

دانلود رمان



باورش کردم

آیدا داداشی

اسم رمان باورش کردم

یه صدای هایی میشنیدم نمیداشت بخوابم یه چیزی شکست چشام باز کردم مثل برق گرفته ها از تخته بلند شدم رفتم کنار پنجره اتاقم درست شنیده بودم صدای شکسته شدن ساعت بزرگی که از کامیون داشتن میاوردن پایین وبی احتیاطی یکی از کارگرا باعث همچین اتفاقی شده بود در همین حین در حیاط باز شده ویه پسره عصبانی که از شدت اعصابانیت تمام پیشونیش چروک شده بود هجوم آورد سمت کارگره ویغشو گرفته بود و تکنونش میداد دلم به حال کارگره سوخت اون گناهی نداشت حتما جابجا کردن اون ساعت به اون بزرگ سخت بود که شکسته شده بود از کنار پنجره فاصله گرفتم و رفتم از اتاقم بیرون سمت پذیرایی وارد شدم دیدم مامان تو اشپزخونست و د حال درست کردن نهار بود از پشت رفتم بغلش کردم ویه بوسه به صورتش زدم مامانمو خیلی دوست داشتم بهترین مامان دنیا بود گفتم: مامان آنیسا کو پس مامان: عزیزم رفته دانشگاه کلاس داشت امروز صبح اصلا یادم نبود گفتم: مامان مثل اینکه همسایه جدید داریم

مامان: از کجا میدونی دختر

من: مامان تو اتاقم میخواستی بخوابم که سرو صدا اسباب کشیشون نداشت رفتم سر پنجره دیدم دارن وسایلاشونا از کامیون میارن پایین فک کنم یه پسره بداخلاقم دارن

مامان: اینو دیگه از کجا فهمیدی دختره شیطان

من:اخه اولین نفر یه پسر از حیاطشون اومد بیرون

مامان:همینطوره دخترم

من:مامان راستی نه‌ه‌ار چی داریم

مامان:فسنجون

من:وای عاشقشم از آشپزخونه اومدم بیرون رفتم تو حیاط یه حیاط نسبتاً بزرگ داشتیم با یه خونه ای ویلایی بزرگ که به ۳۰۰متر میرسید اولین باری که اومدیم این خونه رو ببینیم یادمه عاشق شدم بیشتر بخاطر حیاطش مامان با سلیقه عالیش دور تا دور حیاط گل کاشته بود با چند درخت میوه کوچیک که هنوز خیلی کوچیک بودن واسه میوه دادن ما خونواده کم جمعیتی بودیم خودم آیسوخواهرم آنیسا و بابا و مامان من تازه دانشگاه قبول شده بودم یه دوماهی بود رستم حسابداری بود آنیسا دوسالی ازم بزرگتر بود ۲۲سالش بود خیلی دوشش داشتم یه خواهر نمونه بود واسم خیلی باه‌اش راحت بودم تو فکر خودم بودم که زنگ در به صدا اومد دمپایو پوشیدم رفتم دم در درو باز کردم همون پسر بداخلاق که از پشت پنجره اتاق دیده بودم جلو روم بود با همون اخمای درهمش

من:بله

پسر:سلام ببخشید مزاحم شدم من برانوش هستم همسایه جدیدتون مامان منو فرستاد ببینم شما اب دارین اخه اب خونمون قطعه

من:نمیدونستم چه جوابی بدم چون اصلاً امروز شیراب خونمون باز نکرده بودم از ظهر گفتم میشه بمونید برم از مامانم سوال کنم باسر تکون دادن فهموند که باشه و من باعجله به در ورودی راه افتادم

مامان و صدا زدم مامان ما خونه اب داریم ابمون قطع نیست مامان:اره دخترم داریم چی بود

من:هیچی مامان رفتم دم در و دیدم هنوز منتظره گفتم اره ما اب داریم

برانوش: ممنون ببخشید بازم

من: خواهش میکنم راستی اگه اب نداشتین میتونین بیاین از اینجا بردارین

برانوش: بازم ممنون ازم خدا حافظی کرد و رفت منم درو بستم نمیدونم چرا اون حرفو زدم گفتم اگه اب نیاز داشتین بیاین اینجا یکم فک کردم باخودم بیخیال یه چی گفتم دیگه ولی چه اسم عجیبی داشت مثل خودش برانوش معنیش یعنی چی چرا ایقدسخت بود اسمش حتما واس اینجا نیستن از جای دیگه اومدن توهمین فکرا بودم که دیدم تو اشپز خونم و مامانم همش صدام میزد به خودم اومدم گفتم: جونم مامان

مامان: دختر به چی فک میکنی چند دقیقه است صدات میزنم گفتم هیچی مامان جوون نهار آماده است مامان: اره گلم پس من میزو بچینم میزو آماده کردم و نهار خوردیم دونفری باهم آنیسا تاشب نمیومد کلاس داشت بابا که طبق معمول نهار ت شرکت میخورد بعد از نهار خوردن میزو جمع کردم ظرفارو هم شستم رفتم تو اتاقم تا شاید یه ذره میخوابیدم خودمو انداختم رو تختم یکم این پهلوی اونوپهلوشدم تا خوابم بردگوشیم زنگ میخورد اروم اروم چشممو باز کردم دیدم رهاست رها دوستم بود هم دانشگاهیم باهم خیلی صمیمی بودیم برداشتم گوشیهو جانم: سلام آنیسا کجایی دختر من: خونه اگه بذاری بخوابم یکم

رها: وای دختر میمیری ایقد میمیریا زود آماده شو میام دنبالت بابچهها میریم شهر بازی باشه ای گفتمو گوشیهو قطع کردم دلم واسه شهر بازی ضعف میرفت زود از تختم پاشدم رفتم صورتمو یه ابی زدم اومدم جلوی اینه به خودم نگاه کردم صورتم گرد بود باچشمای نسبتن درشت به رنگ عسلی بینی قلمی و لبای گوشتی داشتم زود صورتمو خشک کردم نشستم جلوی اینه یه ارایش ساده انجام دادم یه شلوار جین مشکی پوشیدم با یه مانتوپاییزه کرم رنگ با یه شال مشکی موهامم یه طرف صورتم ریختم کیف مشکیمو برداشتم از اتاقم رفتم بیرون کسی خونه نبود نمیدونستم مامان کجا رفته بود شمارشو گرفتم

مامان: الو سلام مامان مامان: سلام دخترم مامان کجایی من با رها اینا دارم میرم شهر بازی

مانان:خونه خالتم باش دختر زود بیایا مواظب خودت باش راستی دختر کلید خونه روهم از جا کلیدی بردار نیازت میشه یه وقت باشه ای گفتم تلفنو قطع کردم درحیاطو باز کردم دیدم که رها باماشین تازه رسید الینا و مبینا هم باهاش بودن رفتم جلو نشستم من:سلام برویج رها :سلام بریم من:اره پیش بسوی شهربازی

رسیدیم به پارک خیلی شلوغ بود یه چرخ و فلک خیلی بزرگ داشت اولین چیزی که چشمو هربیننده میگرفت دوست داشتم اول ازهمه سوار چرخ و فلک شم به رها وبچههای دیگم گفتم اونا هم موافقت کردن دوبه دو سوار شدیم خیلی خوب مخصوصا وقتی کابین ما بالای بالا وایستادبرا چند دقیقه کل شهر زیر پام بود خیلی قشنگ بود اون همه نورو لامپای رنگی رنگی بعداز چندبار چرخش برگشتیم پایین قرار بود بریم کشتی هم بشینیم اونوخیلی هیجان داشت بعدازهمه رفتیم طرن هوایی که اوج هیجان ولذت بود من ورها ایقد جیع کشیده بودیم دهنمون خشک شده بود وقتی رسیدیم پایین هرکدوم یه گوشه ای افتادیم رها فقط بالا میاورد منم دست کمی از اون نداشتم رفتم تودستشویی تا یه ابی به سروصورتیم بزنم یه خورده رژبه لبم زدم و اومدم بیرون من:رها بریم رستوران همیشگی خیلی گشمنه

رها :باشه ولی مهمون تو منم قبول کردم رفتیم پیتزا فروشی همیشگی الینا ومبینا توراه خداحافظی کردن رفتن منو رها دوتا پیتزا مخصوصا سفارش دادیم خوردیم زدیم صدا اهنگ و زدیم تا اخر شیشها باهاش میخوندین رسیدیم دم خونمون از رها خداحافظی کردم حواسم به جلو نبود داشتم برا رها دست تکون میدادم انگار به یه چیزی خوردم چقدم سفت بود سرمو بلند کردم دیدم همسایه بداخلاقت دقیقا خورده بودم به سینه اش قدبلند ۱۸۰اینه میشد چهارشونه مشخص بود ورزش میکنه با اون بازوها سینه های سفتش انگار به کیسه بوکس خوردم

برانوش:اگه دید زدنمون تموم شد من برم وای خدایا من اصلا هواسم نبود باهاش برخورد کرده بودم فقط داشتم نگاش میکردم اونم متوجه نگاه خیرم شده بود چه سوتی

من:ببخشید هواسم نبود بعدش تاریک بود همه جا ندیدمتون

برانوش: یعنی من به این گندگیو ندیدن سرم به نشونه نه تکون دادم خیلی اعصابانی شده بود از
چشاش میشد فهمید با یه خداحافظی رفت سمت خونشون تا برگشتم خداحافظی کنم
در حیاتشونو بست

من: اینم یه چیزی میشه پسره خل وچل رفتم دیدم مامان هنوز نیومده لباسمو دراوردم ولو
شدم رو تخت یهوی یه چیزی به ذهنم رسید پس آنیسا کو گوشو برداشتم باهاش تماس گرفتم
اما دردسترس نبود دلم خیلی شور میزد یعنی چی شده بعد چند دقیقه گفتم حتما شارژ تموم
کرده نگرانیم الکیه توهمین فکر بودم چشم سنگین شدن خوابم برد چشامو باز کردم نور
نمیداشت بخوابم اه چرا اینجوریه من که پرده اتاقو کشیده بودم پاشدم دیدم آنیسا جلوی پنجره
است من: برو کنار پرده رو بکش خوابم میاد

آنیسا: پاشو مگه ساعت ۸ کلاس نداری چرا ساعت هشت کلاس داشتیم الان هفت ونیم بود یعنی
همش نیم ساعت وای خدای من زود پاشدم دست و صورتمو شستم یه مانتو مشکی بایه جین آبی
پوشیدم با مقنمو زدم بیرون مامان: آیساکجا بیا صبحانه بخور من: نه مامان دیرم شده استاد راه
نمیده کلاس خیلی بداخلقه اومدم از در خونه بیرون میدویدم باید زود سوار ماشین میشدم
داشتم میرفتم که یهوی درپارکینگ همسایه بغلی باز شد و ماشین ازش بیرون اومد دیدم برانوش
پشت فرمون از کنارش رد شدم دیدم یکی صدام میزنه

برانوش: خانوم خانوم من: کیه به پشت سرم نگاه کردم دیدم برانوش وایسادم من: سلام بله

برانوش: میرسونمتون کجا میرین من

من: مزاحم نمیشم دانشگاه خیلی دیرم شده بازم بهم گفت بیاین میرسونمتون رفتم سوار ماشینش
شدم یه شاسی بلند مشکی عشق شاسی بلند بودم هیچ کدوممون حرف نمیزدیم دستشو دراز
کردو ضبط زد و موسیقی توماشین پخش موسیقی بی کلامی بود ولی زیبا داشتم مقنمو درست
میکردم که دیدم برعکس زیر چشمی نگاهی به برانوش انداختم دیدم حواسش بهم نیست گفتم
خداروشکر رسیدیم دم دانشگاه پیاده شدم ازش تشکر کردم خواستم برم

برانوش: ببخشید من اسمتونو نمیدونم یادم رفته بود خودم معرفی کنم من: آنیسا هستم آنیسا
ارجمند

برانوش خوشبختم باز خانم ارجمند خواستم برم که باز صدام کرد خانم ارجمند به سمتش
برگشتم

برانوش: فک کنم مقعنتون برعکس

من: ممنون خدا حافظ دویدیم سمت در دانشگاه وارد حیاطش شدم اه فهمید چه موزیانه هم
خندشو جمع میکرد چه عجیبه این پسر انگار خنده با لباس قهره

رها: هوی اون پسره کی بود الان دیگه راننده داری یه مشق کوچولو به بازوش زدم وگفتم
تورا هروی کلاس همچیو براش تعریف کردم رسیدیم کلاس امروز استاد خیلی بداخلاق بود فقط
منتظر بهانه ای بود دستش بدیم مارو بندازه بیرون اصلا به درط گوش نمیدادم هواسم به رها بود
که داشت با آرمان پیچ میکردن آرمان پسری خوبی بود از رها خوشش میومدم رهام همینطور
بلاخره کلاس تموم شد یه نفس راحت کشیدم و وسیلام جمع کردم رفتم از کلاس بیرون رها: آنیسا
امروز رهام میاد دنبالم ماشین نیاوردم من: باشه پس من تنهایی میرم رها: خوب میرسونیمت دیگه
دختر من: حوصله اون داداشو ندارم دوباره بخواد برا خودش دور برداره رها: نگران نباش رسیدیم
در ورودی دانشگاه رهام داخل ماشین اونطرف خیابون منتظر بود درماشینو باز کردم سوار شدم
رها هم جلو نشست من: سلام اقا رهام رهام: به سلام خانم ستاره سهیل شدی من: نه هستیم شما
پیداتون نیست بعداز چندقه خوش وبش سه نفری دیگه حرفی نزدیم ستاره سهیل چه لقبی بهم
داد منم باید میگفتم بهش عقاب تیز پر از حرف خودم لبخندی نشست رو لبم سرمو بلند کردم
رها: از تو اینه داشت بهم نگاه میکرد اه الان فک میکنه خولوچلم برا خودم میخندم نگاه همو به
سمت بیرون ماشین کردم از نگاهای خیره رهام خسته شده بودم ماشین وایساد این یعنی اینکه
رسیدیم زود پیاده شدم وروبه رها گفتم بفرمایید که تشکر کردن باهاشون خدا حافظی کردم
داشتم در حیاطو باز میکردم که از داخل باز شد یه خانم حدودا پنجاه ساله ولی خیلی قیافش
جذاب بود حالت چشاش خیلی برام آشنا بود همسایه: سلام عزیزم من همسایه جدیدتونم الان

دوروزه میام اینجا ولی شمارو ندیدم من:سلام من آیسای هستم دختر این خونه خوشبختم از
 اشنایتون بطول:عزیزم منم بطولم باشه دخترم کاری نداری من برم یه خورده کار دارم واس شب
 مهمون شماییم ازم خداحافظی کرد رفت منم اومدم داخل خونه شب مهمون مان من:مامان سلام
 مامان:سلام دخترم آنیسا:مامان شب مهمونی داریم اره عزیزم بطول خانم اینا میان آنیسا:مامان
 تازه چند روزه اومدن میشناسیشون مگه دعوت کردی مامان:خوب دخترم اشنا میشیم دیگه
 بنده خدا ها هنوز وسیلههاشونو نچیدن از اونطرفم ابشون بخاطر بدهی قبلی قطعه آنیسا:باشع
 من میرم اتاقم سریع رفتم تواتاقم با همون لباسا افتادم روتخت خیلی خسته بودم خوابم برد
 بعدچند دقیقه با تکونای دست یه نفر بیدار شدم آنیسا:بیدارشو نهار نخوردی دختره خوابالو
 من:خیلی گشتم شده بود زود پاشدم و دست آنیسا رو گرفتم رفتیم آشپزخونه نشستیم دور میز
 برام غذا کشید ساعت ونگاه کردم چهار بود یعنی چهارساعتی خوابیده بودم من:تونمبخوری
 آنیسا آنیسا:مانهارو موقعش میخوریم نه مثل شما بجای عصرونه از این حرفش خندم گرفت
 غذارو خوردم ظرفا رو گذاشتم تو سینگ آنیسا مشغول تلوزیوون نگاه کردن بود مامانم نبود حتما
 رفته بود خرید واس امشب اووویادم رفته بود امشبو زود رفتم اتاقم در کمدمو باز کردم
 میخواستیم ببینم چی باید امشب بپوشم داشتم نگاه میکردم چشمم افتاد به یه لباس قرمز دکلته
 کوتاه با یه جفت کفش ورنی مشکی از کمد برشون داشتم گذاشتم رو تخت زود رفتم حموم یه
 دوش گرفتم موهامو باسشوار خشک کردم نشستیم روبه اینه یه ارایش ساده انجام دادم پیراهنمو
 پوشیدم با کفاشم یه ست گردنبند گوشواره نقره هم انداختم به خودم توآینه نگاه کردم چقد
 خوشکلم من یه بوس واس خودم فرستادم از تو آینه رفتم بیرون از اتاقم

آنیسا:اوووو له له کی میره این همه راه رو چیکار کردی با خودت آیسای خانم آیسای:چی شد ۲ه مگه
 آدم ندیدی تا حالا آنیسا:اینجوریشو نه بی خیالش شدم واز پله هام اومدم پایین دیدم مامان
 آشپز خونه است چه بوی بوی قرمه سبزی میومد فهمیدم شام امشب رفتم رو مبل جلوی تی وی
 نشستیم که زنگ در به صدا در اومد مامان رفت آیفون وزد بله بطول خانم بود مامان درو براشون
 باز کرد باهمشون خوش امد گویی کرد آیسای:چه تیپی زده بود برانوش یه تیشرت جذب مشکی با
 شلوار جین با اون اخمای درهم همیشگیش همینجور داشتم نگاهش میکردم که دیدم یه پسره

جوون که شبیه برانوش بود اومد جلوتر با ما سلام احوالپرسی کرد من براهین هستم خوشبختم از
 آشنایتون دستشو گرفته بود سمت من منم باهش دست دادم ومنم خوشبختم آيسا هستم کم
 کم مهمونا رفتن توی پذیرایی برانوش از کنارم رد شد برانوش: سلام آيسا: سلام خوش اومدين
 نگام افتاد به بالای پلها که ديم آيسا داره میاد پایین یه لباس دکلته زرد پوشیده بود خیلی بهش
 میومد مثل خودم موهاشو باز گذاشته بود اونم اومد با ماماها احوال پرسى کرد من رفتم یه گوشه
 نشستم که تقریباً برانوش روبروم قرار میگرفت آيسا هم کنار براهین نشست که خیلی زود باهم
 آشناشدن ودرمورد دانشگاهشون صحبت میکردن رشتهاشون یکی بود ماما و بطول خانم
 تواشپزخونه بودن بابا و پدر برانوشم یکم اونورتر ما نشسته بودن گرم بازی شطرنج خیلی حوصلم
 سر رفته بود برانوشم سرش تو گوشى بود صدامو صاف کردم آيسا: آقا برانوش شما درس میخونين
 سرشو اروم آورد بالا چند ثانیه بهم خیره شد وگفت: بله توشرکت پدرمم کار میکنم در کنار درس
 من: چه خوب منم دوسدارم کار کنم ولی بابا میگه یخورده زوده برانوش: بله حق با اقای ارجمند
 هست هنوزن کوچولويين برای کار حرصم گرفته بود با اعصابانیت گفتم: کوچولو شما چند سالتونه
 مگه گفت: ۲۵ من: خوب همش پنج سال ازم بزرگترین همچین کوچولوام نیستم کوچولو کشیده وبا
 حرص گفتم پاشدم رفتم سمت اشپزخونه ماما کمک نمیخوای نه دخترم بقیه رو صدا کن بیان
 باشه ماما رفتم وبه بقیه گفتم شام آماده است نشستیم سرمیز از شانس من این برانوش همش
 روبروى من درمیومد بشقابم برداشتم برنج کشیدم چند قاشقم خورشت من خوش غذا بودم ولی
 چاق نبودم لاغرم نبودم نرمال مشغول غذاخوردن تو حال خودم بودم وهمه گوشتارو میرختم برا
 خودم سرم اوردم بالا دیدم برانوش با تعجب بهم نگاه میکنه غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم
 سریع یه لیوات اب ریخت بهم داد ابو خوردم حالم جا اومد اخماش باز شده بو از پشینیش
 وموذيانه لبخندی به لبش داشت آيسا: حتما داره به من میخنده حق داره اخه دختر مگه تا الان
 غذا نخوردی عینهو جنگ دیده ها حمله میکنی خیلی خجالت میکشیدم غذا تموم شد وبعداز
 کلی حرف زدن ماما با بطول خانم وبابا با اقای برومند وآيسا وبراهین مهمونی به پایان رسید
 ازهمدیگه خداحافظی کردیم رفتم سمت پله رفتم بالا دراتاقم باز کردم افتادم رو تخت اه چقد
 حوصلم سر رفت امشب نه به آيسا که امشب خیلی بهش خوش گذشت رفتم لباسامو با یه لباس
 خواب عوض کردم یه شلوارک وتاپ تواتاق من یه در داشت که رو به بالکن باز میشد هروقت
 حوصلم سر میرفت میرفتم توبالکن هوا بخورم خلوت کنم رفتم توی بالکن لبه بالکن نشسته بودم

برا خودم بیرون نگاه میکردم حواسم رفت سمت پنجره ای که لامپش روشن بود یه نفر جلوی پنجره وایساده بود داشت سیگار میکشید زیادازم دور نبود چون دیدم برانوشه اونم متوجه من شد چند دقیقه وایساد سیگارشو تموم کرد ورفت چراغ اتاقش خاموش شد چرا سیگار میکشید این که ورزشکاره خوب به من چه کم کم سردم شده بودزود رفتم تو اتاقم پتو رو کشیدم رو خودم بعد چن دقیقه چشم سنگین شد اینجا چرا ایقد تاریکه من کجام اخه صدای گریه میاد رفتم دنبال صدای گریه بطول خانم بود صورتش پر بودازاشک رفتم سمتش بطول خانم چی شده بطول:پسرم پسرمواردست دادم آیسای برانوشما چی برانوش چی شده بود هواسم رفت سمت برانوش غرق خون بود شوکه شدم دادزدم کمک کمک درهمون حال از خواب پریدم خدای من کابوس بود چه کابوس بدی چر این خوابو دیدم پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم یه شلوار جین با یه تیشرت پوشیدم اومد از پله ها پایین صبحانه امده روی میز بود انگار یکی تازه صبحانه خورده ورفته بود حتما کار آنیسا بود خواستم برم آشپزخونه زنگ خونه به صدا دراومد ایفونو زدم بله:رهامم آیسای میشه چند دقیقه بیای دم در باشه رهام اینجا چیکار میکرد اول صبحی چیکار داشت باهام.....

رفتم دم در دیدم رهام با یه ست ورزشی مشکی اومده بود حتما از ورزش برگشته بود آیسای:سلام خوبی رهام:سلام ممنون اگه جایی نمیری میشه اماده شی بریم تا بیرون آیسای:نه جایی نمیرم باشه تو نمیای رهام:نه مرسی زود بیا تو ماشین منتظرم وای خدای من این دیگه چی میخواد چیکارم داره زود یه مانتو مشکی با یه شال مشکی گذاشتم کلید خونه رو برداشتم رفتم در ماشینو برام باز کرد سوار شدم یه خرده از خونه دورشدیم آیسای:خوب کجا قراره بریم آقا رهام رهام:تا سر ساختمون که دارم درست میکنم یه خرده باهات حرف دارم یعنی چیکار داره تو این فکر بودم که ماشین وایساد از ماشین پیاده شدم او له له چه ساختمونی خیلی بلند بود رهام:خوشت اومد آیسای:اره عالیه خوب من منتظرم رهام:باشه آیسای خودتم میدونی دوست داشتن من برمیگردی به خیلی وقت پیش خودتم میدونی چقد دوست داشتم ودارم ولی تو همش منو پس میزنی یعنی من تا این حد بدم که پسم میزنی حتی حاضر نیستی یه مدت باهام باشی ببینم چطورم آیسای:داشتم به حرفاش گوش میدادم راست میگفت اون پسری خوبی بود و

خونوادمم خیلی دوشش داشتن ولی من نسبت بهش هیچی حسی نداشتم و دوست داشتم اگه یه روزی قرار شد ازدواج کنم با عشقم باشه رهام: اصلا صدامو میشنوی آیسا به خودم اومدم اره رهام درسته ولی من هیچ حسی بهت ندارم اینو از اوم بهت گفتم به چشم برادر میبینمت نه چیز دیگه رهام محکم کوپید رو کاپوت ماشینش نه نمیخوام منو به چشم داداشت ببینی میخوام من به عنوان مردی ببینی که دوست داره جونشو واست میده چشاش از اعصابنیت قرمز شده بود خیلی دلم براش سوخت آیسا: رهام خواهش میکنم خودت اذیت نکن ناراحت میشم برگشت سمتم گفت: سوار ماشین شو زود سوار ماشین شدم از شدت اعصابنیت تمام صورتش قرمز شده بود رهام: آیسا عاشقتم حالا که اینجوره من فردا شب میا خواستگاری با خونوادم و میخوام جواب خونوادتم بدونم نه اگه میومد خواستگاری مامان بابا رضایت میدادن و کار دیگه ام از دستم برنمیومد خیلی از دستش اعصابانی شده بودم چون میخواست منو به زور بدست بیاره و اینم عشق نبود زدم رو داشپورت ماشین نگهدار رهام نگهدار باهر لحظه داد زدن من نگه که نمیداشت تندتر میرفت حالم بد شده بود سرگیجه داشتم از سرعت زیاد مثل اینکه فهمید حالم خیلی بده سرعتشو کم کرد دستامو گذاشتم جلوی چشم حالت تهوع داشتم بهش گفتم نگهدار برخلاف انتظارم وایساد پیاده شدم رفتم کنار خیابون تا میشد عق زدم خیلی حالم بد بود هر وقت دچار فشاری عصبی میشدم این حالت بهم دس میداد خم شده بودم انگار یکی با دستش کمرمو گرفت رهام بود داشت کمکم میکرد یه اب معدنی کوچیکو آورد جلوی لبام گفت بخور ازش حالت جا میاد چن قطره اب خوردم و نشستم رو صندلی ماشین تکیه دادم به صندلی وچشامو بستم انگار یکی دستامو گرفت چشم باز کردم دستام تو دستهای رهام بود خواستم دستانو بکشم که محکمتر گرفتاشون وگفت: اینا سهم منن آیسا چرا عذابم میدی سرشو گذاشته بود روفرمون ماشین و نگاهش سمت من بود صورتمو برگردوندم سمت بیرون سهمت نیست میخوای به زور سهم خودت بکنی بهش گفتم راه بیوفته خودشم دید حال خوبی ندارم ره افتاد سمت خونه رسیدیم خونه زود در ماشینو باز کردم و بدون خداحافظی راه افتادم سمت خونه صدام کرد رهام: آیسا متاسفم بابت امروز خیلی ببخش منو دست خودم نبود بی اعتنا بهش کلیدوانداختم تو قفل ولی توان چرخوندن کلیدم نداشتم زانو هام خم شد داشتم میوفتادم که یه نفر منو از پشت سر گرفت و دیگه چیزی یادم نمیومد

چشامو باز کردم تو خونه رو مبل دراز کشیده بودم من چطوری اومدم اینجا یه خورده فک کردم یادم اومد خواستم بلندشم که نتونستم باز سرگیجه گرفتم برانوش: خانم ارجمند حالتون بهتر شد سرم بلند کردم برانوش روبروم وایساده بود چطوری اومد تو خونمون کم کم یادم اومد از بحث های من ورهام و تا جلوی در وایسادن وافتادن پس اونی که منو از پشت سر گرفته بود برانوش بود آیسا: ممنون آقای برومند لطف کردین برانوش: خواهش میکنم از این به بعد بیشتر مواظب خودتون باشید راستی اون اقا پسری که پشت سرتون صداتون میکرد مزاحم بود تا خواستم برم جلوی ماشینش فلنگو بست آیسا: نه داداش دوستمه خیلی ناراحتم ازش از من خوشش میاد برانوش با اعصابانیت زل زده بود به لبام میخواست ببینه بقیه حرفم چی بود ولی من اصلا ازش خوشم نمیاد باورم نمیشد وقتی این حرفو زدم حالت چهرش تغییر کرد ولی تهدیدم کرده فردا میاد خواستگاریم با خونوادش واز اونجایی که پدر مادرم با خونوادش در ارتباطن ومیشناسنشون بعید میدونم خوششون نیاد از رهام نمیدونم چیکار کنم خیلی خسته شدم برانوش داشت نگام میکرد درهمین حین تلفنش زنگ خورد جواب داد برانوش: بله سلام عزیزم نه یه کاری برام پیش اومد باشه خودم بهت زنگ میزنم مواظب باش خداحافظ حتما دوس دخترش بود برانوش: باشه ناراحت شدم ولی هرچند کاری از دستم برنمیاد اگه حالتون خوبه من دیگه برم یعنی چی کاری ازش برنمیاد من که ازش چیزی نخواستم آدم اهنی رفت سمت در وازم خداحافظی کرد درو محکم بهم کوبیدم بعد چند دقیقه آنیسا اومد خونه کل ماجرا رو براش تعریف کردم اونم گوش میداد اخرم سرم گفت کی بهتر از رهام آیسا: ولی من اصلا بهش هیچ حسی ندارم اصلا ازش بدم میاد آنیسا: باشه خواهر خوجلم حالا نگران نباش یه فکری میکنیم راستی فردا منو براهین میریم کوه دوستداشتی بیا اها برانوشم هست اصلا حوصله هیچیو نداشتم شب توی تختم دراز کشیده بودم و خوابم نمیبرد پاشدم رفتم سمت بالکن نشستم رو لبه اش بازم لامپ اتاقش روشن بود روبه پنجره وایساده بود در حال سیگار کشیدن متوجه من شد بعد از چند دقیقه باز سیگارشو تموم کرد برقشو خاموش این پسرم یه چیزیش هست افتادم رو تخت باخودم فکر کردم اگه فردا برم کوه شاید یه خورده حالم بهتر بشه کوله پشتیمو اماده کردم ساعت رو شیش کوک کردم کم کم خوابم برد چشمم با زنگ ساعت باز شد شیش بود باید پامیشدم میرفتم اماده شم برای کوه یه شلوار جین مشکی یه مانتو صورتی کم رنگ با یه شال مشکی یه خط چشم نازک ویه رژکم رنگ زدم داشتم کیفمو برمیداشتم که دراتاقم باز شد آنیسا: ااا تو که ماده ای با ما میای آیسا: اره گفتم

یکم روحیم عوض شه آنیسا:عالیه پس راه بیوفت که دیرشده سمت در راه افتادیم کتونیا مو پوشیدم زدیم بیرون جلوی در برانوش و براهین منتظر بودن براهین:به آیسا خانم شما هم میان چه خوب آیسا:سلام ممنون با برانوشم سلام کردم واقعا خوشتیپ بود هرچی میپوشید بهش میومد یه ست لباس ورزشی آبی با کلاهش خیلی بهش میومد ولی با اون اخمهای همیشگیش راه افتادیم خیلی راه رفته بودیم خیلی خسته شده بودیم ولی برانوش همچنان میرفت و از خستگی چیزی تو صورتش مشخص نبود بهش رسیدم برام تعجب اور بود سیگار میکشید ولی نفس وکم نمی آورد آیسا:شما با این که سیگار میکشین خوب نفس دارینا انگار یه چیزی بهش خورد قیافش خیلی درهم شد باچشای قرمزش برانوش:من سیگاری نیستم واقعه ای که اعصابم خورده میکشم مثل اینکه خیلی ناراحت شده بود با سرعت از ما سه نفر فاصله گرفت خیلی رفته بودیم دیگه موقعه برگشتن بود داشتم میرفتم پایین که پام سر خورد وبا سرعت کشیده میشدم به سمت پایین آنیسا تا من دید جیغ بلندی زد همینجوری داشتم سر میخوردم یکی دستمو گرفت وبایه حرکت سریع کشید منو بالا که افتادم تو بغلش سرم بلند کردم دیدم تو بغل برانوشم نفاسش میخورد تو صورتم به نفس نفس افتاده بود بخاطر کشیدنم به بالا زود از بغلش اومدم بیرون آیسا:ممنون برانوش :خواهش میکنم از این به بعد بیشتر حواستون جمع بشه مغرور خوب چی شده بود یه بار کمکم کرده بودا این همه منت کم کم اومدم از کوه پایین رفتیم سفره خانه سنتی ویه جوجه کباب به بدن زدیم قرار شد بریم شهر بازی یاد اون موقعه که با رها رفته بودم و حالمون بد شده بود افتادم

توماشین براهین بودیم که آنیسا:برگشت گفت راستی آیسا میدونی براهین اینا اصلیتشون واس کجاست آیسا:نه تومگه میدونی آنیسا:بله عزیزم کرد هستن کرد چه جالب میدیدم اسماشون خیلی سخته برانوش و براهین و جالب تو فکر خودم بودم که رسیدیم شهر بازی رفتیم داخل محوطه براهین تا چشمش افتاد به ترن گفت اول ترن سوار میشیم من وای نه این خیلی وحشتناکه آنیسا هم با براهین موافقت کرد منتظر بودم ببینم برانوش چی میگه که اونم موافقتشو اعلام کرد من تک و تنها مونده بودم اگه میگفتم نیام میگفتن چقد ترسو بالاخره همراهیشون کردم آنیسا و براهین تو یه صندلی نشستن و کمربنداشونو بستن اه این دختره چرا رفت با این

پسره حالا من با این بشینم که زهر ترک میشه هرکاری کردم باچشم و ابروی به آنیسا اشاره
 میکردم بیاد پیش من ولی نه انگار خیلی دوست داشت کنار براهین باشه از همون اول با دستاش
 یه دونه از بازوهای براهین و چسبیده بود داشتم نگاشون میکردم که برانوش صدام زد
 برانوش:نماین داره راه میوفته سریع رفتم کنارش نشستم و کمر بندمو بستم از ترس عرق سردی
 رو پیشونیم نشسته بود برانوش:حالتون خوب نیست صورتتون رنگش پریده وبا خیس عرقین
 آیسا:نه طوری نیست یه خورده گرمه چه سوتی ای اخه تو این هوای پاییزی گرما کجا بود ترن
 کم کم راه افتاد میخواستم همش جیغ بزنم ولی نمیشد برانوش کنار بود بهش نگاه کردم عین
 خیالش نبود انگار رو صندلی نشسته یهوی سرعت زیاد شد جیغ محکمی کشیدم چنگ زده بودم
 به بازوهای برانوش برانوش با تعجب بهم نگاه میکرد ومن هر لحظه محکمتر میگریفتمش حس کردم
 دستاشو دور شونهام گذاشت منو به خودش چسبونده بود چه عطری زده بود تلخ خوشبو ادمو
 مست میکرد همینجوری سرم رو قفسه سینش بود چه ضربان قلبی چرا ایقد تند میزنن انگار
 میدون رقص بود بعد چند دقیقه سرعت ترن کم شد یعنی اینکه داشت میموند اصلا دوست
 نداشتم از بغلش بیام بیرون بهم آرامش میده دختره بغل ندیده وقتی ترن وایساد خودم ازش جدا
 کردم خجالت میکشیدم نگاه کنم بالاخره هرچی بود ما نامحرم بودیم اومد سمتم گفت برانوش:اگه
 اینقد حالتون بد میشه لزومی نداره سوار شین چی پسره از خود راضی با خودش چی فکر کرده
 بود آیسا:نخیر یه خورده ترسیدم نه زیاد برانوش:مشخص بود با لبخند موزیانه ای که به لب داشت
 این حرف وزد اعصابانی شدم ورفتم جای که بستنی قیفی میفروختن یه بستنی گرفتم داشتم برا
 خودم میگشتم توپارک که دوتا پسر کنارم راه میرفتن یکشون گفت:اوووو مای گاد خانم یه گاز
 میدی از بستنیت به حرفش توجه نکردم خواستم از اونجا دور بشم که یکی دیگه اومدم جلوم
 وایسادم خانم خوشگله چه بداخلاقی ایراد نداره دوست دارم بداخلاق خیلی اعصابانی شده بودم
 تمام صورتم از گرما میسوخت بستنی که تودستم بودو زدم تو صورتش اون یکی پسره که پشت
 سرم وایساده بود از پشت دوتا دستامو گرفت آی دستم شکوندیش کثافت دستام داشت از جا
 کنده میشد پسره:چیکار کردی دختره هرزه الان نشونت میدم یکی از پشت دستامو میکشید منم
 با خودش برد سمت گوشه ای از پارک لابلای درختها بزرگ شب شده بود هیچ جا رو درست
 نمیدیدم اونی که بستنیو رو صورتش ریخته بودم اومد جلوم صورتمو گرفت تو دستش حریصانه
 به لبام نگاه میکرد خیلی عصبی بودم هیچی کاری ازم برنمیومد فقط چشامو بستم از گوشه

چشمم اشکام میریختن برانوش: کثافتا ولش کنین چشاما باز کردم برانوش بود خدای من شکر ت
اونی که دستمو گرفته بود ولم کرد رفتم پشت درختا یه گوشه وایسادم برانوش هر دوتا شونو میزد
یکی اینو یکی اونا اخر سرم کم آوردن پابه فرار گذاشتن دیم صدام میکنه برونوش: آیسایا
کجایی اولین بار بود اسم کوچیکمو صدا میکرد از پشت درختا اومدم بیرون دوییدم سمتش
وایسادم روبروش آیسایا: بله آقا برانوش خوبین چیزیتون نشد دیدم عصبانی بهم نگاه میکنه
دختره: دختره بی فکر این موقعه شب اینجا چیکار میکنی نگفتی بلایی سرت میارن اگه من
نمیرسیدم دیگه حرفشو ادامه نداد دستاشو تو موهاش کرد یعنی این نگران من شده آقا اخیالو
چه جالب آیسایا: نه همه ماجرا رو برات تعریف کردم اما اون از کجا میدونست من اینجام آیسایا: اما
شما از کجا میدونستین اینجام برانوش: اومدم برم سرویس بهداشتی دیدم دوتا پسر یه دختره رو
نگه داشتن مشخص بود که به زور گرفته بودند اومدم جلوتر که دیدم تویی و دیگه بقیشم
میدونی آیسایا: واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم اگه شما نبودین برانوش: دیگه نمیخواه ادامه بدی
حالا که بودم زود بریم آنیسا خانم و براهین منتظرن راه افتادیم سمت پارک رفتم پیش آنیسا همه
چیو برات تعریف کردم و اونم برانوشو تحسین کرد خیلی خسته بودم تو ماشین براهین بودیم
داشتیم برمیگشتیم خونه که دیدم از تو اینه جلو براهین به آنیسا زل زده آنیساهم دست کمی از
براهین نداشت فقط گوشه لبش یه لبخند کوچیک معلوم بود پس درست فکر کرده بودم بین اینا
یه چیزی بود رسیدیم دم خونه از شون خدا حافظی کردیم و رفتیم داخل حیاط آنیسا داشت
میرفت که مانتوشا کشیدم چه خبره اینجا دختر اول نفهمید منظورم چیه وقتی

ازش پرسیدم سکوت کردو گفت بعدا بهت میگم الان خیلی خستم بریم بخوابیم در اتاق باز کردم
لباسامو با یه لباس خواب عوض کردم پریدم رو تخت زود چشم سنگین شد خوابم برد بوی یه
چیز خوب به بینیم میخورد از خواب پا شدم ساعتو نگاه کردم ۱۰ صبح بود مامان کیک درست
کرده بود واس صبحونه زودی رفتم دست صورتمو شستم رفتم پایین آنیسا: چه خبره مامان امروز
چه بویه خوبی مامان: خبر خاصی نیست فقط خواستم یه کیک بپزم خیلی وقت بود نپخته بودم
صورت مامانو بوسیدمو گفتم تو بهترین مامان دنیایی یه تیکه کیک برداشتم گذاشتم رو میز با
چایی بخورم مامان: عزیزم خاله بطول امشب مارو واس شام دعوت کرده خیلی باهاشون صمیمی

شده بودیم الحق خوب بودن مخصوصا برانوش پس کرد تبار بود که ایقد غیرتی میشد یه لحظه از حرکات دیشبش خندم گرفت مامان با تعجب نگاه میکرد گفت چی شد بگو ماهم بخندیم یهوی به خودم اومدمو از اشپزخونه رفتم بیرون خیلی وقت بود خبر رها رو نداشتم رفتم سمت گوشه و شمارش گرفتم.....

بعد از چندتا بوق رها:بله آیس:سلام عزیزم رها:چه عجب ستاره سهیل شدی ما که نمیتونیم بینمت باید شبا بیرون منتظر باشیم تا این ستاره سالی یه بار از اسمون بگذره آیس:توهم الان اینجوری شدی آیس:خوب مزه نپرون چه خبرا کجایی میای بریم امروز بیرون یه ذره خرید رها:باشه نیم ساعت دیگه اونجام فقط آماده باش آیس:اوکی بوس بای تلفنو قطع کردم مامان من میرم با رها بیرون خرید یه خورده مانتو هام ته کشیده فقط یه خورده پول میخوام مامان:باشه چقد میخوای یه ۵۰۰ مانتو یه خورده خرت و پرت دیگه باشه برو از کیفم اونجا آویزونه بردار یه بوس هوایی براش فرستادم میدونی بهترین مامان دنیایی مامان:اره میدونم چون اگه نبودم هر روز از دهنه این کلمه رو نمیشنیدم راست میگفت من هر روز اینو بهش میگفتم پول برداشتم یه مانتو با شلوار جین برداشتم پوشیدم یه شال آبی ساده کیفمو برداشتم رفتم تادر حیاط باز کردم دیدم برانوش داره در حیاط باز میکنه که ماشینشو بیاره بیرون در حیاطو بستم رفتم بیرون به دیوار تکیه دادم تا رها بیاد برانوش:سلام جایی میری آیس:سلام اره بادوستم قراره برم یه خورده خرید برانوش:بیاین سوار شین میرسونمتون آیس:نه رها داره میاد دنبالم توحین حرف زدن بودم که رها رسید از چیزی که میدیدم خشکم زده بود رهام هم بود رانندگی میکرد اه این اینجا چیکار میکنه اعصابم خورد شد به برانوش نگاه کردم دیدم زل زده به رهام با اعصابیت برانوش بهم نزدیک شد روبهم اروم گفت:با این میخوای بری که اونروز این همه حالتو بد کرده بود هیچی نداشتم بگم راست میگفت یه فکری زد به سرم روبهش گفتم میشه توهم امروز باهم بیای خرید من چرا اینقد خودمونی باهش حرف زدم خوب خودش خیلی راحت اول باهام حرف زد از تعجب چشاش گرد شده بود آیس:تورو خدا بیاین توماشین توضیح میدم یه نگاه به رهام کردو به من گفت باشه برو سوار شو رفتم سمت ماشین رها آیس:رها برانوشم باهامون میاد یکی از دوستای خونوادگیمونه برگشتم سمت رهام خیلی اعصابانی شده بود با سر تگون دادن موافقتشو اعلام کرد

وماشینش راه افتاد منم رفتم سوار ماشین برانوش شدم آیساً: ممنون نمیدونم چطور لطفتونو
جبران کنم بهم نگاه کرد: نیازی نیست این چرا امروز اینقد پسر خاله شده بود برانوش: درمورد من
چی بهشون گفتی گفتی واس چی میام آیسلاً: گفتم یکی از دوستای خانوادگی مونه برانوش: خوبه
آیساً: واقعا خسته شدم ازش تا کی میخواد دنبالم باشه من اصلاً هیچ حسی بهش ندارم میترسم از
اون روزی که منو صاحب شه زوری زندگیم میشه جهنم از گوشه چشمم چندتا از اشکام سر
خوردن پایین برانوش: وقتی دید دارم گریه میکنم گفت: گریه نکن خودم درستش میکنم امروز با
تعجب بهش نگاه میکردم میخواست چیکار کنه رسیدیم دم پاساژ همیشگی که منو رها ازش
خرید میکردیم برانوش: روبه من هرچی میخوای بگیری منو صدا میزنی نظرمو میپرسی یا خودمم
نزدیکت بودم نظر میدم یه خورده امروز باهام صمیمی باش هرکاری کردم تعجب نکن چون
میخوام شراینو از سرت وا کنم

باتعجب بهش نگاه کردم صمیمی چه فکری داره یعنی پیاده شدیم از ماشین من رفتم پیش رها
ورهام برانوش نزدیکمون شد سلام کرد آیساً: رها ورهام دوستام ایشون برانوش از دوستان قدیمی
رهام دستشو دراز کرد تا بابرانوش دست بده برانوش خیلی سرد باهاش برخورد میکرد واین
رفتاراشو نمیتونستم درک کنم رفتیم داخل پاساژ من هرچی نگاه میکردم چیزی خوشم نمیومد
رها: این همون راننده شخصیت نیست خندم گرفته بود یه بارم برانوش منو تا دانشگاه رسونده بود
منظورش اون بود من: چرا درسته البته باخنده حرف رهارو تایید میکردم رها باتعجب بهم نگاه
میکرد داشتیم میرفتیم که یه مانتوی قرمز کوتای کتی توجمو جلب کرد رفتم نزدیک مغازه از
بیرون داشتم بهش نگاه میکرد من: رها چطوره درهمین حین برانوش ورهام که پشت سرمون
میومدن بهمون رسیدن و وایسادن برانوش رد نگامو گرفت فهمید از مانتو خوشم اومده بود
برانوش: اگه خوش اومده برو پرووش کن باتعجب به برانوش نگاه کردم اخماشو توهم کشید با
سراشاره کرد برم تو منم رفتم داخل مانتو رو از فروشنده گرفتم رفتم پوشیدم خیلی بهم میومد
رها: بیا بیرون ببینمت شالمو روسرم گذاشتم رفتم بیرون بهم خیره شده بودن فکر کردم شاید بد
پوشیده بودم یا رو سرم شاخ درآورده بود آیساً: چی شده خیلی بد شده اینجور بهم نگاه میکنین
رها: نه اتفاقاً خیلی بهت میاد واقعا پس خیلی بهم میومد که اینجور نگام میکردن برانوش: اره

همینو بگیر آيسا بازم تعجب کردم ولی یه لحظه یاد نقشش افتادم رولیم لبخند اومد و گفتم
 :چشمم بهش نگاه کردم اونم خندش گرفته بود ولی سعی میکرد نشون نده ولی این وسط رهام
 خیلی ناراحت بود از چهرش میشد فهمید برانوش :آيسا میشه بریم اون بوتیکی بغلی منم بلوز
 وشلوار بگیرم با تکون دادن سرم موافقت کردم راه افتادیم سمت بوتیک بالاخره برانوش یه شلوار
 جین مشکی وبا یه پیراهن جذب مشکی آستین کوتاه انتخاب کرد خیلی بهش میومد
 آيسا:پرفکت همینو بگیر برانوش :باشه عزیزم بازم تعجب کردم از بوتیک اومدیم بیرون که
 خواستم همراه برانوش برم یکی دستمو کشید دیدم رهام بود برانوش ورها متوجه وایسادن ما
 نشده بودن داشتن از من ورهام دور میشدن دلم میخواست به برانوش بگم نرو بمون ولی نشد
 رهام دستمو گرفت کشید سمت خودش رهام:من چیم از این پسره کمتره آيسا ها چرا بامن
 اینجوری میکنی توکه اگه بخوای من تموم دنیارو به پات میریزم ها دستم درد گرفته بود و تو
 دستش بیشتر فشار میداد بدجور دستم درد گرفته خیلی عصبی بودم اشکام سرازیرشدن گفتم
 :ولم کن ولم کن دستم شکست مثل اینکه رها وبرانوش متوجه صدام شده بودن چون برانوش تا
 منو دید بارهام باعجله به سمتمون میومد رها که پشت سرش میدوید برانوش :ولش کن
 چیکارش داری رهام:جنابعالی چیکارش میشی که ایقد سنگشو به سینه میزنی همین باعث شد
 که برانوش یقیه پیراهن رهامو گرفت وگفت:همه کارش رهام خیلی اعصابانی شده بود پس تا الان
 کجا بودی که الان پیدات شده برانوش :فک نکنم بهت ربطی داشته باشه ولی ایقد وجودشو دارم
 که یکی بهم بگه منونخواه پامواز زندگیش بذام بیرون مثل یه مرد رهام بااین حرف برانوش دیگه
 حرفی نزد آيسا:برانوش ولش کن خواهش میکنم برانوش یقیه لباسشو ول کرد از رها خداحافظی
 کردم گفتم بعدا میبینمت روبه برانوش برگشتم گفتم بریم تورو خدا دستمو گرفت تو دستش واز
 رها ورهام دورشده بودیم رهام باچشای خون نشسته نگامون میکرد رسیدم دم ماشین دستشو از
 دستم جدا کرد نشستیم توماشین برانوش:پسره احمق باید یه خورده گوش مالیش میدادم
 من:ولش کن بخیر گذشت ولی نمیدونم این تا کی دنبالم میخواد باشه برانوش :زیاد دیگه طول
 نمیکشه از این حرف برانوش جا خوردم برانوش:فقط کافیه به نقش بازی کردنمون ادامه بدیم
 جلوی رهام با سر تکون دادن حرفشو تایید کردم بهش گفتم منو برسونه خونه منو رسوند خونه
 ازم خداحافظی کرد قراربود بره شرکت که تا الانم من خیلی معطلش کرده بودم در باز کردم رفتم
 خونه ساعت نگاه کردم چهار بود ما چقد بیرون مونده بودیم نهار خوردنم یادمون رفته بود رفتم

تو آشپزخونه مامان استامبولی درست کرده بود برا خودم کشیدم باهمراه سالاد ونوشابه خوردم
رفتم تو اتاقم خیلی خوابم میومد گفتم تا قبل مهمونی یه چرتی بزنم.....

دراتاقم به سرعت باز شد وکوبیده شدبهم از خواب پریده بودم قلبم داشت میومد تو دهنم آنیسا
بود ولی چرا اینجوری شده چهرش وحشتناک شده بود چشامو بازو بسته کردم فکر کردم شاید
کابوس بود ولی نه واقعیت بود تند از تخته پریدم پایین رفتم سمتش چشاش پره اشک بود دور
چشاش تیره شده بود همه سایه ها وخط چشمش دور چشاش پخش شد اومد سمتم خودشو
انداخت تو بغلم وگریه میکرد با صدای بلند دیگه کم کم به هق افتاده بود صورتشو گرفتم جلوی
خودم آیسا:چی شده آنیسا چی شدی عین ابر بهار میباری با کلمه هایی که نصفه نصفه گفت:بی
ابرو شدم یعنی چی بی ابرو شدی تکونش دادم یعنی چی آنیسا:برام تعریف کرد مثل اینکه با
براهین میرن بیرون از اونور براهین واون میرن خونه یکی از دوستای براهین که کلید دست
براهین بودن براهین بهش گفته بود برن اونجا باهم حرف بزنن مثل اینکه چند باری باهم رفته
بودن اونجا اینبار براهین مست میکنه وحمله میکنه سمت آنیسا هم هرچقد داد وبیداد میکنه
نمیتونه از دستش فرار کنه وکاری که نباید میشد شده بود بی ابرو یه لحظه بدنم از سرما یخ زد
نشوندم روتخت و گفتم شماره براهینو بده گوشیشو برداشتم برا براهین زنگ زدم بعداز چندتا
بوق برداشت:الو گفتم توجه غلطی کردی پسره احمق اخه صدای اومد برانوش:الو آیسا خانم من
برانوشم ایقد که اعصابم خورد صداشو نشناختم گفتم:داداشت چیکار کرده برانوش هان الان چه
خاکی بریزیم رو سرمون برانوش:خواهش میکنم آیسا تو براهینو میشناسی از عمد نبوده الان من
پیششم همه چیو برام تعریف کرده خودشم حالش دست کمی از آنیسا نیست سرش وبه درودیوار
میزنه خودشو میزنه داره دیونه میشه حتی دستشو با شیشه مشروب یه خورده بریده بود من
رسیدم جلوشو گرفتم پانسمان کردم توروخدا آیسا:یه چی میگم نگو نه داشتم به حرفاش گوش
میکردم من:بگو آنیسارو برش دار بیا همینجا که بودن حرف بزنیم آیسا:دیگه چه حرفی مونده
برانوش برانوش گفتم نگو نه بیا فقط گوشو قطع کردم آنیسا یه خورده حالش بهترشده بود
موضوع براهینو براش تعریف کردم پاشد از جاش گفت بریم خیلی تعجب کردم این چرا بخاطر این
پسره ایقد خودشو تحقیر میکرد میکنم ولی راهی جز رفتن باهاش نداشتم میترسیدم بلایی

سرخوش بیاره زود آماده شدیم به تاکسی زنگ زدیم اومد راه افتادیم دو دل بودم آیساً: آیساً
 مطمئنی میخوای بریم اونجا سرشو به علامت رضایت تکون داد رسیدیم به خونه وازش پرسیدم
 طبقه چنده گفت طبقه اول زنگشونو زدم برانوش درو باز کرد راه افتادیم داخل پارکینگ در اولیو
 زدیم برانوش در باز کرد تعارفمون کرد داخل اول من رفتم بعد آیساً وای خدای من اینجا چه خبر
 بود چندتا شیشه شکسته بود لباسا یه طرف یه طرف خونم خون ریخته بود آیساً وقتی براهینو
 دید رفت سمتش تا براهین چشمش افتاد به آیساً از جاش بلند شد سراسیمه بغلش کرد محکم
 آیساًهم با صدای بلند گریه میکرد بعدم صدای براهین اومد من تا حالا گریه یه مردو نشنیده
 بودم بابام میگفت اگه یه موقعه یه مرد گریه کنه یعنی خرد شده یعنی الان براهینم خورد شده
 بود منو برانوش فقط بهشون نگاه میکردیم براهین: آیساً عشقم منو ببخش تورو خدا من هر کاریم
 کرده باشم پاش میمونم آیساً من اگه یه روز نبینمت میمیرم آیساًهم به حق حق افتاده بود
 وبراهین اونو محکم به خودش فشار میداد برانوش: میشه بریم تواتاق من: باشه با برانوش راه
 افتادم سمت اتاق برانوش برام تعریف کرد وگفت براهین یه اشتباه خیلی بزرگ کرده باید پاش
 وایسه خودش قبول کرده وعاشق آیساًست شماهم که امشب که میان خونه ما به مامان میگم
 که براهین از آیساً خوشش میاد وبیایم خواستگاری که امشب خونوادتم در جریان میذاریم توفکر
 فرو رفتم اره بهترین کار این بود باید انجام میدادیم آیساً: باشه اما ببینم آیساً موافقه برانوش: راه
 دیگه ای نداره باید قبول کنه با اعصابانیت که توچشم نشسته بود بهش گفتم: اره امثال مثل
 داداش تو یه دختر بی ابرو میکنن دختر هیچ کاری نمیتونه بکنه از تعجب چشاش از حدقه زده
 بود بیرون رفتم از اتاق بیرون آیساً دیگه گریه نمیکرد کنار براهین نشسته بود من: آیساً موافقی
 با گفته های برانوش قبل از این که خواستم حرفای برانوشو بگم آیساً: اره آجی براهین بهم گفت
 با نفرت برگشتم سمت براهین دستای آیساً رو گرفتم واز خونه زدیم بیرون منو آیساً رسیدیم
 خونه آیساً رفت یه دوش کوچیک گرفت حالش مثل اینکه بهتر شده بود نشوندمش جلوی آینه
 من: باید جوری ارایش کنم که سیاهیای دور چشات مشخص نباشه با پفش وسایل ارایشو
 برداشتم وهرچی توان داشتم روش کار کردم خیلی قشنگ شده بود مثل دسته گل از چشاش
 تشکر مبارک پاشد بغلم کرد گفت میرم اتاقم لباسم بپوشم ورفت بیرون منم یه ارایش ساده
 انجام دادم ومانتویی که با برانوش گرفته بودیم پوشیدم مامان اینا چندقیقه ای میشد اومده بودن

مامان آماده شده بود در اتاقمو باز کرد روبه من وای چه خوشگل شدی دخترم این مانتو جدیدته
چقد بهت میاد سلیقه رها خیلی خوبه ها تو دلم گفتم سلیقه برانوشه و آنیسا هم آماده بود ماما

رسیدیم دم در مامان زنگو فشار داد خاله بطول: بفرما ایران خانم یکی یکی رفتیم داخل وای چه
حیاطی پراز گلهای جورواجور حتی از مامان هم با سلیقه تر درست کرده بود چشمم افتاد به
برانوشو براهین یه گوشه در وایساده بودن خاله بطول وعمو احمد جلوی رفته خاله رو بوسیدم با
عمو احمد دست دادم به برانوشم دست دادم ولی به براهین اصلا توجه نکردم رفتیم داخل یه
خونه تقریبا مثل خونه خودمون ۳۰۰ متری بود فک کنم که توسالنش دودست مبل آبی ساده با
چندتا فرش فیروزهای تو آشپزخونه یه میز نهار خوری هشت نفره سفید رنگ دوتا اتاق خوابم
مثل اتاق منو آنیسا پله میخورد میرفت بالا رفتم یه گوشی نشستیم من همیشه طبق معمول
روبروی برانوش قرار میگرفتم آنیسا هم یه مبل کنار براهین نشسته بود و توچشماسش اضطراب و
میشد دید چشمو براش روهم گذاشتم گفتم اروم باش یه لبخند بی جونی اومد رولبش مامان بابا
باخاله بطول وعمو احمد درحال حرف زدن بودن سرگرم خودشون براهین اروم اروم یه چیزایی به
آنیسا میگفت یه دقیقه بهشون نگاه کردم چقد بهم میومدن انصافا ولی کاش اون اتفاق تلخ نمی
افتاد همیشه تو ذهن آنیسا میمونه تو فکر خودم بودم برانوش صدام زد: آنیسا من درمورد براهین
به بابا این گفتم گفتم چقد عاشق هم اونا خیلی خوشحال شدن گفتن کی بهتر از آنیسا وبهشون
گفتم همین امشب به خونوادت بگن اونا هم قبول کردن آیسا: ممنون ولی مطمئن باش آنیسا
هیچوقت براهینو بخاطر اینکارش نمیبخشه هرچند عاشقش باشه براهین و آنیسا حرفمو شنیده
بودن براهین سرشو پایین انداخت بایدم مینداخت اگه دست من بود که باید میرفت تو زمین زیر
پاش ولی هرچند خواهرم برام عزیز بود خاله بطول صدامون زد گفت شام آماده است قرمه سبزی
بود منم که عاشق بیشتر غذاها رفتم روبروی آنیسا نشستیم پشت میز مثل همیشه دوکفگیر برنج
کشیدم با کلی خورشت روش چند قاشق با اشتها خوردم سرمو بلند کردم دیدم برانوش نگام
میکنه برخلاف اون دفعه که غذام پریده بود توگلووم این دفعه یه لبخند بهش زدم یعنی چی پسر
پرو فک کردی بخاطر تو از غذا خوردن دست میکشم نه بابا من از این دخترا تیتیش مامانی نیستم
غذا تموم شدو منو آنیسا خواستیم با خاله بطول تو جمع کردن ظرفا کمک کنیم که نداشت رفتیم

توسالن دوباره نشستیم روجاهامون خاله ومامان بعدچند دقیقه هم اومدن عمو احمد برگشت روبه بابا آقامحمد راستش یه موضوعیه که امشب میخواستم شما و خونوادن در جریان باشین :این پسر کوچیکه من مثل اینکه از دختر شما خیلی خوشش میاد منظورم دخترتون آنیسا رو میگم وقتی به ما گفت ما خیلی خوشحال شدیم کی بهتر از خونواده شما اگه مارو لایق بدونین تا اخر هفته بیایم برای خواستگاری بابا یه خورده این پا اون پا کرد بابا:خواهش میکنم شما صاحب اختیارین کی بهتر از شما البته باید نظر دخترمم بدونم عمو احمد اون که صد البته به آنیسا نگاه کردم یه نفس راحت کشید خیلی میترسیدیم مخالفتی چیزی پیش بیاد براهینم خوشحالی توچشماتش برق میزد بعداز کلی خاطره تعریف کردن بابا و عمو احمد بالاخره عمو احمد اجازه داد بریم خونه مگه میذاشت انگار چندساله بابارو ندیده بود کم کم از همه خداحافظی کردم رسیدم به براهین اهمیتی بهش ندادم رفتم سمت در منتظر بقیه موندم دیدم برانوش اومد سمتم برانوش :چی شده آنیسا حالا که همه چی به خوبی داره پیش میره توچرا اینطوری رفتار میکنی آنیسا:اره همه چی داره خوب پیش میره اگه مامان وبابا از این موضوع خبر داشتن که داداشتو میکشتن اون لحظه بابا برگشت گفت کی بهتر از شما خیلی حالم بدشد شما مشکلی ندارین اون داداشته که مشکل داره درحال حرف زدن بودیم که مامان اینا سر رسیدن وازهم خداحافظی کردیم راه افتادیم سمت خونه مامان دروباز کرد من و آنیسا جلو افتادیم رفتم تو اتاقم که آنیسا هم پشت سرم اومد بغلم کرد ممنون آجی چیزی به بابا اینا نگفتی آنیسا:من بخاطر خوشبخت تو حرفی نزدم خودتوبهتر میدونی آنیسا:اره میدونم آجی لازم یکم قربون صدقم رفت شب خیر گفت ورفت بیرون اتفاقای امروز خیلی خستم کرده بود لباسمو با یه لباس خواب عوض کردم و میدونستم حتما فردا خرید داریم حتما با آنیسا باید میرفتم واس خواستگارش لباس واینجور چیزا بگیریم توهمین فکر بودم چشم سنگین شد خوابم برد.....

نور مستقیم میخورد به چشم اه لعنتی این دیگه چیه چشمو اروم باز کردم پرده اتاقم کنار رفته بود ولی من که اصلا امروز پاننده بودم تا الان پوفی کشیدمو یادم اومد دیروز زده بود کنار از پنجره شبم از خستگی یادم رفته بود بکشم بلند شدم یه نگاه به گوشیم انداختم ساعت (بود وای چقد خوابیده بودم یعنی ایقد خسته بودم چرا کسی بیدارم نکرده بود از تختم پاشدم از اتاقم

رفتم بیرون مامان و صدا زدم مامان مامان کجایی مامان: بله آشپزخونم دخترم رفت م پیش مامان صبح بخیر مامان: ظهر بخیر الان صبحه آیساً: چرا منو صدا نزدیدی خیلی خوابیدم من مامان: دیدم خسته ای دلم نیومد راستی مامان آیساً کو صبح زود رفت دانشگاه الاناست که پیداش شه گفت واس نهار میام آیساً: راستی نهار چیه مامان: ماکارونی ای جونم عاشقشم با مامان کمک کردم میزو چیدم یکم سالاد درست کردم با کاهو و خیار گوجه نوشابه اوردم با سس قرمز بقیه روهم که مامان گذاشته بود زنگ در به صدا دراومد رفتم سمت آیفون: نمیتونستم قیافش تشخیص بدم پشت به آیفون بود آیساً: بله منم رهام وای این اینجا چیکار میکرد آیساً: فرمایش بیا دم در کارت دارم من: لزومی نمیبینم من با شما کار ندارم رهام: آیساً بیا بیرون تا کفری نشدم آیفونو گذاشتم رفتم سمت در حیاط یکم در وباز کردم رهام: سلام من: علیک رهام: آیساً من فرداشب باخونوادم میام خواستگاری اومدم بهت خبر بدم در جریان باشی آیساً: چی تو همچین حقی نداری رهام من ازت متنفرم خواستم درو ببندم که با کفشش درو نگهداشت گفت: من هرچی بخوامو به دست میارم تو که نمونه کوچیکشی یه لبخند از غرور بهم زد پاشو از لای در برداشت منم باتمام قدرت درو بهم کوبیدم دویدم در خونه رو باز کردم بغض عجیبی منو گرفته بود دویدم سمت اتاقم مامان هی صدام میزد اصلاً بهش توجه نکردم رفتم تواتاقم درو قفل کردم افتاد رو تخت اشکام یکسره میریختن مامان اومد پشت در هی صدام زد آیساً: مامان حالم خوب نیست تو رو خدا تنهام بذار مامان: چت شد کی اومده بود پشت در توکه حالت خوب بود دخترم آیساً: الان حالم بده مامان منو تنها بذار خواهش میکنم دیگه صدایی از پشت در نیومد مثل اینکه مامان رفته بود بعد چند دقیقه آیساً در اتاقمو زد صدام کرد رفتم سریع درو براش باز کردم واومد داخل همه چیو براش تعریف کردم دلداریم داد گفت بذار بیان من خودم به مامان میگم که دوستش نداری ازش بدت میاد مامان و باباهم که ادمهاین مارو درک میکنن نگران هیچی نباش تا منو داری با این حرفای آیساً دلم یکم قرص شده بود خیلی نگران فرداشب بودم آیساً همه چیو به مامان گفته بود مثل اینکه مامان زنگ میزنه به خونه رها اینه میگه دو روز دیگه قراره برای آیساً خواستگار بیاد و ما مادگیشو نداریم فرداشب بیاین و قرارو میذارن واس هفته بعد پنجشنبه خدایا شکرت یه هفتم یه هفته این دوروز مثل برق و باد گذشت منو آیساً در حال آماده شدن بودیم همش یه ساعت وقت داشتیم تا اومدن مهمونا من یه پیراهن گیپور کرم رنگ کوتاه آستین سه رب پوشیدم با یه آرایش ساده موهام مثل همیشه سشوار کشیدم ریختم رو شونا هام آیساً یه لباس کرم جذب آستین

بلند تقریبا میشد گفت لباسش بلند بود موهاشم باز گذاشته بود مثل خودم به خودم و خودش تو آینه نگاه کردم خوشگل شده بودیم دست همو گرفتیم از اتاق اومدیم بیرون همه چی آماده بود خونه از تمیزی برق میزد واما شام امشبمون فسنجون بود من چطوری جلوی اون اخمالو باید فسنجون میخوردم غذایی که عاشق بودم توهمین فکر بودم زنگ دربه صدا دراومد مامان درو برای مهمونا باز کرد یکی یکی اومدن داخل اول عمو احمد بعد خاله بطول براهین که با یه کت شلوار که خیلیم بهش میومد داخل شد بعدشم برانوش که با یه پیراهن مشکی وباشلوار جین مشکی مخصوصا حالت جذب پیراهنش که بازوهای پهنشو بیشتر به نمایش میذاشت همینجور داشتم نگاهش میکردم که متوجه نگام شد یه ابروش بالا بود یکی پایین چرا اینطوری بهم نگاه میکرد اصلا حواسم نبود سر راهش وایساده بودم همه رفته بودن تو سالن ولی من داشتم یکسره برانوشو نگاه میکردم ازهمه بدتر جلوش وایساده بودم برانوش:اگه دید زدنمون تموم شد من برم داخل سالن من:ببخشید هواسم پرت بود برانوش:پرت من این چی میگفت واسه خودش پرو ولی انصافا حواسم بخاطر اون پرت صده بود به روی خودم نیاوردم وگفتم نه یه موضوع خیلی مهم تره وقتی اینو گفتم اعصابانی شد راهشو کشید رفت سمت بقیه

منم پشت سرش راه افتادم رفتم نشستم کنار آنیسا براهین با نگاه تحسین آمیزش آنیسارو نگاه میکرد خیلی خوشگل بود آجی جونم داشتم با آنیسا پیچ پیچ میکردم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد برش داشتم پیام*فک نکن همه چی تموم شده بلکه تازه پنجشنبه تازه شروع میشه به امید دیدار عشقم رهام*خیلی اعصابانی شده بودم گوشیهو محکم تو دستم فشار میدادم سرم بلند کردم برانوش داشت نگام میکرد باتعجب انگار فهمیده بود حال خوب نیست پاشدم رفتم آشپزخونه تا یه آبی بخورم حالم جا بیاد گوشیهو گذاشتم رو اوپن صفحه گوشیم روشن بود هنوز اب واز یخچال برداشتم ریختم تو لیوان یکم ازش خورده بودم که یه نفراز پشت سرم گفت برا منم یه لیوان بریز برگشتم سمتش برانوش بود ولی گوشیه من تو دستش چیکار میکرد مشخص بود اعصابش داغونه برانوش:پس بخاطر همین حالت ایقد بدشد چرا بهم نگفتی آیسا آیسا:میگفتم که چی میشد چیکار میخواستی برام بکنی بازم نقش بازی کنیم چه نقشی توچشام اشک نشسته بود برانوش:خیلی بقیه حرفشو ادامه نداد خیلی چی چرا نگفت از آشپزخونه زد

بیرون رفت پیش بقیه مامان اومد تو آشپزخونه میزو باهاش چیدم میخواستم خودمو به جور سرگرم کنم که هم به رهام فک نکنم هم جلوی چشم برانوش نباشم مامان مهمونارو صدا زد براشام همه نشستن پشت میز من خیلی ناراحت بودم چه اشتباهی داشتم تا قبل اون پیام لعنتی ولی الان هیچی از گلوم پایین نمیرفت فقط با غدام بازی میکردم برانوش متوجه من شده بود من که خیلی خوش غذا بودم به زورسه چهارقشق غذا خوردم بقیه غذاشونو تموم کرده بودن باز بامامان کمک کردم میزو جمع کردیم بعدم رفتیم کنار آنیسا نشستیم مامان وخاله بطول درحال حرف زدن درمورد مراسم عروسی بودن که کی بگیرن چیکار باید بکنن منم فقط تو فکر خودم بودم انگار هیچی برام مهم نبود اخرسرم قرار شد که جشن عقدو عروسی یه جا برگزار شه بعد یه ماه قرار بود صیغه باشن کم کم مهمونا بلند شدن وازهم دیگه خداحافظی کردیم خاله بطول وعمو احمد زودتر از حیاط رفتن بیرون ولی براهین داشت با آنیسا حرف میزد آنیسا هم باهرکلمه براهین قند تودلش اب میشد برگشتم که برم توخونه شاید اینا تا صبح میخواستن حرف بزنین من که نمیتونستم همینجا وایسم برانوش: آیسا صب کن برگشتم به سمت صدای برانوش اوند نزدیکم خیلی یعنی فقط یه وجب بینمون فاصله بود سرشو نزدیک کردکنار گوشم برانوش: نمیدارم دستش بهت بخوره از صداس با این همه نزدیک بودنش یه جوری شدم طوری که ضربان قلبم بالا رفت این الان چندمین بار بود که اینجوری شده بودم یعنی چی اخه بعداز گفتن این حرف از کنارم رد شد ودرحیاطو بست ورفت منم رفتم توخونه تمام شبو به حرفش فکر میکردم یعنی چه فکری داشت هرچی بود بهتر ازاین بود که دست رهام میوفتادم هر کاری میکردم اصلا خوابم نمیبود رفتم توبالکن مثل همیشه چیزی که برام جالب بود اتاق برانوش لامپش روشن وایندفعه پنجره اتاقش باز بود یه سیگارم گوشه لبش نسیم خنکی که میومد باعث میشد موهاش تکون بخوره وبریزه توصورتش من چرا اینطوری شده بودم چرا کوچکترین چیزی که مربوط به برانوش میشد منو تحت تاثیر قرار میداد بهش زل زده بودم که برگشت سمت من منو دید یه خورده همینجور نگام کرد گوشیشو از توجیبش درآورد داشت به کسی زنگ میزد صدا گوشیم بلند شده شماره ناشناس بود الو: سلام برانوشم آیسا: سلام خوب هستی برانوش: نه اصلا توچطوری آیسا: منم حالم بده خیلی هوای اتاق واسه خفه کننده شده به خاطر همین اومدم اینجا برانوش: شمارتو از آنیسا گرفتم ناراحت نشدی که آیسا: نه چرا ناراحت شم باشه مواظب خودت باش آیسا: ممنون هستم برانوش: برو تو هوای یه خورده سرد شده سرما میخوری خیلی برام جالب شده بود این چرا

اینقد نگران من شده بود نمیدونستم چه حسی بود ولی هرچی بود دوست داشتم این حسو
باهاش خداحافظی کردم پنجره اتاقشو بست بعدم لامپ اتاقش خاموش شد من از تو بالکن اومدم
اتاقم افتادم رو تختم حالم خوب بود نمیدونم چرا شاید میدونستم چرا.....

بلند شدم از روتختم خیلی کلافه بودم نمیدونم چرا ولی از اون روزای بدم بود رفتم کنار پنجره
پرده رو کشیدم کنار هوای خیلی خوب بود جوون میداد واسه بیرون رفتن ولی کو حال وحوصله
داشتم از اتاقم میرفتم بیرون که یه پیام برام اومد پیام: عزیزم تولدت پیشاپیش مبارک از طرف
رها تولدم اصلا یادم نبود تولدمه فردا ۲۰ مهر تولدم بود بازم زیاد خوشحال نبودم رفتم از پلها
پایین مامان: عزیزم فردا تولدته پیشاپیش مبارک باشه فرشته زمینی من مامان وبغل کردم
وبوسیدم وازش تشکر کردم مامان: راستی فردا بابات یه باغ اماده کرده وحدود ۲۰۰ نفریم مهمون
دعوت کرده بودیم آیسّا: مامان ایقد نمیخواست تو زحمت میوفتادین یه تولد خونوادگی تو خونه
میگرفتیم دیگه مامان: باباته دیگه دخترم میگه دوس ندارم برا دخترام کم بذارم حقم داره مامان
:آنیسا یا با رها برو یه لباس خوشگل واس فردا بگیر حق داشت اصلا لباسی نداشتم واسه تولدم
آیسّا: مامان آنیسا کو مامان تو اتاقشه رفتم سمت اتاقش قبل از اینکه درو باز کنم صدای خندش
میومد داشت با براهین حرف میزد خیلیم دل وقلوه میدادن رفتم داخل یواش یواش اصلا متوجه
من نبود دقیقا پشت سرش بودم یه دفعه برگشت سمت من یه جیغ بلند کشید بیچاره ترسیده
بود هرکیم بود میترسید من دیدم وضعیت خطرناکه زدم از اتاقش بیرون ولی دنبالم کرده بود اخر
سرم بعداز کای دوییدن تو خونه منو گرفت آنیسا: حال دیگه گوش وای میسی آیسّا: نه بخدا
آبجی اومدم بهت بگم اماده شو بریم لباس واسه تولد فردا بگیریم ولی دیدم با براهین حرف
میزنی حس فوضولیم گل کرده بود خواستم یاد بگیرم منم یه موقعه شوهرم کردم بلد باشم چطور
باهاش حرف بزنم آنیسا: اره جونخودت تو که از منم واردتری چشم سفید بعداز کلی یکی به دو
کردن اماده شدیم بریم برای خرید لباس ولی این بی ماشین بودن خیلی ادمو عذاب میداد همش
باید تاکسی میگرفتیم بعد چند دقیقه رسیدیم دم پاساژ نمیدونستم اصلا چی میخواستیم
همینجور داشتم مغازه ها رو نگاه میکردم آنیسا یه لباس قرمز بلند دید خیلی خوشش اومده بود
برای خودش گفت بریم پرو کنیم رفت پوشید درو از داخل برام باز کرد خیلی خوشگل شده

بود بهش میومد لباس دکته بود ولی یه کنم داشت که میتونست روش بپوشه مثل اینکه آقا براهین سخت گیر تشریف داشتن و همه اینارو بهش گوشزد کرده بود لباسو گرفتیم منم دوسه تا مغازه رفتم چند مدل لباس پوشیدم اصلا خوشم نیومد دیگه خسته شده بودم داشتیم میرفتیم که چشمم خورد به یه لباس آبی فیروزه ای بلند دکلمه که از بالا تاروی کمر تنگ بود از کمر به پایین گشادتر البته نه زیاد پابینش پر طور آبی بود بالا تنشم ساتن خیلی چشممو گرفته بود رفتیم داخل مغازه گفتم لباسو برام بیاره آورد پوشیدم درو برا آنیسا باز کردم چند دقیقه خیره بهم نگاه کرد آنیسا: خیلی بهت میاد همینو بگیر منم خوشم اومد بود درش اوردم و گرفتم لباسو از پاساژ اومدیم بیرون خیلی گرسنم بود رفتیم یه رستوران دوتا پیتزا خوردیم آنیسا: براهین داره میاد بریم یه خورده بگردیم توهم باش شام میخوریم آخر شب میریم خونه دلم میخواست باشم ولی دوست نداشتم خلوته دونفرشونا خراب کنم آنیسا: نه گلم من میرم شما برا خودتون خوش باشید آنیسا دیگه چیزی نگفت بعد چند دقیقه براهین اومد منم داشتم کم کم میرفت خونه که دیدم براهین با برانوش اومد از براهین و آنیسا خدا حافظی کردم که خواستم برم تاکسی بشینم ماشین برانوش جلو پام ترمز کرد شیشه رو کشید پایین برانوش: خونه میرید برسونمتون من: نه مزاحم نمیشم برانوش: مزاحم نیستین در باز کردم رفتم جلو نشستم هیچکدوممون حرف نمیزدیم آنیسا: فردا شب تولدمه خوشحال میشم بیاین برانوش: باشه تونستم میام حتما برانوش: هستی بریم یه جایی آنیسا: کجا برانوش: نگران نباش جای بدی نیستی موافقت کردم بعد یه نیم ساعت رسیدیم جای خیلی قشنگی بود یه جای بیرون از تهران یه تپه بزرگ که چندتا نیمکت اونجا بود تهرانم زیر پامون بود با اون همه چراغهای رنگی خیلی قشنگ بود آنیسا: اینجا چقد قشنگه برانوش از لهن خودمونیم خجالت کشیدم برانوش: اره خیلی هروقتا اعصابم بهم میریزه میام اینجا ارومم میکنه آنیسا: اره واقعا آرامبخشه یه باد خنکی میوزید یه لحظه سردم شد برانوش متوجه شد کتشو درآورد انداخت رو شونهام خیلی حس خوبی بود یکیو داشته باشی که نگران باشه ازش تشکر کردم روی یکی از نیمکتا نشستم برانوشم کنارم نشست برانوش: هنوزم نگران رهامی آنیسا: اره حاضرم بمیرم ولی با اون نباشم برانوش: چنگی به موهاش زد نمیدونم یه حسی بهم میگفت برانوشم خیلی ناراحت بود یعنی نسبت بهم حسی داشت ولی هیچی نمیشد ازش فهمید خیلی مغرور بود برانوش: میشه یه چندتا عکس باهم بگیریم آنیسا: برای چی برانوش: نیاز دارم میخوام یه کاری انجام بدم بهم نزدیک شد با گوشیش چند مدل عکس سلفی

گرفتیم توی چندتا عکس سرم روی شونه برانوش بود البته به گفته برانوش این کارو انجام دادم خیلی گشتم شده بود برانوش: بریم یه چی بخوریم بعدم میرسونمت خونه موافقت کردم دوتا پیتزای مخصوصا سفارش

دادیم و خوردیم بعدهم راه افتادیم سمت خونه برانوش: اون عکسارو که گرفتیم میخوام بفرستم برای رهام شمارشو بهم بده تعجب کردم برا رهام اخه یعنی چی برانوش: میخوام بگم منو توبهم علاقه داریم عاشق همیم بهش نگاه کردم با یه برقی توچشاش این حرفارو میزد اگه واقعا اینجوری بود خوشحال میشدم چون برانوشو تو این مدت خوب شناخته بودمش میشد بهش اعتماد داشتم.....

منو رسوند درخونه وازم خداحافظی کرد درحیاطو باز کردم رفتم داخل خونه ساعت ۱۰شب میشد مامان: کجایی شما پس این همه دیر کردین آیساً: سلام یه خورده خرید کردنمون طول کشید بعدشم براهین اومد دنبالمون که بازم یه خورده بیرون موندیم من خسته شدم اونا هم یکم بعدتر میان مامان: پس اینطور باشه شام خوردی دخترم اره پیتزا کار ندارین برم بالا خسته مامان: نه دخترم شبت بخیر شب بخیر مامان رفتم تو اتاقم لباسمو دراوردم خواستم برم یه دوش بگیرم ولی خسته بودم بیخیالش شدم یه تیشرت با یه شلوار پوشیدم خواستم ولو بشم روتختم گوشیم صدای زنگش بلند شد به صفحش نگاه انداختم برانوش بود الو: سلام آیساً: سلام برانوش: میشه بیای بالکن آیساً: باشه برانوش: گوشو قطع نکن باشه ای گفتم رفتم تو بالکن کنار پنجره وایساده بود یه تیشرت جذب سفید با یه شلوار پوشیده بود چقد سفید بهش میومد چون همیشه مشکی میپوشید اینو متوجه نشده بودم برانوش: به چی خیره شدی آیساً: هیچی برانوش: هیچی توالان پنج دقیقست داری منو با نگات قورت میدی آیساً: باشه اصلا تو راست میگی برای چی گفتی پیام بالکن برانوش: خواستم صوتی تصویری باهات صحبت کنم خندم گرفته بود به صورتش نگاه کردم خودشم میخندید اخه این اخمالو مگه خندم بلد بود برانوش: خوب شوخی کردن بسه عکسارو برا رهام فرستادم آیساً: خوب چی شد برانوش: هیچی چیز خاصی نشد یه خورده حرف بارم کرد منم

جوابشو دادم ولی این پسر خطرناکه آیساً مریضه مواظب خودت باش آیساً: باشه مواظبم اون هیچ کاری ازش برنمیاد برانوش: اتفاقاً اون خیلی کارا ازش برمیاد نمیشناسیش اون یه مرد تویه دختر خیلی ضعیفتر از اونی آیساً: درسته یه دخترم ولی اونقدر اهم ضعیف نیستم برانوش: باشه قصدم ناراحت کردنت نبود کاری نداری آیساً: نه ممنون بابت همچی برانوش: راستی دیگه اینجوری نیا تو بالکن همینجور که من میبینمت شاید چهار نفر دیگم ببیننت اووو این چه غیرتی برام میشه حالا انگاره چیکارمه جواب حرفاشو ندادم و ازش خداحافظی کردم گوشو قطع کردم چند دقیقه تو بالکن و ایسادم به آسمون نگاه کردم چقد امشب ستاره تو آسمون بود برانوشم هنوز کنار پنجره بود داشت سیگار میکشید جالب بود برام چرا سیگار میکشید اومدم تواتاقم افتادم روتختم فردا خیلی کار داشتم آرایشگاه باید میرفتم از اونورم شب تولدم بود پس خوب باید میخوابیدم چشامو بستم زودی خوابم برد یه چیزی خورد بهم چی بود یعنی چشامو باز کردم آیساً بود بابالش زده بود بهم آیساً: چته باز منواز خواب ناز بیدار کردی آیساً: پاشو دیونه ساعت اظهره برونهار بخور وسایلاتو جمع کن باید بریم آرایشگاه آیساً: وای خاک به سرم بلند شدم حولمو برداشتم یکسره رفتم حموم یه دوش سریع گرفتم یکم موهامو خشک کردم چون بعدا آرایشگرم میخواست موهامو درست کنه دیگه درستشون نکردم بعدم مانتو شلوارمو پوشیدم با لباسمو برداشتم رفتم پایین تا نهار بخورم آنیساهم آماده بود نهاروهم خوردم به ساعت نگاه کردم نزدیک سه بود وای سه باید اونجام باشیم زود به تاکسی زنگ زدم واومد رفتیم سمت آرایشگاه بعدچند دقیقه رسیدیم لیلی هم تازه رسیده بود آرایشگاه اول شاگردش برام بند زد و یه خورده زیرابروهامو برداشت بعدم شروع کرد موهام فر کردن یکی دیگم از شاگرداش داشت کار آنیسا رو انجام میداد موهام تموم شده بود فقط آرایشم مونده بود که اونم فقط کار لیلی جون بود یه یک ساعتی روی صورتم کار کرد بعدشم گفت تموم شد عزیزم پاشو یه نگاه به خودت بنداز بلند شدم رفتم سمت آینه وای چقد تغییر کرده بودم خیلی خوشگل شده بودم با این که ملایم کار کرده بود روی صورتم ولی تغییر کرده بودم اخر سرم لیلی جون یه تاج فانتزی رو پیشونیم گذاشت دیگه همچی تکمیل شده بود واقعا بهم میومد کار آنیساهم تموم شده بود اونم خیلی خوشگل شده ساعت ۷ بود دیگه کم کم باید میرفتم از لیلی جون تشکر کردیم وحقه زحمتشم دادیم بابا با ماشین اومد دنبالمون بعد یه نیم ساعتی رسیدیم باغی که تولدم قرار بود اونجا برگزار شه خیلی قشنگ تزئین شده بود همه جاش پراز چراغای رنگی بود یه صندلیم برام گذاشته بودن دورتا دورش پر گل عالی

شده بود مهمونا هم همه اومده بودن تقریبا نشستم رو جام آنیسا رفت کنار دیجی وچندتا آهنگ شاد درخواست کرد رفت وسط با از چندتا از دوستاش داشت میرقصید واقعانم خوشگل میرقصید دوستاشم دست کمی ازش نداشتن رها: سلام عشقم رها بود بغلش کردم چقد خوشل شدی دخترجون میدوزدنتا آیسا: نه بابا هرچی باشیم به پای تو نمیرسم رهام از کنار رها اومد جلوتر سلام تولدت مبارک آیسا ممنون آقا رهام درحال تشکر از رهام بودم که حواسم رفت سمت برانوش که تازه داشت از ورودی باغ میومد داخل یه کت شلوار سفید پوشیده بود خیلی بهش میومد متوجه نگام شد براهینم کنارش بود اومدن سمت صندلی من برانوش: تولدت مبارک عزیزم چشم از تعجب گرد شده بود عزیزم براهین باتعجب به برانوش نگاه میکرد این وسط تنها کسی که تعجب نکرده بود رهام بود بعدچند دقیقه رها ورهام رفتن دور یه میز نشستن براهینم رفت سمت آنیسا ب

آنیسا یه آهنگ شاد انتخاب کرد ولی ایندفعه با براهین بلند شد برقصه دست همو گرفتن اومدن وسط واقعا خواهرم خیلی با ناز میرقصید براهینم الحق خوب میرقصید مردونه خیلی سنگین همه براشون دست میزدن منم همینطور بعدکم کم فامیلا بیشتر بهشون اضافه شدن آخر سرم رها طاقت نیاورد رفت با آنیسا رقصید بعد چندتا آهنگم بالاخره رضایت دادن بشیننو خستگی در کنن موقعه شام رسیده بود غذا زرش پلو با سالادونوشابه بود غذاهارو آوردن روی میز هرکدومم از مهمونا منم رفتم کنار آنیسا اینا پشت یه میز نشستم شام و آوردن با اشتها خوردم خیلی گشتم بود بعد شام یه آهنگ ملایم پخش شد آنیسا و براهین دست همو گرفتن رفت وسط خیلی ملایم میرقصیدن دستای آنیسا دور گردن براهین بود دستای براهینم دور کمرش داشتم بهشون نگاه میکردم یکی دستشو سمتم دراز کرد برانوش: افتخار رقص بامن میدین دستشو گرفتم و بلند شدم رفتیم وسط پیست خیلیا همراه با آهنگ ملایم اروم دست میزدن برانوش دستاشو انداخت دور کمرم منم دستام انداختم دور گردنش خیلی اروم تکون میخوردیم کنار همدیگه برانوش سرش نزدیک گوشم آورد برانوش: میبینی چه بد نگامون میکنه رهامو میگم یه لحظه چشمو چرخوندم سمت رهام خیلی اعصابانی بود با چشایی که ازش خون میبارید نگامون میکرد برانوش: بیخالی از تولدت لذت ببر حق داشت نباید امشبو خراب میکردم بعد آهنگ ملایم یه آهنگ شادتری پخش

شد که باعث شد روبروی برانوش برقصم اونم باهام میرقصید خیلی خوب حرفه ای اصلا بهش نمیومد اهل رقصم باشه ولی سکو رقصو ترکونده بود بعدش رها ورهامم اومدن وسط باهم دیگه میرقصیدن رهام سعی کرد چندبار بیاد پیش من برقصه ولی بهش اهمیت ندادم بعد کلی بزن و برقص بالاخره کیک اومد یه کیک چهار طبقه که روش یه کیک با شماره ۲۱ بود برق خاموش شد شمعو روشن کردم همه میشمردن از ده نه هشت بعد سه دو یک شمعو فوت کردم صدای تشویق همه بلند شد یه خورده از کیکو گذاشتم دهنم ولی به صورتم مالیده بود بخاطر همون رفتم سمت سرویس بهداشتی تا بشورم صورتمو داشتم توآینه به صورتم نگاه میکردم یه خورده آب برداشتم زدم همونجا که کیک مالیده یه لحظه از چیزی که توآینه دیدم تعجب کردم رهام بود ولی اینجا چیکار داشت قیافش چرا اینجوری بود انگار مست کرده بود برگشتم سمتش رهام: به خانم عاشق پیشه معشوقتون کو اصلا نمیدونست چی داره میگه بهم نزدیک شد من هی رفتم عقبتر اون هی میومد جلوتر تا جایی که چسبیده بودن به دیوار جایی واس فرار کردن نداشتم دستاشو دور سرم رو دیوار گذاشت رهام: چرا دوسم نداری ها اون عوضی چیش از من بهتره عکساتونا دیدم برام فرستاد میدونی چه حالی شدم اصلا حال من برات مهمه اون عکست که سرت رو شونش بود خیلی داغونم کرد آیسو نمیشه تومال اون نمیشی مال منی به سمت هجوم آورد لباسو رو لبام گذاشت با حرص میبوسید بوی الکلیش نالمو بد کرده بود لبام داشتن کنده میشدن هرچقد هولش میدادم کنار نمیرفت من کجا اون کجا با هیكلش یه دفعه آنیسا اومد توسرویس متوجه حال من شد زود دوید رفت میدونستم رفته کمک بیاره بعد چند ثانیه با براهین و برانوش برگشت برانوش کتشو از پشت کشید هلش داد خورد به دیوار افتاد اومد سمت من نشسته بودم روزمین زانو زده بودم حالم بد بود خیلی اشکام همینجوری میرختن برانوش دستمو گرفت و بلند کرد یه دستم و آنیسا داشت را افتادیم سمت خونه سریدار باقی پیرمرد مهربونی بود وقتی دید حالم بده منو برد تو یکی از اتاقاش روتخت دراز کشیدم خیلی ترسیده بودم میلرزیدم برانوش کنار تختم نشست آنیسا یه لیوان آب قند برام آورد داد دست برانوش شما زحمتشو میکشین آقا برانوش من باید برم داخل تولد کسی متوجه حال آیسو نشه برانوش آب قندوازش گرفت و یه خورده بلندم کرد لیوانو گذاشت روی لبام یه خورده خوردم بقیشو نتونستم بخورم درکمال تعجب بقیه رو برانوش سر کشید وای این حالش مثل اینکه از من بدتر بود خندم گرفته بود صورتشو به صورتم نزدیک کرد برانوش: به چی میخندیدی من هیچی همینطور خندم گرفتم برانوش: همینجوریم مگه آدم خندشه

میگیره مثل اینکه حالت خوبه بعداتفاق چند دقیقه پیش اخمام توهم فرو رفت باخودش چی فکر کرده بود خواستم از جام پاشم که فهمید گفت:باشه من معذرت میخوام ناراحت نشو از عمد نبود این حرفم اون حیوانو گفتم انداختن بیرون از باغ منظورش رهام بود یه جعبه از تو جیبش درآورد گرفت سمتم برانوش:تولدت مبارک امیدوارم خوشت بیاد جعبه رو گرفتم آیساً:ممنون چرا زحمت کشیدی برانوش:زحمتی نبود نمیخواهی بازش کنی من الان بازش کردم یه گردنبند سفید که اسم آنیسا به شکل انگلیسی روش هکاکای شده بود خیلی قشنگ بود بازم ازش تشکر کردم خودم خواستم بندازم نشد ازم گرفت برام بندازه بلند شدم پشت سرم وایساده بود از تماس دستش رو گردنم یه جوری میشدم دستاش گرم بود قلبم تند تند میزد وضعیت بدی بود

آیساً:آره خوبم از این بهتر نمیشه باهم رفتیم به سمت باغ یه خورده از مهمونا رفته بودن خیلیا بودن هنوز آنیسا:حالت خوبی عزیزم بهش گفتم آره کم کم کادوها رو بهم دادن یکی یکی باز کردم آنیسا برام یه دستبند گرفته بود خیلی قشنگ بود ازش تشکر کردم براهین یه نیم ست عمو احمدوخاله بطولم سکه گرفته بودن واسم اما کادوی مامان بابا یه ۲۰۶ سفید وای چقد ماشین دوس داشتم بابا سوپربههم داد هر دو تا شونا بغل کردم وبوسیدم هرچی با چشمم دنبال رها گشتم نبود فک کنم با رهام رفته بود اخه اون که تقصیری نداشت آنیسا:چا گردنبند خوشگلی کادویه کیه آیساً:برانوش ببین چه برادرشوهری دارم چه سلیقه ام داره آیساً دقت کردی این چند وقت خیلی بهت توجه میکنه یکم مشکوک میزنه همش احساس میکنم بهت یه حسی داره آیساً:حست اشتباهه عزیزم کم کم مهمونا راهی رفتن شدن منم خیلی خسته بودم سوپیچ ماشینو دادم براهین تا منو آنیسارو باهاش برسونه خونه خیلی ۲۰۶ دوسداشتم بعداز چند دقیقه رسیدیم خونه خیلی خسته بودم از پلها رفتم بالا تواتاقم لباسمو اروم درآوردم ولو شدم رو تختم همه چی خوب بود امشب فقط اگه اون اتاق نمیوفتاد بازم از یادآوری اون صحنه حالم بد میشد تو همین فکر بودم چشم سنگین شد بازنگ ساعت چشم باز کردم ساعت ۱۰ بود ۱۱ کلاس داشتم پاشدم رفتم دستو صورتمو شستم مانتو شلوارمو پوشیدم مقنعه ام گذاشتم رو سرم کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه میز صبحانه آماده بود انگار تازه صبحانه خورده بودن

منم یه چندتا لقمه خوردم پاشدم رفتم توحیات اصلا یادم نبود امروز دیگه ماشین دارم واسم
دانشگاه رفتن درحیاطو باز کردم سوار ماشین شدم بردمش بیرون درحیاطو بستمو سوار ماشین
شدم سمت دانشگاه ولی اصلا حال وحوصله دانشگاه رو نداشتم هندزفریوزدم به گوشم شماره
رها رو گرفتم رها:الو سلام آیسا آیسا:سلام خوبی کجا دیشب غیبت زد رها:واقعا ازت خجالت
میکشم نمیدونم چرا این رهام اینجوری شده اصلا اینجور نبود هرطور شده میخواد به دستت
بیاره آیسا:باشه بابا حالا تونمیخواد معذرت بخوای پایه ای بریم شمال دو سه روزی رها:من تو
فقط آیسا:براهین و آنیسا هم میبریم باخودمون چطوره رها خوبه عالیه آیسا:فقط به رهام نمیگی
بامن میری شمال با دوستای دیگت میخوای بری رها واقعا به این مسافرت نیاز دارم رها:باشه کی
راه میفتیم به احتمال زیاد تاغروب یه کلاس دارم باید برم وپیام بعد رها:باشه پس منتظرتم اوکی
فعن بای بعداز خداحافظی از رها شماره آنیسا رو گرفتم آنیسا:جانم الو سلام خوبی فدات آجی
جون آنیسا بارو بندیلتنو ببند غروب میریم شمال واسه چند روزی خوشگذرونی راستی براهینم
میتونی بیاری آنیسا:آخ جون باشه چشم آجی آنیسا:یه چیز بگم برانوشم میشه بگم بیاد باشه
فرقی نمیکنه اونجا جا زیاد داریم دوستای دیگتم دوسه نفری میخوای بیار البته خوباشو نه مثل
اون دفعه که ارازل اوباشا اومده بودن جونمون درخطر بود آنیسا خنده بلند کرد گفت باشه چشم
بعداز قطع کردن تماس سرعتمو زیاد کردم رسیدم دانشگاه.....

کلاسو با بی حوصلگی تموم کردم اصلا هیچی نفهمیده بودم از درس امروز ساعت پنج میشد باید
هرچه زودتر میرفتم خونه وسیله هامو جمع میکردم برای شمال سوار ماشین شدم زنگ زدم واس
آنیسا الو:سلام آماده ای آنیسا اره آجی من آمادم فقط براهین وبرانوش دارن آماده میشن راستی
آیسا تو وسیله هاتو برداشتی آیسا:نه بخاطرهمین زنگ زدم تا من میرسم یه خورده لباس واسم
بریز تو ساکم آماده باشه دیگه از اونوطرف وقتمون کلی هدر ندره آنیسا چشمی گفت باهانش
خداحافظی کردم بعد آنیسا هم با رها تماس گرفتم رها هم آماده بود بهش گفتم بره جلوی خونه
خودمون گوشو قطع کردم باسرعت مسیر خونه روپیش گرفتم بعد چند دقیقه رسیدم تقریبا همه
آماده بودن دوتا دخترم دوستای آنیسا بودن ووده بودن خیلی به خودشون مالیده بودن انگار
آرایش بودن دستوپا درآورده بودن کلا از اوناخوشم نیومد از ماشین پیاده شدم باهمه یه سلام سر

سری کردم رفتم توخونه رفتم اتاقم یه مانتو زردکمرنگ پوشیدم با شلوار جین مشکی با شال مشکی ساکمم که آنیسا برده بود بیرون یه کفش اسپرتم پوشیدم به مامان زنگ زده بودم میدونست داریم میریم سه تا ماشین داشتیم هفت نفر بودیم قرار شد برانوش براهین و من و آنیسا یه ماشین بشینیم رها با دوتا دخترا با هم بیان اول رها یه خورده اعتراض کرد ولی دیدچاره ای نداره قبول کرد دخترا خیلی سعی کردن همراه برانوش بیان ولی برانوش اصلا بهشون اهمیت نداد نمیدونم آنیسا این عتیقه ها رو از کجا پیدا میکنه داشتیم از پنجره ماشین بیرون نگاه میکردم چه منظره ای بود تقریبا چهار پنج ساعتی بود توراه بودیم چه جاده ای واقعا شمال قشنگ بود عین بهشت من و آنیسا هرچی پفک و چیپس و تنقلات بود گرفته بودیم توراه به سرمون زد چیپس با ماست بخوریم آنیسا دوتا چیپس باز کرد منم دوتا ماست برا براهین نگه داشت براهین برداشت ولی برانوش درحال رانندگی بود نمیتونست خودش برداره برانوش از آینه جلوی ماشین بهم نگاه کرد برانوش:میشه یه خورده به منم چیپس و ماست بدین منم گناه دارم ایقده صدای چیپس میشنوم یه دوسه تا چیپس برداشتم زد تو ماست حالا چطوری باید بهش میدادم دستمواز پشت سرش بردم جلوی دهنش یه لقمه چپ برداش چقد با اشتها بود سه تا باهم برانوش سرشو بلند از تو آینه بهم نگاه کرداز چیزی که تو آینه دیدم زدم زیر خنده براهین و آنیسا باتعجب بهم نگاه میکردن بعد وقتی دوتاییشون برانوشو دیدن اونام زدن زیر خنده برانوش تو آینه به خودش نگاه انداخت از ماستی که روی چیپس زده بودم یه خورده به بینیش مالیده بود خودش خندش گرفته بود ولی نشون نمیداد نمیدونم چرا ایقده مغرور بود ولی داشتیم کم کم مطمئن میشدم توظاهر اینجوریه باطنش خیلی فرق میکنه بعداز چند دقیقه تجزیه تحلیل برانوش رسیدم به ویلا وای چقد دلم تنگ شده بود واس ویلا چه تابستونا که اینجا خوش نگذرونده بودیم ماشینارو جلوی ویلا پارک کردیم پیاده شدیم هرکسی یه خورده از وسایلو برداشته بود باخودش بیاره داخل کلیدو انداختم تو قفل درو باز کردم هوا تاریک شده بود رفتم لامپارو زدم کل خونه روشن شد حتی لامپاییه بیرونم روشن کردم کم کم وسیله هارواز ماشین آورویم بیرون بالا دوتا اتاق داشت پایینم یه اتاق قرار شد من و آنیسا ورها یه اتاق باشیم براهینو برانوشم یه اتاق دوتا دخترام یه اتاق من یکی از اتاقهای بالا رو برداشتم براهینم برای اینکه به آنیسا نزدیک باشه اونم وسیلهاشو گذاشت اتاق روبرویی ما دخترهم اتاق پایینو برداشتن دخترا خیلی راضی بودن اتاق پایینی هم به آشپزخونه هم به سرویس بهداشتی وهم به تلویزیون نزدیکتر بود تا اتاق ماها

هرکدوم وسیله هامونا برداشتیم گذاشتیم تو اتاقامون من مانتو ما با یه شلوار وبلوز عوض کردم برانوشم یه پیراهن سرمه ای پوشیده بود با یه شلوارمشکی ولی دوتا دخترا هرکدوم دوتا تاپ تا بالای ناف و دوتا دامن کوتا تا بالای زانوهایشون وقتی دیدمشون تعجب کردم یعنی اینا سردشون نبود قرار شد برا شام بیرون آتیش روشن کنیم براهین مشغول درست کردن آتیش وبرانوشوم داشت گوشتارو به سیخ میزد منم داشتم سالاد درست میکردم برانوش: اینا دوستای آنیسان من:اره عتیقه‌های آنیسان برانوش:واقعانم عتیقن با یه لبخند بدجنسی این حرفو زد منظورشو نفهمیدم کباب داشت آماده میشد من توی ایوون یه قالیچه پهن کردم سفره رو با آنیسا و رها گذاشتیم پسرا هم کبابارو آوردن خیلی گشمنه شده بود یه سیخ کباب برداشتم برا خودم ریختم تو ظرف یه لقمه گرفتم خوردم اووم این کباب چقد خوشمزه است اصلا نفهمیدم کی این حرفو بلند زدم چون همه برگشتن بهم نگاه کردن آیسا:منظورم اینه خوشمزه درست شده کار کیه براهین:کار داداشم حرف نداره کباباش من یه ابرومو انداختم بالا پس کباب بلد بود بزنه آیسا خیلی خوشمزه شده قربون دستت برانوش باتعجب بهم نگاه میکرد آخر سرم گفت:نوش جونت

شاممون تموم شد همه کمک کردن سفره رو جمع کردیم بعدم رفتیم دور آتیش نشستیم خیلی دلم دریا میخواست ولی شب بود نمیشد رفت مجبور بودم تا فردا صبر کنم براهین گیتارشو آورده بود میخواست برامون آهنگ بخونه آهنگ پاشاییو خوند نگرانی منی خیلی با ریتم قشنگ میخوند ماهم باهاش تکرار میکردیم بجز برانوش که فقط گوش میداد این ادم شعر گوش کردنش فرق داشت بعد این شعر براهین شعر خوشگلا باید برقصنو خوند ماهم باهاش دستومیزدیم دوتا دخترا هم که خیلی احساس خوشگلی میکردن پاشدن شروع به رقصیدن واقعا افتضاح میرقصیدن میگن اخه میمون هرچی زشتر اداش بیشتر بعدچند دقیقه خودنمایی دخترا خسته شدن ونشستن منم خیلی سردم شده بود هم خوابم میومد من و آنیسا رفتیم توخونه تا بریم استراحت کنیم هنوز نرسیده بودیم به اتاق برقا قطع شد هردو باهم جیغ مکشیدیم هیچ جا رونمیدیدیم خیلی وحشتناک بود فقط جیغ میزدیم داشتیم میرفتم یه خورده جلو خوردم به یه چیز سفت یاد کیسه بوکس افتادم با صدای بلند گفتم :اخه این وسط کیسه بوکس از کجا پیدا شد ما که تو ویلا از اینا نداشتیم همون لحظه نوریزروشن شد از چیزی که جلو چشم بود تعجب

کرده بودم برانوش بود من بهش گفته بودم کیس بوکس خیلی با اعصابانیت نگاه میکرد آنیسا: من معذرت میخوام اخه شونهات خیلی سفتن برانوش: ایراد نداره از شما که بهتره نی قلیونی یعنی چی من نی قلیونم من که هیکلم خوبه میخواستم جوابشو بدم که بیخیالش شدم براهین به کنتور نگاه کرده بود مثل اینکه برق سراسری اون منطقه کلا قطع شده بود وای من از تاریکی میترسیدم آنیسا ورها اون دوتا که دیگه بدتر از من تصمیم گرفتیم همه رختخوابامونو بیاریم تو سالن پهن کنیم ویه جا بخوابیم من و آنیسا ورها یه طرف براهین وبرانوش کنار همدیگه دخترهم پیش هم هی توجام غلط میزدم خوابم نمیوفتاد یاد فیلمای ترسناک افتاده بودم از یه طرفم دستشویی داشتم بلند شدم گوشیمو برداشتم رفتم سمت سرویس به یه چیزی خوردم وای خدای من حتما روحی چیزی بود خواستم جیع بزنم یکی دستشو گذاشت رو دهنم وکنار گوشم گفت: داد زن برانوشم دستشو برداشت برانوش: تو چرا ایقد ترسویی دختر آنیسا: نخیر ترسو نیستم فقط یه خورده با احتیاطم خودم از گفتن همچین حرفی خندم گرفته بود برانوش: منتظرت بمونم یا برم میای خواستم بگم برو میام آنیسا: میمونی برانوش: فقط زود باش زود رفتم سرویس و برگشتم ورفتم سر جام خوابیدم چشم سنگین شده بود خوابم برد چه سروصدایی میومد آروم چشممو باز کردم دخترا داشتن دعوا میکردن سر لباساشون البته دو متر پارچه بیشتر نبود لباساشون برگشتم ببینم آنیسا کجاست ولی با چیزی که دیدم چشم از تعجب گردشده بود سرم روشکم رها بود پاهام رو شکم برانوش آنیساهم نزدیک براهین خوابیده بود وا چرا همچین شده بود برانوش بدون پیراهن خوابیده بود عضلههاش زده بود بیرون خواستم پاهامو از روشکم بردارم که با دوتا دستاش پاهامو گرفت برانوش: کجا جفتک میندازی بعد همینجوری بری آنیسا: من خواب بود اصلا متوجه نشدم شرمنده برانوش: به همین راحتی که من پاهات ول نمیکنم آنیسا: من چیکار کنم ولم میکنید به شرطی که پاشی یه صبحونه توپ آماده کنی ترسیده بودم فکرا خاک برسری به سرم زده بود اخه خلو چلم دیگه قبول کردم پاهامو ول کرد رفتم سمت آشپزخونه چندتا تخم مرغ آب پز گذاشتم برانوشم رفت نون بگیره میزو با سلیقه چیدم برانوش بانونا برگشت برانوش: اووووو چه کردی خوشم اومد آنیسا: کار خاصی انجام ندادم بقیه روهم صدا کردم اومدن یه صبحونه مفصل باهم دیگه خوردیم بعدشم میزو جمع کردم یه لباس ورزشی پوشیدم هوا یه خورده باد داشت دلم عجیب دریا میخواست دویدم از ویلا رفتم بیرون سمت دریا چقد آرامبخش بود عاشق دریا بودم

کنار ساحل نشستیم زانوها مو جمع کردم توشکم زل زدم به دریا خیلی وقت بود دریا نیومده بودم
دریای شمال یه سالی بود

هوا یکم نسبت به دیروز سردتر شده بود داشتم به اتفاقای امروز فکر میکردم ازدواج براهین
و آنیسا پيله کردن رهام به من هر وقت یاد رهام میوفتادم اعصابم خورد میشد اومده بودم این
چند روز که یه خورده از اتفاقای تهران دور باشم رها: خوب با دریا خلوتی کردی اره عاشق دریام
مخصوصا موجاش رها: راستی رهام بهم زنگ زده بود پرسید کجام گفتم با یکی از دوستانم رفتم
رامسر دیگه کنجکاوئی نکرد آنیسا جانم یه چیز بگم راستشو میگی آنیسا: اره چه لزومی داره دروغ
بگم این پسر برانوش ازش خوشت میاد نه چطور اخه همش احساس میکنم اون نسبت بهت
احساس داره ولی رو نمیکنه آنیسا: من همچین احساسی نمیکنم نمیدونم ولی منم دچار شک شده
بودم بودم ولی نمیشد از کاراش و حساش سر در آورد رها بریم یه خورده آب بازی نه سرده سرما
میخوریم با دستش یه خورده آب روم پاشید لباسم خیس شده بود من بلند شدم رفتم سمتش
یکسره روش آب میریختم یه دفعه ای رها حولم داد افتادم همه جام خیس شده بود ولی خیلی
خوب بود بعدم من انداختمش آنیسا و دوتا دخترهم اومده بودن یکی از دخترا پشت به من بود از
پشت دستاشو گرفتم انداختم تو خیلی ترسیده بود همش جیغ جیغ میزد بهداز کلی آب بازی
خیلیم سردمون شده بود راه افتادیم سمت ویلا براهین و برانوش تو ایون نشسته بودن داشتن
چایی میخوردن عجیب هوس کرده بودم وقتی مارو دیدن قیافه هاشون جالب بود تعجب کرده
بودن ما توی این سرما چطور تو آب رفته بودیم دوتا دخترا با اون سرو وضعشون باز با عشوه را
میرفتن یه لحظه با دیدنشون حالم بد شد رفتم سمت کمد حولمو برداشتم خودمو خشک کردم
یه بافت کرم پوشیدم یه جین قهوه ای با یه پالتو قهوه ای میخواستم برم تو ایوون موهام یه
خورده خیس بود هنوز با حوله خوشکشون کردم درو باز کردم برانوش فقط تو ایوون بود رفتم
نشستم یه چای داغ براخودم ریختم برانوش: خوش گذشت آبی بازی آنیسا: آره عالی جات خالی
براهین: من از این سوسول بازی خوشم نیاد سوسول بازی باز غد بازیش گل کرده بود از نظر شما
خیلی چیزا سوسول بازی خسته نمیشی ایقد به خودت سخت میگیری برانوش با تعجب بهم نگاه
میکرد راست میگم دیگه نمیخواه اینقد قانونمند منظم و دقیق خشک باشی چرا از زندگی لذت

نمیبیری یه وقتایی احساس میکنم آدم آهنی روبرومه با اون سینه سفتت یه ابروش بالا بود یکی پایین داشت بهم نگاه میکرد فیلسوفانانه برانوش: از کجا میدونی از زندگیم لذت نمیرم اتفاقا خیلیم لذت میبرم فقط از اینجور بچه بازیا واینا خوشم نیاد مقصر نیستی هنوز بچه ای آخه حرصم گرفته بود چرا همش میخواست بگه من کوچیکم اصلا بودم که بودم برانوش: دیگه رهام مزاحمت ایجاد نکرده آیساً: نه مزاحمت ایجاد نکرده فقط پنجشنبه میاد خواستگاری با این حرفم چهرشو توهم فرو رفت آیساً: اون شب تو تولدم اون کارو انجام داد گفت عکسارو براش فرستادی گفت داغون شده شکسته ولی گفت دست از سرتون برنمیدارم برانوش: مرتیکه عوضی معلوم نیست چه نقشه ای داره داشتم به حرفاش گوش میکردم که یه لحظه شکمم بدجور تیرکشید دستمو فشار دادم رو میز متوجه حال بدم شد برانوش: چی شد حالت بده بهش گفتم رها رو صدا کنه رها با عجله اومد پیشم فک کنم زمان عادت ماهیانه ام بود اصلا یادم رفته بود به رها گفتم بره برام نوار بهداشتی بیاره ولی اون با خودش هیچی نیاورده بود برانوش: من میرم تا بیرون واس شب یه خورده خوردنی بگیرم چیزی نیاز ندارین یه دونه قرص رها بهم داده بود که باعث شد دردم بهتر شه نمیتونستم به برانوش بگم که برام نوار بگیر آیساً: منم میام یه خورده وسیله نیاز دارم باید بگیرم شالمو گذاشتم سوار ماشین شدم برانوش راه افتاد منم سرمو تکیه دادم بودم به صندلی گوشیش زنگ خورد به صفحش نگاهی کرد و گذاشت سر جاش دوبار زنگ خورد بازم جواب نداد نمیدونم کی بود آیساً: شاید کار واجب داره برانوش: نه کار واجب نداره کرم داره دوباره گوشی زنگ خورد برانوش: الو چیه مگه نگفتم بهم زنگ نزن چرا حالیت همیشه دست از سرم بردار با داد این حرفارو میزد یعنی کی پشت خط بود گوشو قطع کرد انداخت تو داشپورت

رسیدم به یکی از فروشگاههای بزرگ من رفتم سمت لوازم بهداشتی دوتا بسته نوار برداشتم تویه پلاستیک انداختم رفتم سمت دیگه لواشک ترشک چیپس ماست شکلات کلی هم از اینا ریختم تو سبد رفتم سمت صندوق کلا یادم رفته بود که برانوش همراه بود داشتم به زنه کارت میدادم که خریدارو حساب کنه برانوش رسید و بقیه وسایلی که گرفته بود گذاشت رو میز کارتو از خانمه گرفت داد بهم برانوش: تا وقتی که همراه یه مرد بیای نباید دست توجیبت بکنی همیشه یادت باشه کارتو گرفتم گذاشتم جیبم چه بهتر وسیله هارو برداشتیم رفتیم سمت ماشین یه ذره جلوتر

آتش روشن بود ویه آقایی داشت بلال کباب میزد چه بوییم داشت آنیسا:عجب بلالی رفتم جلو نشستم برانوش بعداز چند دقیقه با دوتا بلال کباب شده برگشته بود برانوش:بفرمایید اینم بلال خیلی خوشحال شده بودم همیشه اینجوری مهربون نبود گاهی وقتا آنیسا:مهربون بود خیلی بهت میداد زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت وراه افتادیم سمت ویلا بچها منتظر بودن تا ما خریدارو برسونیم نهار درست میکردن نهار امروز لازانیا با ماکارونی بود به برانوش نگاه کردم خیلی جدی پشت فرمون نشسته بود اخم داشت رو صورتش بینیش انگار عملی بودخوش فرم داشتم نگاش میکردم که با نگاهش قافلگیرم کرد زود برگشتم سمت شیشه ولی فهمیده بود برانوش:خسته نمیشی ایقد منو دید میزنی دختر چی میخوای ازم به خودم بگو خوب شاید کمکت کردم خودشیفته جوابشو ندادم گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم رهام بود پوفی کشیدم زدم رد تماس دوباره زنگ زد باز همونجور چندبار دیگه این سری قبل اینکه بزنم رد تماس برانوش از دستم گوشیهو گرفت وجواب داد الو رهام :آیسا کجاست برانوش پیش منه کارش داری رهام پیش تو چیکار میکنی برانوش:خوب نامزدمه باید پیش کی باشه اومده خونه من رهام بعداز گفتن عوضیا گوشیهو قطع کرد خوشم اومده بود خوب جوابشو داده بود برانوش:ببخش مجبور شدم اونجوری صحبت کنم آنیسا:نه اتفاقاممنونم ازت کارخوبی کردی بعداز چند دقیقه برگشتیم ویلا دخترا دوتا شلوارک گورخری با تاپ پوشیده بودن انگار تو سواحل آنتالیا با اون وضع اوضاعشون برانوش:آنیسا اینارو از کجا پیدا کرده از دانشگاه برانوش :از حق نگذیریم خوش استیلن خوش استیل اونا کجاشون خوش استیل بود خوش استیل ندیده پس از ماشین پیاده شدم دخترا هردوتا شون چسبیده بودن به برانوش برانوشم همچین بدش نیومده بود وسایلی که خریده بودم برداشتم رفتم سمت اتاقم لباسامو عوض کردم وپیش بند آشپزیو بستم برای نهار درست کردن آنیسا ورها هم اومده یکی مواد لازانیارو درست کرد من ماکارونیارو آبکش کردم رها هم سالاد درست میکرد دوتا دخترا وبراهین وبرانوش بیرون داشتن والیبال بازی میکردن کارمون آشپزخونه تموم شده بود رفتم سمت اتاقم ساکمو باز کردم هوای خیلی گرم بود تصمیم گرفتم یه آستین کوتاه تا بالای ناف بیوشم بایه جین طوسی روشن با صندلای نقره ایمو موهام صاف کردم با سشوار یه آرایش مفصلم انجام دادم رژ زرشکی پر رنگی زده بود تصمیم گرفتم اونجاهایی که از بدنم بیرون مونده کرم برنزه بزنم نمیدونم چرا میخواستم به برانوش نشون بدم از اون دوتا جلف خوشتیتر واستیلتر هم هست از اتاق رفتم بیرون سروصداشون میومد همه تو سالن بودن از پله

ها داشتم میرفتم پایین چون صندلم پاشنه بلند بود تق تق صدا میداد صورتا برگشت سمت من همه با تعجب نگام میکردن میدونستم تیپ و قیافم کارشو کرده بود رفتم جلوی رها: نمایین نهار بخورین براهین: اره من خیلی گشنمه راه افتاد سمت آشپزخونا منم پشت سرش بقیم بعد چند دقیقه اومدن براهین: خواهر زن خبریه خوشتیپ کردی آیساً: نه چهدخبری دیدم هوا خوبه گفتم یه ذره لباس آزادتر بپوشم برانوش روبروم نشسته بود و نگام میکرد چند دقیقه یه بار نگام میکرد بعد غذاشو میخورد غذا خیلی خوب شده بود همه ظرفا رو جمع کردیم رفتم سمت تی وی زدم روشن شد یه خورده شبکه هارو اینور اونور کردم بالاخره یه سریال پیدا کردم رفتم از تو آشپزخونه دوتا کاسه آوردم پفک و چیپس اینا توش ریختم نشستم جلو تلویزیون برانوشم رو مبل کناری نشسته بود داشت نگاه میکرد خیلی خسته شده بودم بلند شدم رفتم از تو اتاق بالش آوردم دراز کشیدم و بقیه فیلمم نگاه کردم بعد چند دقیقه چشم سنگین شد نمیدونم چقد گذشته بود چشم باز کردم دیدم هوا تقریباً داشت تاریک میشد پس خیلی خوابیده بودم یه خورده دورتر ازم برانوش رو زمین خوابیده بود بقیه نبودن حتما رفته بودن بیرون برانوش یه پیراهن چهارخونه و بایه شلوار اسپرت طوسی پوشیده بود موهاشم تو صورتش ریخته شده بود داشتم نگاش میکردم تکون خورد چشممو بستم خودمو زدم به خواب احساس کردم یکی خیلی نزدیک وایساده بهم همش خدا خدا میکردم بتونم دووم بیارم یه دفعه دست یه نفر خورد به موهام داشت به موهام دست میزد یعنی کار برانوش بود ولی چرا داشت به موهم دست میزد دستش خورد به لبام هرچی فکر خوب و بد بود از سرم میگذشت نمیدونستم چیکار کنم اگه کاری نمیکردم شاید اتفاقی میوفتاد تصمیم گرفتم یه خورده خود

مو تکون بدم یه خورده آروم خودمو تکون دادم بعدم چشم یواش باز کردم برانوشم کنارم نشسته بود که یهوی با دیدن چشای بازم شوکه شد کنترل تودستم بود کنترل از توی دستم کشید وگفت میخوابه هم کنترلو باخودش نگه میداره میخواستم شبکه رو عوض کنم لبخندی زدم عجب مارمولکی بود بلندشدم روبهش گفتم مطمئنی یه خورده نگام کرد وگفت صدرد

یه سویتشرت پوشیدم هندزفریو گذاشتم تو گوشم رفتم سمت دریا غروبا دریا خیلی قشنگ میشد شلوارمو یه خورده تا زده رفتم تو آب آب خیلی سرد بود یه لحظه تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد بعد چند عادی شدم انگار عبور خونو تو رگام احساس میکردم یه احساس عجیب فردا میرفتیم خونه پس فردام خواستگاری بود تصمیم گرفته بودم که رفتم خونه به بابا و مامان درمورد مخالفتم بگم که جوابم بدونن دستی خورد رو شونم برگشتم براهین بود حرف میزد ولی صداشو نمیشنیدم یه لحظه یادم افتاد هنزفری تو گوشیمه درش آوردم براهین: مواظب باشین خطرناکه دریا طوفانیه پسر بدی نبود براهین میدونستم عاشق خواهرمه همین برام کافی بود براهین: چرا همش احساس میکنم چند روزه ناراحتین به زور میخندین آیسایا: همه ماجرا رهام و خودم وحتى نقشه برانوشم براش تعریف کردم لبخندی زد براهین: عجب داداشی دارم ایول خوب از این به بعد چیکار میخواین بکنین چطوره مافردا پیام خواستگاریت برا برانوش تا اونا نیومدن باخنده این حرفو زد بعد فکرم نیستا همچین آیسایا: خوب بعدش چی میشه بعدش حتما اون دست از سرت برمیداره ماهم خواستگاریمونا پس میگیریم آیسایا: خواهش میکنم این فکرتو به برانوش میگی خواهش براهین: باشه فقط یه شرطی داره دیگه بد نگام نکنی باشه قول میدم ازش تشکر کردم فکر بدی نبود وای حالا به مامان بابا چی میگفتم فکر اینجارو نکرده بودم حالا بعد بهش فکر میکردم به براهین گفتم یه آهنگ شاد با گیتارت بزن برقصیم آهنگ گل پری جونو میخواند منم سعی میکردم با ریتمش برقصم خودشم میرقصید خیلی خوب بود کم کم آیسایا و برانوش و دوتا دخترا هم پیداشون شد آیسایا: چه خبره اینجا آیسایا: دوماه دارم باهاش میرقصم چیه حسودیت گرفته آیسایا با تعجب بهم نگاه میکرد بعدم خودش شروع به رقصیدن کرد دوتا دخترهم که میگفتن این آهنگ زیادی شاده نمیتونن باهاش برقصن برانوشم نگامون میکرد آیسایا رفت دست برانوشا گرفت و شروع کرد به رقصیدن برانوش لبخنداومد رولبش یه خورده دست زد و باز یه گوشه وایساد کلی عکسایه یاد داریم گرفتیم که برانوش تو یکی از عکسا کنارم وایساده بود خیلی خسته شده بودم براهینو برانوشم یه خورده دورتر از ما درحال حرف زدن بودن برانوش سیگارشو روشن کرد رولبش گذاشت مشخص بود کلافست بعدم براهین رفت سمت ویلا رفتم نزدیکش آیسایا: یه سوال بپرسم راستشو میگین برانوش: بپرس آیسایا: چرا سیگار میکشین شما مشخصه ورزشکاری ولی اخه چرا سیگار پوفی کشی دود سیگارو بیرون داد برانوش: آرومم میکنه هر وقت نا آروم میشم سمت سیگار میرم آیسایا: با یه چی دیگه نمیشه آروم

کنی خود تو برانوش: خیلی سعی کردم هر دفعه نشده راستی براهین در مورد فکرش گفت بهت آیس: آره پس فردا صبح راه بیوفتیم بریم که ما شب بیایم خواستگاری یه لحظه از گفتن خواستگاری خجالت کشیدم سرمو به علامت موافقت تکون دادم و دودیدم سمت ویلا معلوم نبود فردا چی پیش میومد درو باز کردم بچها شام چی بخوریم هر کسی یه چیزی میگفت من پیتزا درست کنیم موادشم داریم خمیرشم خودمون درست میکنیم اکثریت موافق بودن فقط برانوش هنوز برنگشته بود شروع کردیم به خمیر گرفتن من ورها آنیسا دخترام که نظاره گر بون با مفت خور داشتیم رو خمیر مواد پیتزا میریختیم برانوش اومد دستاشو بهم زد برانوش: چه شامی بخوریم امشب آیس: دسرم داریم به سمت فر اشاره کردم کیک توش بود برانوش: دستتاون طلا آیس: دستامون کیک کار خودمه چی چی دستاتون طلا برانوش: باشه دستت طلا لبخند پیروز مندانه ای زدم سرشو تکون داد بعد نیم ساعت شام آماده شد پیتزاهارو گذاشتیم رو میز قیافه هاشون که عالی بود طمعشون همونجوری تا تونستیم خوردیم دیگه داشتیم میترکیدم بقیم دست کمی از من نداشتن فقط دوتا دخترا کم خورده بودن میگفتن چاق میشیم برانوش همچنان میخورد انگار تازه اولین لقمه ای که داشت میخورد در صورتی دومیو شروع کرده بود داشتم نگاش میکردم خیلی با اشتها میخورد آیس: حیف دیگه پیتزا نیست تموم شد برانوش: ممنون دیگه سیر شدم آیس: مطمئنی برانوش: صدر صد ازم تشکر کرد و بلند شد ظرفا رو باهام کمک کرد ریخت تو سینگ قرار بود ظرفارو بذاریم پسرا بشورن قرار نبود همش بخورن و بریزن که آنیسا به براهین گفت و براهین هم به برانوش بلند شدن رفتن سمت آشپزخونه خواستم برم تو آشپزخونه زیر کتری روشن کنم دیدم دوتا تاشون دوتا پیشبند و دوتا دستکش انداختن داشتن ظرف میشستن خندم گرفته بود با صدای بلند گفتم آفرین کدبانوها هردتا با اخم چپ چپ بهم نگاه میکردن تصمیم گرفتم برم بیرون از آشپزخونه روبه روی تی وی نشسته بودم که آنیسا رفت چایی و همراه کیک آورد کیک عالی شده بود یه تیکه برداشتم و با چایی خوردم هرچی به فردا نزدیکتر میشدیم استرسم بیشتر میشد ساعت ۱ بود همه کم کم رفته بودن بخوابن تنها کسی بیدار بود من بودم اصلا خوابم نمیبرد و تو تاریکی نشسته بودم بلند شدم سوییشر تما پوشیدم از ویلا رفتم بیرون نور گوشیموروشن کردم رفتم سمت دریا باد شدیدی میومد دریا هم طوفانی بود مثل حال ناآروم من چشامو بسته بودم یه

خورده رفتم تو آب بازم سردم شده بود خواستم برم عقب موجی به پام خورد افتادم تو آب زیر پام خالی شد تا کمر تو آب بودم ترسیده بودم هیچکسم نمیدونست کجام همه خواب بودن داد زدم کمک کمک ولی اخه کسی نبود این وقت شب دیگه تا گردن تو آب بودم هر طرف میرفتم بیشتر تو آب میرفتم تو دلم همش خدا رو صدا میزدم یه دستی دستامو گرفت یعنی نجات پیدا کردم کشیده شدم سمت ساحل افتادم روماسه به سرفه افتاده بودم تودهنم آب رفته بود برانوش: آیسا حالت خوبه نمیدونستم حرف بزnm تو گلوم آب بود فقط سرفه میکردم برانوش: میخواستی خودتو بکشی رفتی بین این همه آب اگه من نیومده بودم بقیه حرفشو ادامه نداد فقط تو موهاش چنگ انداخت.....

سردم شده بود میلرزیدم برانوش متوجه حالم شد بلندم کرد سرمو گذاشته بودم روسینش حالم بد بود خیلی درو یلارو با پا باز کرد منو گذاشت کنار شومینه هیزم ریخت و آتیشو بیشتر کرد برانوشا دیدم با آنیسا برگشت آنیسا: خدامرگم بده آیسا چرا اینجوری شده آیسا: فعلمن برو یه دست لباس برام بیار برم یه دوش آب گرم بگیرم بیا برانوش: خواهرت نصفه شبی شنا زده بود به سرش اصلا حوصله سربه سر گذاشتن نداشتم رفتم توحوموم شیر آب گرم باز گذاشتم تا توی وان آب گرم پر شه آنیسا با یه دست لباس و حوله برگشت آیسا: ممنونم اگه شما نبودین معلوم نبود چه بلایی سرم میومد برانوش: خواهش ولی اگه خواستی از این به بعد خودکشی کنی اول به خودم بگو کمکت میکنم لبخندی زدم به حرفش و باشه ای گفتم رفتم توحوموم خودمو انداختم تو آب گرم وای چه حسی انگار تموم سلولام یخ بسته بودن وبا آب گرم داشت یخاشون باز میشد یه نیم ساعتی حموم بودم بعدم خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم اومدم بیرون برانوش رو مبل نشسته بود تی وی نگاه میکرد هنوز نخوابیده بود آیسا: هنوز نخوابیدی برانوش: نه خوابم نمیگیره بیخوابی زده ب سرم آیسا چه جالب منم بخاطرهمون رفتم کنار دریا برانوش: پس خودکشی نمیخواستی بکنی نه بابا خودکشی چیه رفتم کنار شومینه نشستم برانوش فردا به مامانت اینا چی میگی درمورد خودمون آیسا: میگم بهم علاقه داریم و توهم قراره بیای خواستگاری منم جوابم مثبت به خوانواده رهام اینا خبر بدن دیگه نیان برانوش: خوبه باشه منم همینو به مامان بابا میگم آیسا: با دوتا قهوه چطوری؟؟ برانوش: موافقم رفتم آشپزخونه و دوتا قهوه درست کردم و آوردم

برانوش: دیگه از اون لباسا که امروز پوشیده بودی نپوش آيسا: کدوم لباسا همون لباسا که پرسینگ نافتونشون میده نیازی نیست براعموم نمایش بذاری آيسا: میتونم بیرسم شما چکاره یه منی برانوش: از فردا نامزدت آيسا: نامزد صوری نه واقعی برانوش: چه صوری چه واقعی من از این جور تیپا خوشم نمیاد اندامتو برا نظاربه نمایش بذاری آيسا: خوشت بیاد نیاد همینم برانوش: باشه بهت نشون میدم خوشم میاد یا نه رفت سمت اتاقش عجب آدمیه هنوز نه به بار نه به دار این شروع کرده رفتم سمت اتاقم و خوابیدم توجام باید میخوابیدم صبح زود راه میوفتادیم تهران بعدچند دقیقه خوابم برد یکی با بالش زد تو صورتم وای حتما کار آنیسا بود چشم باز کردم به گوشیم نگاه کردم ساعت ۸ بود اینا چرا ایقده زود بیدار شده بودن آنیسا: پاشو مگه قرار نیست امشب برات خواستگار بیاد با این حرفش از جا پریدم ولی اون از کجا میدونست حتما براهین براش گفته بود زود جین ومانتوما پوشیدم ساکمو جمع کردم رها وسیله هاشو برده بود از پله هارفتم پایین برانوش جلوی در بود بهش سلام گفتم وسیله هارو بردم ماشین برانوش گذاشتم برگشتم درارو قفل کنم وبقیه چیزا رو چک گازو بسته بودم برقارو خاموش کردم وکنتوروزدم پایین درارو قفل کردم رفتم سمت ماشین براهین با آنیسا عقب نشسته بود رفتم جلو نشستم آيسا: چرا عقب نشستی براهین: من راحت میخوام پیش خانومم بشینم عجب باشه برانوش راه افتاد منم از شیشهماشین بیرونو نگاه میکردم چقد خوش گذشته بود این چند روز بجز اتفاق دیشب برانوش سی دی ماشینو روشن کرد اهنک مسعود صادقو پخش میشد نیمه گمشده من اخه قلبم همیشه به عشق تومیتپه نیمه گمشده ی منی این اهنگو خیلی دوست داشتم پس اقا از این شعراهم گوش میکرد فقط مشکلم جریان خواستگاری امشب واکنش بابا ومامان وبا رهام بود همش بخاطرهمون استرس داشتم چشم گرم شد داشت خوابم میبرد تکیه دادم به صندلی وچشامو بستم بعدچند دقیقه بیدار شدم ماشین وایساده بود یعنی رسیده بودیم چقد زود مگه چقد خوابیده بودم برگشتم بیرونو نگاه کردم ولی نه هنوز مونده بود از تابلویی که اونجا بود فهمیدم آنیسا وبراهین یه طرف جاده داشتن عکس میگرفتن برانوشم سمت دیگه داشت سیگار میکشید زنگ گوشی بلند شد ولی گوشیه من نبود گوشی برانوش بود شماره ناشناس بود من که نمیتونستم جواب بدم بهداز چند دقیقه قطع شد دوباره زنگ خورد باز قطع شد دوباره زنگ این بار تصمیم گرفتم جواب بدم الو: سلام تودیگه کی هستی گوشی برانوش دست توچیکار میکنه یه زن بود یه لحظه هول کردم من من پس بخاطر تو لعنتیه دورمنو خط کشیده بخاطر تو دیگه

منودوس نداره به حرفاش گوش میدادم یهوی زد زیر گریه وگوشیو قطع کرد یعنی کی بود حتما دوست دخترش بود یعنی باهاش کات کرده بود الان دختره منو مقصر میدونه ولی من که در ماشین باز شد برانوش نشست توماشین گوشیش هنوز دست من بود برانوش:میشه بدونم گوشیم دستت چیکار میکنه آیساً:به من من افتاده بودم آخرم گوشیو ازم گرفت به تماسا نگاه کرد برانوش:به چه حقی گوشیمو جواب دادی چرا آیساً:نمیخواستم یکسره زنگ زد گفتم شاید عمواینا باشن نگران نشن واقعا شرمندم برانوش:چی گفت بهت حرفایی که بهم گفته بودو بهش گفتم گوشیو گذاشت سر جاش از اعصابانیتش کم شده بود براهین و آیساً هم اومدن توماشین با کلی خوراکی آیساً:به آبجی خوابالوم کی بیدار شدی آیساً:یه چن دقیقه ای

هست کلی جا موندی از عکسامون ایراد نداره دوباره راه افتادیم یه ساعت دیگه میرسیدیم تهران خیلی گشتم شده بود ساعت یک بود شکم منم به صدا دراومده بود یه خورده از خوراکیایی که آیساً اینا گرفته بودن خوردم تقریبا رسیده بودیم برانوش جلوی خونه نگه داشت پیاده شدیم ساکامونا برداشتیم آیساً:بفرمایید نهار براهین تشکر کرد ولی برانوش چیزی نگفت هنوزم ناراحت بود از دستم راه افتادم سمت خونه ودرو باز کردم مامان توحیات بود دویدم افتادم توبغلش آیساً:بهترین مامان دنیا چیکار میکنه بدون دختراش مامان:هیچی خیلی ناراحت بودم بدون شما خونم سوت وکوره حتما گرسنتونه بریم نهار آماده است

رفتیم سمت خونه ساکمو گذاشتم زمین ومانتومو در آوردم رفتم دست وصورتم شستم مامان :خوشگذشت به شما دخترا من اره عالی مامان خداروشکر آیساً:مامان امشب برا آیساً خواستگار میاد مامان :کیه دخترم چرا زودتر خبر ندادن آیساً:برادرشوهرم برانوش مامان تعجب کرده بود مامان: پس خاله بطولت چرا هیچی نگفت بهم چند دقیقه پیش اونجا بودم آیساً:چون نمیدونست برانوش باید بهش بگه امروز ولی امشب میان مامان :آیساً خبر داره مادر آیساً:اره بابا مثل اینکه آشنایی دارن باهم مامان :پس رهام چی آیساً:هیچی میری به درک اومدم سمت مامان دخترم امشب میان خواستگاری با سرتایید کردم مامان :باشه پس یه چی واس شام بذارم قرمه سبزی

میذارم مامان رفت تو آشپزخونه زنگ تلفن به صدا دراومد رفتم تلفنو برداشتم خاله بطول: سلام دخترم مامان هست آیساً: سلام آره خاله دستش بنده دخترم بی زحمت بهش بگو امشب واس امر خیر مزاحم میشیم باشه ای گفتم قطع کردم مامان: بطول بوداره گفت امشب واس امر خیر میان مامان: هرچی که قسمت باشه راستی دخترم برانوش واقعا پسر برازنده ایه نمیدونم ولی مامان مثل اینکه خوشش اومده بود از برانوش همیشه تو خونه تعریفش بود بعد نهار رفتم یه خورده بخوابم تا واس شب سر حال باشم چشم بستم همه جا تزعین شده بود خیلی خونمون شلوغ بود من یه لباس سفید خوشگل پوشیده بودم برانوشم کنارم بود هر دو تا لبخند میزدیم بعد از بله گفتن من همه دست میزدن همین حین رهام اومد بایه چاقوی بزرگ سمت برانوش رفت چاقو توشکمش زد وای نه همه جا پر خون شده بود منم همش دادمیزدم کمک از خواب پریدم لعنتی چه خواب بدی بود ساعت ۶ بود بلندشدم یه دوش گرفتم باید آماده مشدم رفتم جلوی آینه یه آرایش ساده انجام دادم بعدم موهامو یه اتو کشیدم یه لباس بلند مشکی ساده پوشیدم ایرادی نداشت خوب بود از اتاق رفتم بیرون مامان منو دی گفت خیلی بهم میاد زنگ در به صدا دراومد خاله اینا اومده بودن برانوشم یه کت کرم پوشیده بود بایه سبد گل قرمز به دست عاشق رز بودم

سبدم بهم داد خاله بطول بغلم کردو در گوشم گفت از اولش مطمئن بودم تو عروس خودمی خندم گرفته بود بنده خداها از هیچی خبر نداشتن بعد از احوال پرسى همه رفتن نشستن منم مامان بهم گفته بود برم چای بیارم هنوزم از بابا خبری نبود ولی مامان بهش زنگ زده بود بعد از چند دقیقه سینی به دست اومدم اول جلوی عمو احمد گرفتم بعدم خاله بطول بعد براهین آخر سرم برانوش نمیدونم ولی یه حس خاصی داشتم یه جور دلهره وهیجان باهم قاطی شده بودن نشستم مبل روبروی برانوش داشت چاییشو میخورد خیلی آروم متوجه نگام شد سرشو بلند کرد بهم زل زد نمیدونم چرا دوست داشتم نگاش کنم اونم کم نمیآورد چشاشو برنمیگردوند براهین: خوب چه خبرا دیگه برگشتم سمت براهین: خبری نیست جز سلامتی شما یه نگاه به برانوش کرد وگفت مطمئنی منظورشو نفهمیده بودم آیساً: صدرد نمیدونم چرا تیکه کلام برانوش به براهین گفتم براهین: میگم خبریه بعد میگی نه اینو دیگه فهمیده بودم مامان: پس این محمد کجا موند خیلی دیر کرده عمو احمد: شاید کارش طول کشیده شرکت همینه دیگه زنگ در به صدا دراومد پاشدم

رفتم سمت در درو باز کردم بابا بود سلام بابا خسته نباشی بابا:مرسی دختر گلم رسیدن بخیر خیلی دیر کردم آیساً:نه باباجون کارم یه خورده تو شرکت طول کشید بابا اومد تو سالن باهمه احوال پرسى کرد نشست عمو احمد بعداز چند دقیقه شروع کرد وگفت مثل اینکه قسمت بچه‌های من دخترای شماست منم که از خدا خواسته کی بهتر شما وقتی برانوش به مادرش گفته بود خیلی تعجب کردیم بخاطر شکست قبلى که برانوش داشت دیگه از دختری خوشش نمیومد ووقتی امروز ما فهمیدیم از آیساً شما خوشش اومده دیگه مجال ندادیم چون دوست داریم این سری زندگی خوبو شروع کنه عمو احمد از چی حرف میزد از چه شکستی یعنی عاشق کسی بوده قبلن وای خدای من اما این همش یه خواستگاریه صوریه بعدا چجوری باید به عمو اینا بگیم مشخصه با هزارتا آرزو اومدن واز هیچی خبر ندارن تو فکر خودم بودم مامان:آیساً جان دخترم اصلا حواسم نبود مامان داشت صدام میزد آیساً:جانم دخترم برید اتاقت حرفاتونو بزنی البته اگه حرفیم مونده پاشدم راه افتادم سمت اتاق برانوشم پشت سرم میومد من روتختم نشستم برانوشم روی صندلی میز کامپیوترم حرفی نمیزد سرش پایین بود ولی برانوش که اینقدر خجالتی نبود آیساً:حالتون خوبه برانوش سرشو بلند کرد بهم نگاه کرد چشاش قرمز شده بودن نمیدونم چرا برانوش:آره خوبم آیساً:میتونم یه سوال بپرسم برانوش:آره آیساً:قبلن چه شکستی خوردین تو زندگیتون برانوش:یه نفرو دوست داشتم داغونم کرد پنج شیش ماهی نامزد کرده بودیم فهمیدم داره بهم خیانت میکنه آخرسرم همه چیو بهم زدو با یه پسره رفت خارج از کشور امروزم گوشیمو جواب دادی خودش بود الان که میبینم خوب کردی جواب دادی بالاخره باید از شرش خلاص شم پس اینطور برانوش:دیگه سوالی نمونده آیساً:راستی بعد خواستگاری چی میشه برانوش:نمیدونم ولی باید کارای دیگم بکنیم رهام اگه بفهمه بعداز خواستگاری باز دست از سرت برنمیداره آیساً:چیکار کنیم برانوش باید یه چندماهی بهم محرم بشیم یه صیغه ای خونده بشه بعدشم کم کم آبا از آسیاب افتاد هرکدومون میره پی زندگی خودمون راست میگت با یه خواستگاری بجای نمیرسیدیم موافقت کردم یه نیم ساعتی میشد تواتاق بودیم برانوش دراتاقو باز کرد برانوش:خانوما مقدمترن جلو افتادم رفتم پیش مهمونا عمو احمد:چی شد جوونا این همه حرف داشتن من چیزی نگفتم برانوش:آره بابا بالاخره یه عمر زندگیه باتعجب بهش نگاه کردم یه چشمک بهم زد کاری که میخواستیم بکنیمو برانوش گفت قرار شد ۶ ماه صیغه بمونیم برنامه ریزیم گذاشتن واس آخرهفته ولی چقد زود آخه...

قرار بود آخر هفته صیغه خونده بشه بین من و برانوش ولی فردا باید به رهام خبر میدادن
نمیدونستم واکنشش چیه بامامان کمک کردم میز شامو چیدیم بقیه روهم صدا زدیم آنیسا
وبراهین خیلی خوشحال بودن انگار خواستگاری واقعیه بود ولی ازشون معلوم بود خوشحالن برای
خودم غذا کشیدم و شروع به خوردن کردم ولی دیگه اون اشتهای قبلی غذا خوردنمو نداشتم منی
که همه گوشتارو جمع میکردم فقط واس خودم یه تیکه گوشت گذاشتم همه غذامم نخوردم
چندقاشق خوردم سیر شده بودم برانوش نگاه کردم همه غذاشو تموم کرده بوداین آدم توبدترین
شرایط هم اشتهاش تغییر نمیکرده همه خوشحال بودن بابا وعمواحمد خیلی خوشحال بودن یه
لحظه دلم این خوشبختیو واقعی خواست ولی نه من اصلا از احساسات برانوش خبر نداشتم هیچی
بعداز چند دقیقه سفره رو جمع کردم شروع به شستن ظرفا کردم دوست داشتم مشغول باشم
برانوش: میشه یه لیوان آب بهم بدی خیلی تشنمه دستکشامو درآوردم یه لیوان آب براش ریختم
دادم دستش برانوش: از چیزی ناراحتی آیسا: نه چطور آخه خیلی قیافت ناراحت نشون میده
آیسا: نه یه خورده خستم برانوش: پس خوب استراحت کن دستتم درد نکنه از آشپزخونه رفت
بیرون بعداز چند دقیقه خاله بطول اینا آماده رفتن شدن خاله بطول: دخترم فردا برین خریداتون
انجام بدین پس فردا بریم مهظر باهاش موافقت کردم وخدا حافظی رفتن خیلی خسته بودم رفتم
تو اتاقم لباسامو با یه تاپ وشلوارک عوض کردم هوای اتاقم خفه بود تصمیم گرفتم برم بالکن
نشستم یه گوشه اش باد خنکی میومد باعث میشد موهام بریزه تو صورتتم نگام افتاد سمت پنجره
اتاق برانوش ولی خاموش بود حتما خوابیده بود به آسمون نگاه کردم هیچ ستاره ای نبود هوا
گرفته بود فردا باید میرفتم خرید وای خدا آخره این قصه چی میخواد بشه خیلی نگران بودم یه
لحظه سردم شد رفتم تو اتاقم وزیر پتو باید میخوابیدم فردا کلی کار داشتم بعداز چندبار این
پهلو واون پهلو شدن خوابم برد صدای زنگ گوشیم بود اه نمیخواستم زنگ بخوره خیلی خوابم
میومد چرا یادم رفته بود رو سایلنت بذارم به صفحه نگاه کردم شماره برانوش بود این دیگه
چیکار داشت آیسا: الو سلام صبح بخیر ببخش مزاحم شدم مامان گفت بریم یه سری خرید هست
انجام بدیم آیسا: ساعت چنده مگه برانوش: یازده آیسا: باش نیم ساعت دیگه آماده ام وگوشیو قطع
کردم پاشدم دست صورتتم شستم حالا چی میپوشیدم یه مانتو مشکی ساده باشال مشکی بایه
جین مشکی پوشیدم رفتم جلوی آینه یه آرایش ساده خط چشم کشیدم بایه رژ آرایش معمولاً

بیشتر از این نبود پاشدم از اتاق رفتم بیرون مامان: چه زود بیدار شدی دخترم آیساً: داماد آیدتون منتظره بریم خرید مامان: چه عجله هم دارم حتما خیلی دوست داره تو دلم خیلی گفتم آیساً: مامان واسه فردا چی بخریم مامان: دخترم چرا عقد نمیکنین حالا چه کاریه صیغه بالاخره که بعد ۶ ماه عروسی میگیرین آیساً: نمیدونم مامان یه موقعه شاید تفاهم نداشتیم اینجوری راحتتر میشه جدا شد تو این مدت من خوب میشناسمش که صیغه ایم مامان: خدا دور کنه چی جدا بشیم خدا اون روزو نیاره باشه یه چادر سفید بگیره مانتو شلوار جدید بگیرین لباسای نو بپوشین حداقل سر صیغه جاری شدن باشه ای گفتم از مامان خدا حافظی کردم در حیا طو باز کردم برانوش هنوز از خونه بیرون نیومده بود یکی دستمو کشید دیدم رهامه منو محکم کوبوند تو دیوار اخ پشتم داغون شده بود رهام: حالا که مال من نشدی نمیدارم واس اونم بشی آیساً: لعنتی دست از سرم بردار چی میخوای ازم رهام: خودتو میخوام تا وقتی بدست نیارم کنار نمیگشم آیساً: عمرا اگه بذارم دستت بهم بخوره رهام: باشه آیساً خانم اونم میبینیم در حال بحث کردن بودیم برانوش از در خونه اومد بیرون وقتی منو رهامو دید از کوره دررفت اومد سمت رهام یغشو گرفت کوبوندش به دیوار برانوش: چیکارش داری عوضی فردا دیگه زن من میشه هیچکاریم نمیتونی بکنی رهام یه لحظه جاکشور شاید انتظار این حرفو نداشت از شون دور شدم رفتم کنار ماشین برانوش وایسادم کمرم بدجور درد گرفته بود عوضی با اون حالتی که هولم داد باعث شد اینجوری شم بعد از چند دقیقه برانوش اومد درو باز کرد سوار شدم عجیب کمرم می سوخت وقتی تو ماشین نشستم به صندلی تکیه دادم یه آخ بلندی گفتم برانوش: چی شد حالت خوب نیست آیساً: نه چیزی نیست فقط یه خورده کمرم درد میکنه برانوش: چرا آیساً: چون اون عوضی محکم حلم داد زد به دیوار برانوش: چرا چیزی نگفتی الان داری میگی آیساً: ولش کن اون دنبال دردسره ماکه نیستیم با این حرفم ماشینو روشن کرد راه افتادیم بعد از چن رقیقه رسیدیم به پاساژ چندتا مغازه واسه چادر گشتیم آخر سرم یه چادر سفید ساده انتخاب کردم بعدم باید مانتو شلوار میگرفتم تصمیم گرفتم یه مانتو کرم رنگ باشلوار کرم بگیرم بعد از چنتا مغازه بالاخره از یه مانتو وشلوار خوشم اومد وگرفتمش برانوشم همیشه مشکی میپوشید یه پیراهن مشکی وبا یه شلوار کرم خیلی بهش میومد ورزشکاریو این تیپا دیگه نزدیکای ساعت ۳ بود خیلی گشتم شده بود آیساً: بریم یه چیزی بخوریم دارم ضعف میکنم برانوش: باشه ای گ

فت و رفتیم رستوران همیشگی منو رها که نزدیک پاساژم بود اسمشم پیتزا مخصوص پیتزاهاشم
 عالیه دوتا پیتزا مخصوص سفارش دادیم سرمو با دوتا دستام نگه داشته بودم خیلی درد میکرد
 از گشنگی بود برانوش: حالت خوب نیست آیساً: خواستم یه ذره نگرانیش کنم نه اصلاً سرگیجه
 دارم چشمامو نمیتونم باز کنم برانوش: گارسونا صدا زد برانوش: زودتر یه لیوان آب قند بیارین
 خوشم اومد صندلی کناریم دستاشو گذاشت رو دستام وای چقد گرم بود دستاش ولی دستای من
 یخ البته همیشه اینجور بودم برانوش: دستات یخ زده فشارت افتاده حتما پاشو بریم دکتر خواست
 بلندم کنه آیساً: نه همون آب قندو میخورم خوب میشم گارسون آب قندو آورد برانوش لیوانو
 نزدیک لبم گرفت یکم ازش خوردم وای چه حسه خوبی بود یکی نگرانت بشه دستامو از سرم
 برداشتم برانوش: بهتری اگه خوب نیستی بریم دکتر آیساً: نه خوبم پیتزاها اومدن وای خدای من
 حالا چطوری میخوردم پیش این خیلی گشتم بود پیتزا جلو رومو روی پیتزام برام سس ریخت یه
 تیکه بهم داد خیلی سعی میکردم آروم بخورم مگه میشد بالاخره سه چهار تیکه خوردم تقریباً
 سیر شده بودم برانوش: سیرشدی چرا نمیخوری آیساً: آره دیگه معدم پر شده برانوش: همینجوری
 غذا میخوری ضعف میکنی دیگه آیساً: چیکار کنم اونجوری زیادم بخورم چاق میشم برانوش: خوب
 بگو دردت چیه سیر نشدی چاق میشی قرار پسندن باشه که من پسندیدم از این به بعد دوست
 دارم زنم چاق باشه با تعجب بهش نگاه کردم این چقد جدی گرفته بود اخه خندم گرفتم بود
 داشتم میخندیم برانوش: حالا بخند من اگه برانوشم تویه ماه باید پنج کیلو چاقم کنم و این چه
 نقشه ای داشت صورتحسابو پرداخت کرد راه افتادیم بریم سمت خونه وای خدا این چقد با ظاهرش
 اخلاقش فرق داشت اونقدرها هم بداخلاق نبود برانوش: هستی بریم تا شرکت آیساً: اوهوم بدم نمیداد
 ببینم محل کار تو راه افتادیم سمت شرکت بعداز چند دقیقه رسیدم جلوی یه ساختمون خیلی
 بزرگ پیاده شدیم و سوار آسانسور طبقه ۱۰ بودم از تو آینه آسانسور به خودمون نگاه میکردم
 چقد بهم میومدیم خداییش نگام رفت سمت لبام همه رژم پاک شده بود رژم از کیفم درآوردم
 داشتم میزدم به لبم که برانوش دستمو گرفت برانوش: همینجوریشم خوشگلی آیساً: نه رژم رفته
 میخوام بزنم برانوش: نیازی نیست خودتو به همه نشون بدی داشتم از دست این اخلاقش کلافه
 میشدم با اعصابانیت رژو انداختم تو کیفم در آسانسور باز شد جلوتر ازش رفتم بیرون به حالت
 قهر برانوشم دنبالم بود جالب این بود که خودمم نمیدونستم کجا داشتم میرفتم وایسادم برانوش
 بهم رسید پشت سرش راه افتادم بعد دوتا راهرو رسیدم پشت یه در که مدیریت نوشته بود یه

دخترجونیم میخورد همسن آنیسا باشه منشی بود ولی خیلی آرایش داشت تا پارو دید بلند شد منشی:سلام آقای برومند خوش اومدین برانوش :ممنون خانم اقبالی یه جوری بهم نگاه میکرد منم باهاش سلام واحوال پرسی کردم آیسا:آیسا ارجمند هستم خوشبختم منشی:منم سمیرا اقبالی منشی آقای برومند برانوش:خانم اقبالی نامزدم هستن منشی:پس شیرینی ما کوچاست برانوش:ایشالا فردا باهم وارد اتاقش شدیم یه اتاق خیلی بزرگ وشیک داشت رفتم کنار پنجره بیرونو نگاه میکردی سرت گیج میرفت من کلا از ارتفاع میترسیدم برانوش:چطوره آیسا:خوبه فقط یه کم ارتفاع داره برانوش:از ارتفاع میترسی من:هی همچین خوب راستی رشتت چی بود من:حسابداری تو شرکت به حساب دار نیاز داریم من:وای عاشق کار کردنم اگه بشه که عالیه برانوش:میشه بعداز چند دقیقه آماده رفتن شدیم سوار ماشین شدیم سی دی ماشین روشن کرد یه آهنگ ملایمی پخش شد برانوش:فردا ساعت چند میریم مهظر من :نمیدونم هر وقت مامان اینا بگن برانوش:باشه پس شب بهم خبر بده منتظرم بعداز نیم ساعت رسیدیم دم خونه پیاده شدم وازش خداحافظی کردم وسیله هاروهم برداشتم....

رها: آره قاطیه مرغامیشی من در تعجبم این پسره چطور توروانتخاب کرد آيسا: من مگه چمه
رها: چیزیت نیست ولی برانوش پسر خیلی خوبیه آيسا قدرشو بدون آيسا: چشم عزیزم باشه کار
نداری تا فردا رها: نه مواظب باش شب بخیر گوشو قطع کردم و خوابیدم گوشیم صدای زنگش
بلند شد ای وای ساعت چنده مگه ۱۱ بود خیلی خوابیده بودم مثل برق گرفته ها از تخت پریدم
رفتم از پله ها پایین مامان کجایین مامان: تو اتاقم دخترم آيسا: مامان چرا بی دارم نکردی نوبت
آرایشگاه دارم مامان: نمیدونستم زود لباسام پوشیدم مانتو شلوار جدیدم گذاشتم توساک رفتم
ماشینو بردم بیرون و دوباره در حیاطو بستم بعد چند دقیقه رسیدم آرایشگاه لیلی آيسا: سلام
عزیزم دیر کردم لیلی: سلام یه خورده آيسا شرمنده خواب موندم اول صورتو بندانداخت بعدم
ابروهامو درست کرد آخر سرم یه آرایش ساده خوشگل انجام دادم موهام صاف کرد پوژ داد یه
خورده به یه طرف تو آینه به خودم نگاه کردم واقعا خوب شده بودم خیلی با اینکه ساده بود ولی
زیبا گوشیم به صدادر اومد برانوش بود: الو سلام کجایی آيسا: آرایشگاه الان آدرسشو میفرستم
بیای کارم تموم شده برانوش: باشه منتظرم گوشو قطع کردم آدرسو فرستادم بعدش مانتو شلوارم
پوشیدم آخرم شالم گذاشتم پول لیلی روهم حساب کردم منتظر برانوش بودم ماشینی بوق زد
فهمیدم برانوشه لیلی: خوشبخت شی عزیزم آيسا: ممنون عزیزم از آرایشگاه اومدم بیرون برانوش
توماشین منتظر بود ماشین خودم گذاشتم همونجا تا غروب بیام برم آيسا: سلام برانوش: سلام
برانوش یه پیراهن مشکی با کت کرم و شلوار کرم پوشیده بود خیلی بهش میومد زیر چشمی
داشتم نگاش میکردم حواسش به رانندگی بود گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم مامان بود
آيسا: جانم مامان: دخترم کجایین آيسا: داریم میایم توراھیم باشه زودتر بیاین اینا چرا اینقد عجله
داشتن ساعت نگاه کردم ۲ونیم بود قرار بود ما ۲مهظر باشیم بعد چند دقیقه رسیدیم از پلهها
رفتیم بالا خیلی استرس داشتم نمیدونم چرا مامان اینا تا منو دیدن اومدن سمتم بغلم کردن
و بوسه دادن بعدم خاله بطول و آنیسا بغلم کردن وای خدا چه لحظه بدیه خاله بطول: دخترم
پسرمو خوشبخت کن من بهت قول میدم نذارم برانوش اب تو دلتو تکون بده به روش لبخند زدم
چقد پسرشو دوست داشت بعدچند دقیقه همه اومده بودن صیغه جاری شد حالا مابه هم محرم
شدیم خاله بطول اینا یه نشون یه نیم ست برام گرفته بودن مامان اینا برای برانوش زنجیرو
ساعت گرفته بودن آنیسا وبراھینم یه دستبند برای من گرفته بودن رها هم یه انگشتر خیلی
کادوها خوشگل بود ساعت چهار بود که آماده رفتن به خونه شدیم من نهار نخورده بودم سرمم به

شدت درد میکرد رفتم سوار ماشین برانوش شدم بقیه هم با ماشین پشت سرمون بودن
آیسا: خیلی گشمنه نهار نخوردم یه چی میگیری برام برانوش: چرا بهم نگفتی برات غذا بیارم
آرایشگاه بودی آیسا: نه مهم نیست یه چیز سادم سیرم میکنه بعداز چند دقیقه جلوی یه پیتزا
فروشی نگه داشت رفت داخل یه پیتزا گرفت واومد داخل ماشین برانوش: بفرما این برای شما ارزش
تشکر کردم یه چند تیکه خوردم سیر شدم وبقیشو گذاشتم صندلیه عقب قرار بود شام بریم
خونه خاله بطول عمو احمد گوسفند سر بریده بود ...

در حیاطو باز کردیم به اصرار مامان اینا برانوشم اومد خونمون وارد حیاط شدیم بعدم خونه مامان
رفت جا اسفندی واسفند ریخت گرفت سمت ما دور سرمون چرخوند ورفت آشپزخونه برانوش
روی مبل نشست مامان صدام زد رفتم آشپزخونه مامان: دخترم جای بریز با شیرینی ببر برا
شوهرت به حرفش گوش کردم وباسینی جای رفتم سمت برانوش برانوش: چایی برداشت و تشکر
کرد منم روبروش نشستم وشروع به خوردن چاییم کردم برانوش: امروز خیلی خوشگلی شده
بودی آیسا: ممنون توهم این لباسا بهت میومد برانوش: واقعا؟ آیسا: آره واقعا برانوش: دیگه از رهام
خبری نشده آیسا: نه خداروشکر برانوش: رهاخانم اصلا مثل داداشش نیست خیلی فرق داره باهاش
آیسا: آره منو رها ۷ساله باهم دوستیم خیلی خوبه بعداز چند دقیقه بلند شدم برم اتاقم میرم تا
اتاقم میام برانوش: باشه ای گفت تصمیمم گرفتم یه لباس واس شام امشب انتخاب کنم یه لبای
مشکی گیپور داشتم اواز کمد برداشتم وپوشیدم آرایش وموهام خوب بود ماننوما روش پوشیدم
شلوارمو بایه ساق مشکی عوض کردم واز اتاق اومدم بیرون از پلها رفتم پایین برانوش پشت بهم
وایساده بود پشت پنجره داشت حیاطو نگاه میکرد براهین اومد از در داخل براهین: به داداش
وزنداداشم خوبین اولین روز زندگیتون چطوره کنارهم برانوش برگشت سمتم چند دقیقه خیره
بهم نگاه کرد براهین: آقا من اینجا بوقم رسما برانوش: نه عزیزم فرمونی از این حرفش هر سه تایی
زدیم زیر خنده آنیسا: چه خبره بابا بگید ماهم بخندیم براهین: دیدنیا یه باره آنیسا لباسا آویزون
کرد روبه براهین: خیلی بدی دیگه دوستت ندارم براهین: اخم کرد دیگه نشنوما حتی شوخیشم
قشنگ نیست آنیسا چقد براهین آبجیمو دوست داشت خیلی خوشحال شده بودم که اینجور
عاشق هم بودن آنیسا: ساعت ۷دیگه کم کم بریم خونه مادرشوهر گرامیم آنیسا: یه چی یادم رفته

بود کلا الان منو آيسا خانوم جارييم آيسا: بله عزيزم از اون جاريهاما هرچی تو بخري پشت بندش
 ميخرم بازم سه تايي زديم زير خنده مامان باباهم اومدن آماده شده بودن راه افتاديم سمت خونه
 خاله بطول زنگو زديم خاله با يه جای اسفند اومد استقبال دور منو برانوش ميچرخوند خاله بطول
 چشم هرچی حسوده و بدخواه کورشه بعداين مراسما رفتيم داخل خونه عمو احمد داشت کباب
 ميزد توحياط اومد هم برانوشو بوس داد هم منو عمو احمد: برازنده همين به برانوش نگاه کردم
 چيزی نگفت فقط يه لبخند وقتی اين حرفارو ميشنيدم بيشتر دلم ميگرفت رفتم تو آشپزخونه
 خواستم به خاله بطول کمک کنم خاله: عزيزم برو بشين تو تازه عروسی تو آشپزخونه چيکار
 ميکنی رفتم توسالن مانتومادر آوردم آويزون کردم توجا لباسی آيسا: بابا حسوديم ميگيره
 اينقد اين آبجيمو تحويل ميگيرين پس من چی براهين: خانمم حرص نخور من اينجا مگه مردم
 خودم ناز تو ميکشم خندم گرفته بود از حرکاتشون بعداز چند دقيقه ميز شامو چيدن و رفتيم
 برای شام منو برانوش کنارهم نشسته بوديم برنج ريختم يه کفگير ولی بعدش برانوش يه کفگير
 ديگه ريخت اخه من همون يه دونم نميخوردم عمو احمد برام گوشت ريخت رو برنج يه عالمه آخه
 من که اين همه غذا نميتونستم بخورم تصميم گرفتم از يه طرف بخورم بقيش اضافی مياي
 همونجور بذارم خیلی خورده بودم يگه نميتونستم آيسا: عمو خاله دستتون درد نکنه عالی بود
 خاله: دخترم تو که غذات توبشقابه پس چی خوردی آيسا: من خیلی خوردم بيشتر از اين نميتونم
 برانوش: مامان ميترسه چاق شه اگه سيرم نشه ميگه چاق ميشم نميخوره خاله: وا دختر کجات
 چاقه تو که استخونی البته الان از اين انداما مد شده حق داره دخترم آيسا: آره خاله جون فدات
 که درک ميکنی خاله: پس چی دختر باهم باشگاه ثبت نام کنيم ميخوام باربی شم با اين حرف
 خاله خیلی خنديديم خیلی خوش گذشت شب خیلی خسته شدم خوابم گرفته بود مامان اينا
 آماده رفتن شدن منم خواستم برم که خاله اينا نداشتن وای يعنی شب بايد ميموندم ساعت
 نزديکای اشب خوابم ميومد خاله اينا شب بخير گفتن خاله: دخترم تو هم برو اتاق برانوش
 استراحت کنيد با تعجب به برانوش نگاه کردم اتاق برانوش بعد اون کجا ميخواييد يا منظور خاله
 وای نه اونا که از هيچی خبر نداشتن برانوش: بريم بلندشدم همراه برانوش رفتيم سمت اتاقش
 دراتاقشو باز کرد يه اتاق بزرگ با دکوراسيون قهوه ای يه تخت دونفره بزرگم تواتاقش بود من که
 لباس نياورده بودم لباسامو عوض کنم تصميم گرفتم به آيسا پيام بدم برام يه دست لباس بياره
 بعداز چند دقيقه براهين اومد برانوش رفت لباسارو ازش گرفت برام آورد آيسا: ميشه يه ذره

بیرون باشی من لباسمو عوض کنم برانوش: حتما باید برم بیرون رومو میکنم اونور آیساً: باجیغ
برانوش برانوش: باشه جیغ نزن از اتاق رفت بیرون وای حالا کی زیپ لباسمو باز میکرد چه گیری
افتاده بودم رفتم درو باز کردم آیساً: میشه یه دقیقه بیای زیپ لباسمو بکشی برام برانوش
اومد پشت بهش وایسادم دستشو آورد بالا زیمو کشید پایین تا کمرم زیپ داشت لباس کارش
تموم شده بود ولی نرفته بود هنوز آیساً: میشه بری لباسمو عوض کنم باشه ای گفت ورفت بیرون
زود پیراهنمو در آوردم لباساموا

لباسامو پوشیدم در اتاق صدا خورد برانوش: پیام داخل آیساً: آره بیا اومد داخل یه خورده بهم نگاه
کرد برانوش: این لباسارو فقط جلوی من میپوشی حق نداری جلوی کس دیگه بیوشی حتی براهین
که دوما دتون محسوب میشه آیساً: من حتی دوست ندارم جلوی تواز این لباسا بیوشم نمیدونم
چرا آیساً این لباسارو برام داده برانوش هنوز لباساشو عوض نکرده بود بهم گفت رومو اونوری
کنم بعدچند دقیقه گفت برگرد برگشتم سمتش ولی از چیزی که دیدم تعجب کردم یه شلوار
طوسی فقط پوشیده بود بالا تنش لخت بود چه عضله هایی داشت داشتم همینجور نگاش میکردم
که به خودم اومدم رفتم جلوی آینه شیر پاکنو از کیفم در آوردم بایه دستمال شروع کردم به پاک
کردن آرایشم برانوش: من با پیراهن نمیتونم بخوابم باید بدون پیراهن بخوابم شرمنده از توی
آینه داشتم بهش نگاه میکردم حواسش بهم نبود روی تخت دراز کشید حالا من کجا بخوابم اون
که روی تخت خوابیده یعنی منم باید همونجا بخوابم همه آرایشمو پاک کرده بودم رفتم سمت
تخت آیساً: من پایین بخوابم تو بالا یا برعکس برانوش نشست رو تخت برانوش: متوجه منظورت
نشدم آیساً: یعنی کدوممون رو تخت بخوابیم کدوم پایین برانوش: من که جایی جز تخت خوابم
نمیبره توهم نمیتونی پایین بخوابی بیا همینجا بخواب من قول میدم کاری باهات نداشته باشم
اینو بایه لبخند مودیانه گفت آیساً: تواگه بخوابم نمیتونی کاری داشته باشی خندش گرفته بود پس
اینطور باشه یه گوشه میخوابم توهم گوشه تخت بخواب خوبه آیساً: آره اینجوری خوبه یه گوشه
خوابیدم برانوش سمت دیگه تخت کثافت چه عضله هایی داشت جون میداد روش بخوابی چه
فکرا به سرم میزد دخترم ایقد هیض آخه اون با اینکه یه پسره اینقد هیض بازی درنمیاره بعداز
چند دقیقه خوابم برد نور مستقیم به چشمم میخورد نمیداشت بخوابم سرمو فرو کردم رو تخت

ولی آخه تخت چرا ایقد سفت بود آخه چشم باز کردم یواش چه وضع فجیع بود من رو دست برانوش خوابیده بودم سرم روسینه و بازوش بود اونم سرش رو شونه بود یه دست دیگشم دور کمرم خدایا یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده بود خواستم بیدارشم که حلقه دستاشو تنگتر کرد آیساً: برانوش برانوش صداش زدم ولی خواب بود چقدم خوابش سنگین بود صدای در بلند شد آخه این دیگه کیه در میزنه آنیسا بود آیساً بیداری میشه پیام داخل وای نه آنیسا اگه منو تواین وضعیت میدید تصمیم گرفتم حرف نزّم تا فک کنه خوابیدم ولی در باز شد یواش چشممو بستم درجا درو بست خدای من دیگه از این بدتر نمیشد آنیسا مارو توجه وضعیتی دیده بود حتما با خودش چه فکر نمیکرد برانوش یه تکون کوچیک خورد آیساً: برانوش برانوش یواش چشاشو باز کرد برانوش: جانم اولین بار بود بهم میگفت جانم آیساً: میشه دستتو از رو کمرم برداری بلند شم تازه متوجه خودمون شده بود زود دستشو برداشت ومن بلند شدم برانوش: ببخش من اصلا نفهمیدم چی شد چیزی نگفتم موهامو یه خورده مرتب کردم و خواستم برم از اتاق بیرون برانوش: با این وضع میری بیرون چطوری بودم مگه به خودم نگاه کردم حق داشت تاپم تا بالای نافم بود شلوارمم خیلی چسبون تصمیم گرفتم همون پیراهن دیشبمو بپوشم آیساً: میشه یه طرف دیگه رو نگاه کنی من پیراهنمو بپوشم برانوش سرشو فرو کرد تورختخواب منم زود پیراهنمو پوشیدم تصمیم گرفتم باهاش ساق نپوشم آیساً: حالاً راحت باش پوشیدم برانوش از جاش بلند شد رفت یه تیشرت سفید پوشید زیپ پیراهنمم بالا کشید از اتاق تند رفتم بیرون رفتم پایین خاله و آنیسا تو آشپزخونه بودن آنیسا: تا منو دید وقت خواب آبجی به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود وای چرا امروز اینقد دیر پاشدم خیلی بد شد آنیسا منو کشید گوشه ای از خونه آنیسا: دیشب مثل اینکه خیلی خوش گذشت آیساً: نه بعدبرداشت نکن برات توضیح میدم آنیسا: یعنی چیزی که خودم با چشم دیدم قبول نکنم حرفای تورو باور کنم توضیحام بی فایده بود تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزّم برانوش از پله ها اومد پایین با همه سلام کرد ررانوش: مامان چرا بیدارم نکردی برم شرکت خاله بطول: چرا پسرم هرچقد صدات کردم بیدار نشدی اومدم اتاق دیدم خوابیدین دلم نیومد باچشای گرد شده به برانوش نگاه کردم یعنی خالم دیده بود مارو با اون وضع با دستام صورتمو گرفتم برانوش دیگه چیزی

نگفت رفت تو آشپزخونه با این اتفاقی که افتاده بود اصلا اشتها واس صبحونه نداشتم رفتم پشت میز نشستم یه چایی خوردم و بلند شدم خاله بطول: دخترم چرا چیزی نمیخوری نه خاله

ممنون سیر شدم برانوش: میترا سه چاق شه اه اینم شورشو درآورده بود یه کلمه حرف زده بودما
برگشتم با اخم نگاهش کردم ولی اصلا محلم نداد منو آنیسا رفتیم توسالن آیسا: اون چه لباسی بود
برام داده بودی از عمد بود نه آنیسا: نخیر آخه آدم یک نصف شب چی میدونه داره میده پیام
میدی نه که توهم بدت اومده بود آیسا: بخدا اشتباه فک میکنی اشتباه آنیسا: باشه اصلا تو راست
میگی برانوش از همه خداحافظی کرد رفت شرکت معملا تا شب برنمیگشت خاله داشت نهار
درست میکرد منم کاری نداشتم داشتم تی وی نگاه میکرد خاله بطول: دخترم پسر م باهات
خوشحاله معلومه خدا

نهارو من و خاله و بطول آنیسا خوردیم یه نهار سه نفره خیلی دلم تنگ شده بود واسه مامان از
دیشب ندیده بودمش آیسا: خاله میشه برم دیگه خونه امروز خاله بطول: یعنی اینقد اینجا بهت
بدمیگذره آیسا: نه خیلی خوش میگذره بهم راستش دلم واس مامان تنگ شده خیلی خاله
بطول: همین یه روز عروسی گرفتی بعدا چیکار باید بکنی دخترم باشه برو شب بیا واسه شا
برانوش بیاد ببینه نیستی ناراحت میشه منتظر تیم اره خیلی ناراحت میشد آیسا: ممنون خاله
جون مانتوما پوشیدم رفتم از حیاط بیرون انگار یه جا زندانی باشی باهام اونجوری بود زنگ درو
زدم مامان آیفونو زد در حیاط باز شد دویدم سمت خونه آیسا: مامان دلم خیلی تنگ شد از دیشب
بغلش کردم مامان: وای دختر انگار تو خونه یه چیه گم کرده باشم آیسا: مامان امشبم باید برم
اونجا به خاله گفتم برم خونه خیلی ناراحت شد مامان: خوب حق داره دخترم عروسشیا باید
پیششون بری بیای خدارو شکر که نزدیکیم آیسا: آره مامان وگرنه دق میکردم رفتم سمت اتاقم
درشو باز کردم وای اتاقم افتادم رو تخت چقد دلم تنگ شده بود واسه اتاقم یه روزم یه روز رفتم
سمت آینه اتاقم به خودم نگاه انداختم انگار از دیروز تا حالا قیافم تغییر کرده بود خیلی بهم
ریخته بود تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم رفتم تو حموم وان و پر آب کردم و نشستم توش
آخیش یه خورده نشستم بعدم بلند شدم موهامم شستم و خودمو آب کشیدم اومدم بیرون حولمو
پوشیده بودم سشوار برداشتم موهام خشک کنم نشستم صندلی پشت میز آرایش نگاه رفتم
سمت تقویم فردا سه شنبه بود وای امتحان داشتم هیچی نخونده بودم مثل برق گرفته ها شدم
کتابمو درآوردم مشغول خوندن حالا چیکار میکردم یه روزه نمیتونستم این کتابو تموم کنم

تصمیم گرفتم برم جزورو بخونم و تستهای مهمه و حداقل به یه جایی میرسیدم یه دوساعتی بود داشتم درس میخوندم ساعت ۵ بود من ۷ باز باید میرفتم خونه برانوش اینا تصمیم گرفتم اون دوساعتم بخونم بعدشم جزو هامو ببرم اونجا هم بخونم وای چقد سرم درد میکرد با جزوها رفتم تو آشپزخونه آیساً: مامان دخترت فردا امتحان داره هیچی نخونده از اون موقعه رفتم اتاقم دارم میخونم مامان: الهی فدات شم بیا بشین یه چیزی بخور ضعف کردی یه خورده کیک و چایی خوردم به ساعت نگاه کردم ۷ بود رفتم تو اتاقم آماده شم یه جین مشکی پوشیدم با مانتو کتی قرمز قبلن گرفته بودم یه شلوار راحتی با یه تیشرت با مانتو و شلوار و مقعنه دانشگاهم برداشتم که صبح کلاس داشتم وای هیچی بلد نبودم از مامان خدا حافظی کردم رفتم سمت در حیاط بازش کردم که چشمم افتاد به برانوش داشت تازه ماشینشو میبرد داخل برانوش: سلام آیساً: سلام خسته نباشی برانوش ممنون رفتم داخل برانوشم پشت سر من اومد در حیاطو بست رفتیم باهم داخل خونه ...

خاله درو برامون باز کرد آیساً روی مبل کنار براهین نشست بود تا من دید بلند شد اومد سمتم آیساً: به آبجی خودم کجا بودی آیساً: پیش مامان آیساً: بچه نه نه باشه هرچی تومیگی ساکمو برداشتم رفتم سمت اتاق برانوش درو باز کردم اصلاً حواسم نبود در بزنم چیزی که رو برم بود برانوش بدون پیراهن باشورت بنده خدا داشت لباساشو عوض میکرد درو محکم کوبیدم وای الان فک میکنه از عمد این کارو کردم ولی مگه اون پایین نبود کی اومد تو اتاقش تو فکر خودم بودم برانوش درو باز کرد برانوش: بهتر بود در میزدی آیساً: نمیدونستم تو اتاقی فک کردم هنوز پایینی برانوش: باشه منم باور کردم وای این چرا اینجوری میکرد یعنی از عمد دیدش زده بودم فک میکرد احمق رفتم ساک لباسمو گذاشتم یه گوشه اتاق و جزو هامو برداشتم رفتم پایین روی مبل نشستم اخه از کجا میخوندم لعنتی همش تقصیر برانوشه یادم رفت امتحانم با یه دستم پیشونیمو گرفته بودم براهین: زنداداش چیه حالت خوب نیست با این حرف براهین همه نگاهها برگشت سمت من آیساً: نه خوبم مشکلی ندارم فقط نمیدونستم فردا امتحان دارم براهین: واقعا فردا میخوای چیکار کنی آیساً: نمیدونم شده تا صبح بیدار میمونم میخونم برانوش: فکر خوبیه با دستام میخواستم خفش کنم یعنی چی شامو با آرامش خوردیم من دوباره رفتم سر وقت جزوم فقط

میخوندم آنیسا: ول کن بابا حالا یه درس مشروط میشی آنیسا: نه نباید بشم یه فکری زد به سرم
تصمیم گرفتم به سارا زنگ بزنم یکی از آشنایان استاد بود حتما سوالای مهمو اون علامت زده
بود باهاش صحبت کردم ۴۰ تا سوالو گفت فقط بخونم ازش ممنون بودم پس فردا اگه اینجوری
اوضاع پیش میرفت قبول میشدم با خنده اومدم پیش بقیه خاله بطول: خبریه گل از گلت شکفت
دخترم آنیسا: آره سوالای مهمو گرفتم آنیسا: ایول دختر از کی آنیسا: حالا آشناست دیگه برم بخونم
فعلم با من کاری ندارین شبتون بخیر راه افتادم سمت اتاق برانوش مانتو وشلوارم عوض کردم
نشستم رو تخت همه جزو هامم روی تخت ریخته بودم دور تا دورم یکم خونده بودم برانوش درو
باز کرد اومد داخل همینجور وایساده بود نگام میکرد برانوش: میتونم بپرسم من کجا باید بخوابم
یه نگاه به جاش انداختم پر جزوه بود جزوه هارو برداشتم آنیسا: اینجا برانوش اومد توی جاش دراز
کشید برانوش: از کی سوالارو گرفتی آنیسا: از دوستم برانوش: دختر یا پسر آنیسا: دختر چطور هیچی
همینطوری خواستم بدونم اینم یه چیزیش میشه خیلی خوابم گرفته بود ولدی نمیتونستم بخوابم
برانوش: اون برقو خاموش کن بیا بخواب آنیسا: نه من هنوز کلی سوال دارم برانوش: یعنی میگی منم
باید امشب تاصبح بیدار بمونم آنیسا: نه خوب تو بخواب چیکار به من داری برانوش: با این نور
آنیسا: آها حواسم نبود باشه الان خاموش میکنم بانور گوشیم میخونم بلند شدم لامپو خاموش
کردم وای چه مصیبتی بود با نور گوشی درس خوندن برانوش مثل اینکه خوابیده بود نفساش
منظم شده بود بازم بالا تنه اش لخت بود این سردش نمیشد دوباره شروع به خوندن درسم کردم
هی چشم خواب میبرد بلند میشدم سرم میخورد به بالش بیدار میشدم به ساعت نگاه کردم ۳
صبح بود خیلی خسته بودم ۸ هم امتحان داشتم زنگ گوشو رو هفت گذاشتم حداقل ۴ ساعت
میخوابیدم افتادم توجام چقد خوابم میومد درجا خوابم برد یهوی با زنگ چیزی بیدار شدم به
گوشیم نگاه کردم ۷ بود چقد زود گذشت چهار ساعت بلند شدم برانوش هنوز خواب بود مانتو
وشلوار مقنعه گذاشتمو کیفمو برداشتم رفتم بیرون همه خوابیده بودن تنها من بیدار بودم داشتم
صبحونه میخوردم برانوش اومد برانوش: سلام آنیسا: سلام صبح بخیر چه زود بیدار شدی باید برم
شرکت برانوش: چقد خسته بنظر میای آنیسا: آره دیشب خوب نخوابیدم همش فکر امتحان
برانوش: خودتو زیاد خسته نکن آنیسا: باشه ای گفتم آماده رفتن شد م برانوش میرسونمت

باهم رفتیم حیاط ماشینو برد از حیاط بیرون ماشین منم دست رها بود ماشینش خراب شده بود
 چند روزی رفتم جلو نشستم برانوش: چیزی بلدی برا امتحان امروز آیسا: ای همچین خدا باید
 کمک کنه برانوش: راستی امتحان دادی زود بیا خونه برا نهار میام بریم بیرون یه لباس مناسب برا
 امشب بگیرم تولد یکی از دوستانه با خانماشون میان منم دعوتتم آیسا: حتما باید پیام
 برانوش: خوب تو زنی حالا یا واقعی یا الکی یعنی با کس دیگه ای برم حق داشت نباید میذاشتم
 کسی رو با خودش ببره آیسا: باشه میام برانوش دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم جلوی در دانشگاه
 برانوش: موفق باشی آیسا: ممنون برانوش از شرکت میام پیام دنبالت آیسا: نه خودم میام با بچهها
 یاتنهایی یه سر تگون داد وازم خداحافظی کرد رفتم سمت در ورودی رفتم داخل رها رو دیدم یه
 گوشه نشسته کتاب به دست رها: به ستاره سهیل آیسا: سلام عزیزم خوبی رها: آره بد نیستم شما
 بهتری آیسا: هی میگذره رها: شوهرت خوبه آیسا: خوبه منو رسوند رفت رها: باشه بریم الاناست که
 امتحان شروع بشه آیسا: میدونی دیروز فهمیدم امتحان دارم از دیروز تا الان خوندم رها: واقعا حالا
 چیزی بلدی آیسا: هی همچین رفتیم سر جهامون نشستیم من چندتا صندلی از رها دورتر بودم
 سوالارو پخش کردن داشتم جواب میدادم ۲۰ تا سوال بود بیشتر سوالایی بود که سارا بهم گفته
 بود دیگه وقتم داشت تموم میشد هنوز دوتا سوالو ننوشته بودم یکی مونده بود که زمان تموم شد
 ورقهارو گرفتیم بالا بلند شدم از جام رفتم سمت رها آیسا: چطور بود رها: بعد نبود قبولم آیسا: آره
 منم قبولم خوشحال بودم از قبولیم نمرم بیشتر میشد میدونستم رها: کجا بریم آیسا: خونه اصلا
 دیشب نخوابیدم بگیرم بخوابم رها باشه سوار ماشین شدیم رها: خوب خوش میگذره خانوم
 آیسا: هی میگذره رها: خوشبخت باشی عزیزم آیسا: راستی رهام چیکار میکنه رها: هیچی خیلی
 گرفته است یه چندروزیه فک کنم بخاطر تو باشه اصلا داداشم ببینی نصف شده این همه دوست
 داشت ما نمیدونستیم دلم براش میسوزه دوست ندارم عذاب کشیدنشو ببینم آیسا: خوب چرا
 ازدواج نمیکنه براش زن انتخاب کنید رها: مامان ایقد گفته قبول نمیکنه مامانم خسته شده بعداز
 چند دقیقه رسیدیم خونه آیسا: باشه بیا بریم نهار خونه رها: نه فدات مامان منتظره ازش
 خداحافظی کردم اومدم سمت زنگ زنگ درو زدم خاله آیفونو زد رفتم داخل خاله: سلام دخترم
 چطور بود امتحان آیسا: خوب بود خاله باور میکنی اکثرا فکر کنم درست نوشته باشم
 خاله: خدا روشکر هزار ماشالا رفتیم داخل مانتوما درآوردم خجالت میکشیدم برم بخوابم تصمیم
 گرفتم برم خودمو با تی وی مشغول کنم رو مبل نشسته بودم چشم همش میرفت چشم بسته

شد دیگه نفهمیدم چی شد خاله بطول: پسرم فک کنم خیلی خسته باشه دیشب بخاطر امتحان بیدار بوده که اینجوری خوابش برد برانوش: آره بیدار بود برم یه چی بیارم روش بندازم خاله بطول: خیلی دوشش داری پسرم؟؟ برانوش: برای چی میپرسی مامان خاله: چون مشخصه همش حواست بهش هست ایشالا براهم بمونید برانوش: ممنون چشمو باز کردم روی مبل دراز کشیده بودم روم یه پتو بود من کی پتو آورده بودم بلند شدم از رو مبل خاله: سلام دخترم خوب خوابیدی آیسا: ممنون وای ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد خیلی خسته بودم خاله: ایراد نداره این چه حرفیه راستی دخترم برانوش گفت اگه بیدارشدی غذا بخوری برید بیرون یادم رفته بود به ساعت نگاه کردم سه بود خیلی خوابیده بودم رفتم آشپزخونه برای خودم غذا کشیدم قرمه سبزی بود عاشقش بودم با اشتها غذاخوردم ظرفامو گذاشتم توی سینگ راه افتادم سمت اتاق برانوش خواستم درو باز کنم یادم اومد بدون در زدن نرم در زدم برانوش: بیا تو رفتم داخل آیسا: سلام برانوش: سلام وقت خواب خوب خوابیدی آیسا: آره خیلی برانوش: من میرم بیرون آماده شو بریم لباس بگیرم باشه ای گفتم رفتم سمت لباسام...

مانتو شلوارم پوشدم تصمیم گرفتم یه خورده آرایش کنم کیف آرایشمو درآوردم یه خورده کرم وخط چشم ویه رژ قرمز زدم تو آینه به خودم نگاه کردم بهم میومد داشتم شالمو میذاشتم روسرم برانوش اومد داخل بهش نگاه کردم بهم نگاه کرد برانوش: احساس نمیکنی رژت خیلی پررنگه آیسا: نه خوبه که برانوش: ولی زیاده یکم کمش کن به حرفش توجه نکردم ازاتاق رفت بیرون یعنی اومده بود منو چک کنه بعداز چند دقیقه خودمم رفتم پایین از خاله خداحافظی کردیم سوار ماشین شدم برانوش ماشین وروشن کرد چشمم افتادبه خونه خودمون وای چقد بده بغل به بغل هم خنومونه وقت نمیکنم برم پیش مامان برانوش: واسه امشب یه لباس مجلسی قشنگ انتخاب کن منم باید یه تک کت با شلوار بگیرم آیسا: خیلی مهمه این جشن حتما برانوش: نه اونقدراهم رسیدیم به پاساژ پیاده شدم رفتم روی پله ها برانوش داشت ماشینو پارک میکرد که یه پسره از داخل پاساژ اومد بیرون داشت بهم نگاه میکرد نگاه خودمو چرخوندم سمت برانوش پسره: چه لبایی جوون میده واسه.... بغیشو ادامه نداد رفت وای اگه برانوش میدید تو فکر خودم بودم برانوش بهم نزدیک شد برانوش: بریم رفتیم داخل پاساژ داشتم به لباسا نگاه میکردم یه لباس

قرمز بلند دیدم خوشگل بود آيسا: بریم اون لباس رو پرو کنم برانوش باشه ای گفت رفتیم داخل مغازه فروشنده پسر جوونی بود بعد از سلام واحوال پرسى لباسو آورد من رفتم داخل پرو لباسو پوشیدم خیلی بهم میومد ولی پشتش خیلی باز بود درو باز کردم برانوش بهم نگاه انداخت مثل اینکه بهم میومد خیره نگاهم میکرد برگشتم پشت بهش آيسا: پشتش خیلی بازه اینجوری خوشم نیامد برانوش: آره خیلی درش بیار اصلا حواسم به پسر پشت سر برانوش نبود که داشت بهم نگاه میکرد درو محکم بستم عجب آدم عوضی بود برانوش میفهمید پدرش درمیاورد اومدم بیرون فروشنده: خوب انتخاب شد آيسا: نه اصلا خوشم نیومد فروشنده: ولی خیلی بهتون میومد که به اندامتون جلوه میداد برانوش بهش نگاه انداخت برانوش: شما از کجا میدونین که این لباس خیلی بهش میاد فروشنده جا خورد یه لحظه فروشنده: نه منظورم اینه خودشون خوبن از همه لحاظ حتما این لباسم بهشون میومد برانوش: کسی از شما اظهار نظر نخواست دستمو کشید از مغازه رفتیم بیرون برانوش: پسر عوضی بیا صد دفعه بهت میگم اینجور به خودت نمال اینجور لباس تنگ کوتاه نپوش آخرش این میشه خیلی دلخور شدم از دستش اخه من که به اندازه آرایش داشتم مانتو هم خوب بود آيسا: من همینم دوس نداری برو پی زندگیت وایساد بهم نگاه کرد چشاش قرمز شده بود وای میترسیدم یه حرکتی بکنه برانوش: دوست که ندارم مجبورم خودت بهتر میدونی عاشق پیشت که نبودم یا دل داده از حرفاش خیلی ناراحت شده سرمو انداختم پایین بغض بدی گلمو گرفته بود اگه ادامه میداد اشکام میباریدن ولی دیگه ادامه نداد راه افتاد منم کنارش یکی یکی مغازه هارو رد میکردیم اصلا از چیزی خوشم نمیومد برانوش: اون لباس چطوره به لباس نگاه کردم یه لباس مشکی بلند که از جلو کوتاه تر بود از پشت بلندتر قشنگ بود رفتیم داخل مغازه به فروشنده گفتیم لباسو آورد رفتم پوشیدمش خیلی بهم میومد یه حالت گردنی بود رو جلوش سنگدوزی بود درو باز کردم برانوش بهم نگاه کرد پشت لباسم باز نبود برانوش: همین خوبه درو بستم ودرش آوردم اصلا برام مهم نبود دیگه لباس نه مهمونی خیلی ناراحت بودم از دستش حرفاش درست بود ولی نباید اینجور منت میذاشت سرم کاش با رهام ازدواج میکردم حداقل دوسم داشت از دوست داشتنش مطمئن بودم از کارم پشیمون بودم شاید منم کم کم بهش علاقه مند میشدم برانوش: این کت زرشکیه چطوره آيسا: نمیدونم سلیقه خودته من نظری ندارم رفتیم داخل یه شلوار مشکی جذب با یه پیراهن مشکی و تک کت زرشکیو برداشت رفت داخل پرو فروشنده: سلیقه همسرتون خیلی خوبه هم تو لباس هم بقیشو نگفت چرا اینا امروز اینجوری شده

بودن همه بهم متلک میپروندن برانوش اومد بیرون خیلی بهش میومد شیک شده بود
برانوش: چطوره آیس: خوبه بهت میاد فروشنده عالیه داداش برانوش خوشش اومده بود لباسارو
در آورد فروشنده حساب کرد اومدیم بیرون برانوش: چیزی نمیخوری من: نه سیرم برانوش: برم یه
آب بگیرم خیلی تشنه موافقت کردم گوشه ای وایساده بودم دوتا پسر اومدن از کنارم رد بشن
پسر اولی: جوووون چه نازه پسر دوم: مال خودمه اومدن سمت من وای خدایا چیکار کنم پسر
دومی: عزیزم بیا برسونیمت من ماشین دارم آیس: خفه شو احمق فکر نمیکردن اینجوری باهاشون
حرف بزنم پسر اولیه: چه بداخلاق بهت نمیاد خوشگله باید یه کاری میکردم میرفتن وگرنه
برانوش میددشون شر به پا میشد آیس: مزاحم نشید وگرنه زنگ میزنم ۱۱۰ هردوتا شون زدن زیر
خنده یکی اومد سمت میخواست دستمو بگیره با کیفم زدم به دستش برانوشو دیدم داشت میومد
سمتمون رسید بهم یقه پسر رو گرفت برانوش: خودت ناموس نداری دوتا سیلی به پسر زده
داشتم از ترس میلرزیدم پسر دوم اومد برانوشو بزنه برانوش با مشت زد تو بینیش هردوتا بلند
شدن فرار کردن برانوش بهم نگاه کرد از اون نگاهای

وحشتناک من که مقصر نبودم دستمو گرفت راه افتاد خیلی تند میرفت منم پشت سرش در
ماشین باز کرد نشستم تو ماشین برانوش: میگم اون بی صاحبو زن به لبث اینجور مانتو کوتاه
نپوش حالیت میشه مگه نه دستشو آورد جلو با آنگشتاش کشید رو لبم میخواست رژمو پاک کنه
خیلی دردم گرفت یه لحظه به خودم تو آینه نگاه کردم دور لبم پر بود از رژدیگه نمیشد بغضرو
قورت داد خیلی سنگینی میکرد برانوش ماشین وروشن کرد اصلا به صورتم دست نزدم تکیه
دادم به صندلی برانوشم هیچی نمیگفت همون بهتر دوستداشتم خفش کنم الان بهداز چند دقیقه
ماشین وایساد حتما رسیده بودیم چشامو باز کردم اما اینجا خونه نبود یه بار باهاش اومده بودم
اینجا تهران زیر پات بود انگار از ماشین پیاده شده بود پشت بهم وایساده بود از ماشین پیاده
شدم هوا سوز داشت و ابری بود رفتم روی نیمکت نشستم اینجا خیلی قشنگ بود عالی
برانوش: من من معذرت میخوام حرفی نزدم ازش خیلی دلخور بود اومد کنارم نشست برانوش
میدونی من رو ناموسم خیلی حساسم دوست نداری جوری بگردی که بهت حرف بزنم به یه

چشم دیگه نگات کنن چیکارکنم اخلاقم اینه فقط به حرفاش گوش میدادم یه قطره بارون خورد به صورتم عاشق بارون بودم همینجور قطره‌های بارون زیاد میشد برانوش: پاشو بریم خیس میشیم آیساً: نه عاشق بارونم میمونم داشتم خیس میشدم همه لباسم خیس شده بود بلند شدم فکر کردم برانوش توماشیع اما پشتم وایساده بود همه لباساش بهش چسبیده بود موهاش ریخته بود تو صورتش خیلی جذاب شده بود آیساً: حتما خیلی زشت شدم از اینور که رژم پخش شده بود حالا هم سیاهی‌ای دور چشمم برانوش بهم نزدیک شد دستاشو آورد سمت صورتم زیر چشممو پاک کرد برانوش: نه الانشم خوشگلی خیلی خوشحال بودم که بهم گفته بود خوشگلم آخه این حرفارو هیچوقت نمیزد مغرور بود از بس که برانوش: یه قول میدی بهم بهش با تعجب نگاه میکردم چه قولی میخواست دیگه اینجوری منو دیوونه نکن من چرا دیونش میکردم آخه کاری نکرده بودم یه لحظه سردم شد لرزیدم بهم نزدیک شد دستاشو انداخت دور شونهام اول نمیخواستم ولی خوب محرم بودیم سرمو رو شونش گذاشته بودم خیلی حسی خوبی بود برانوش: بریم توماشین سرما میخوری خودش ره افتاد سمت ماشین من هنوز بیرون بودم برانوش: بیاتو ماشین آیساً: هوا به این خوبی ول کنم بیام توماشین برانوش: قول ندادی آیساً: باشه نمیدونم از چی حرف میزنی ولی قول میدم دیونت نکنم میخندید چقد خنده بهش میومد دویدم سمت ماشین نشستم تو ماشین شالمو برداشتم موهام خیلی خیس بود آیساً: میشه بخاری و روشن کنی برانوش بخاریو روشن کرد بهش نزدیک شدم دستامو تو دستش گرفت میخواست گرم کنه بعد از چند دقیقه راه افتادیم سمت خونه من مانتومما درآورده بودم برانوش یه پتو مسافرتی توماشین داشت رو شونهام انداخته بودم بهش نگاه کردم هنوز از موهاش آب میریخت حتما سرما میخورد با پتو یه خورده موهاشو خشک کردم با اینکار اول تعجب کرد ولی چیزی نگفت رسیدیم خونه درو باز کرد رفتم تو خونه خاله: وای دخترم چرا ایید خیس شدی آیساً: خاله تو بارون موندم خیلی خوب بود خاله: از دست شما جوونا برو زود لباسو عوض کن سرما میخوری رفتم سمت اتاق برانوش لباسمو درآوردم حوله برانوشو پوشیدم چقد برام گشاد بود در باز شد برانوش بود وقتی منو دید لبخند زد برانوش: حاله حوله منو پوشیدی من چی بپوشم آیساً: یکم خشک شم درش میارم برانوش: یه کار دیگم میشه کرد دوتایی توش بریم چقد پرو بود این پسره از خجالت قرمز شدم آیساً: نخیرم آقا برانوش: چرا نه من و تو زن و شوهریم وای این چش شده بود اومد سمتم دویدم رفتم سمت در اتاقش برانوش: بیا شوخی میکنم روتو بکن اونور یه حوله بخودم بپیچم برگشتم پشت بهش

بعدچند دقیقه گفت برگرد لباس پوشیده بود لباسای مهمونی امشبو خیلی بهش میومد
برانوش:میرم پایین توهم آماده شو به ساعت نگاه کردم اصلا حواسم نبود باید میرفتیم.....

رفتم جلوی آینه اول موهامو خشک کردم بعدم شروع به آرایش چون مهمونی بود یه خورده
تصمیم گرفتم آرایشم بیشتر باشه آخر سرم لباسم پوشیدم توآینه به خودم نگاه کردم خیلی بهم
میومد مانتوما روی لباسم پوشیدم وکیفم برداشتم از اتاق رفتم بیرون برانوش منتظرم بود نگاش
افتاد سمت من بهم نگاه میکرد از پله ها رفتم پایین آیسا:آماده ام بریم از خاله خداحافظی کردیم
سوار ماشین شدم برانوش درحیاطو بست خودشم اومد نشست توماشین برانوش:امشب زیاد ازم
دور نشو باشه سعی کن پیش خودم باشی منم تاجایی بتونم پیشت میمونم چون با کسی آشنایی
نداری آیسا:باشه بعداز چند دقیقه برانوش جلوی یه خونه بزرگ نگهداشت از ماشین پیاده شدیم
یه نفر کنار خیابون بود ماشینارو پارک میکرد تو پارکینگ برانوش سویچو بهش داد رفتیم داخل
باغ یه باغ جلوی خونه بود خیلی هم قشنگ بود در خونه باز بود رفتیم داخل خیلی شلوغ بود
موزیک ملایمی پخش میشدیه آقایی اومد استقبالمون هم سن برانوش میخورد باشه ممنون که
اومدی برانوش جان برانوش:خواهش میکنم مهدی جان انشالا ۱۲۰شن میچکر بعداز کلی حال
واحوال برانوش:خانومم هست آیسا اقامهدی:خوشبختم چه افتخاری منم باهاش احوال پرسی
کردم ورفتم یه گوشیه یه میز دونفره بود پشت میز نشستیم برانوش اکثرکسایی که توجشن
بودنو میشناخت یه خانمی بایه لباس کرم سفید رنگ اومد پیشمون آقای برانوش لطف کردین
اومدین باعث خوشحالی ماست:برانوش خواش میکنم الینا خانوم ۱۲۰ساله شین ممنون پس تولد
این خانم بود برانوش:همسرم هستن آیسا الینا خانم:به به چه سعادتیه چقدم برازنده است خوبی
عزیزم خوشحالمون کردی آیسا:خواهش میکنم نظر لطفونه الینا خانومم از جمعمون رفت بعداز
چند ثانیه من وبرانوش دونفری بودیم داشتیم به بقیه نگاه میکردم چشمم افتاد به پسر جوانی با
کت شلوار مشکی از موقعه ای که اومده بودم بهم نگاه میکرد بازم نگاش سمت من بود خیلی
کلافه شده بودم توفکر خودم بودم که دیجی آهنگ شادی پخش کرد همه افتاده بودن وسط
ومیرقصیدین الینا خانوم اومد ستمم عزیزم :چرا نشستین پاشین برقصین دیگه ازش تشکر کردم
ولی من نمیتونستم با این آهنگ برقصم وبا وجود غریبه بودنم یه آقایی اومد سمت برانوش

برانوش بلند شد برانوش:جایی نرو زودمیام باشه ای گفتم ازم دورشد داشتم نگاه میکردم به کسایی که میرقصیدن یه نفرروبههم گفت افتخار رقص میدین برگشتم سمتش همون آقایی بود که بهم نگاه میکرد از دور خواستم مخالفت کنم دستمو کشید بلندم کرد آهنگ ملایمی پخش میشد برانوشو نمیدیدم چراغا خاموش شد همراهش رفتیم وسط پیست رقص دستاشو گذاشت دور کمرم منم دستامو گذاشتم رو شونههای آروم تکنون میخوردیم کنار هم مرد:تاحالا ندیدمتون اینجاها آیس:اولین باره میام اینجا مرد:با کسی اومدین آیس:بله همسرم برانوش برومند مرد:جدی من وبرانوش قبلن باهم شریک بودیم همیشه سلیقش خوب بود شماهم که دیگه عالی آیس:ممنون نظرلطفتونه مرد:نه باعث افتخاره من با خانم محترمی مثل شما برقصم این چرا اینقد تعریف و تمجید میکرد آخه برانوشم نیومد تو حال خودم بودم برانوش:حسام جان اجازه هست بله این چه حرفیه صدای برانوش بود وای چه خوب منو از دست این نجات داد برانوش:مگه نگفتم جایی نرو آیس:من نمیخواستم این آقا اومد بهم پیشنهاد رقص داد برانوش:باشه ایرادی نداره ولی از این به بعد دیگه قبول نکن پیشنهاد کسی رو یه لحظه دیدم دستاش دور کمرته خواستم ببام نصفش کنم ولی جلوی خودمو گرفتم خندم گرفته بود این چقد غیرتی بود خوشم میومد از اینجور آدمها برانوش منو بیشتر به خودش چسبوند بوی الکل و عطر مردنش قاطی شده بود حتما مشروب خورده بود ولی مست نبود سرمو گذاشتم رو شونش اونم سرشو گذاشت کنار سر من خیلی گرمم شده بود ضربان قلبم بالا رفته بود توی یه لحظه برانوش سرمو بلند کرد از روی شونش صورتامون روبروی هم بود داشتم به چشمای قرمزش نگاه میکردم که یه دفعه لباسو روی لبام گذاشت ضربان قلبم بیشتر رفته بود بالا با وله لبامو میبوسید هیچ کاری انجام نمیدادم داشتم نفس کم میاوردم که یه خورده خودمو کشیدم کنار تازه به خودش اومده بود چراغا روشن شد تازه به خودش اومده بود که چیکار کرده دستمو گرفت رفتیم پشت همون میز قبلی اعصابم خیلی خورد بود چرا همچین کاری کرده بود درست بود زنش بودم ولی بینمون هیچ علاقه ای نبود برانوش:متاسفم نفهمیدم چی شد آیس:دیگه این کارونکن با یه اعصابنیتی این حرفوزدم خیلی ناراحت بودم از دستش کیک تولدو آوردن همه جیغ و دست میزدن الینا شمعشو فوت کرده بود داشت کیک میبرید کیکارو تقسیم کرده بودن میخواستن برا مهمونی بیارن خیلی خسته شده بودم آیس:خستم میشه بریم برانوش باشه بریم کادوشو بدیم بعد نمیدونستم کادو چی گرفته بود برامم مهم نبود رفتیم سمت الینا و آقا مهدی برانوش جعبه رو داد به الینا بهش باز تبریک گفتیم

وازشون خداحافظی کردیم میگفتن نریم بیشتر بمونیم ولی من دیگه حوصله این جشنو نداشتم
مانتوما پوشیدم اومدیم بیرون ماشینو اون مردی که برده بو پارک کرده

بود آورد سوار ماشین شدیم به بیرون نگاه میکردم هر دفعه میخواستم خوش بگذروم یه اتفاقی
میوفتاد اینم ازامشب یرانوش: از دستم ناراحتی من که معذرت خواهی کردم جوابشو ندادم
برانوش: آیسا باتوام چرا هیچی نمیگی بازم جواب ندادم صورتمو با دستش برگردوند سمت خودش
برانوش: بدم میاد حرف میزنم باکسی ساکت باشه وجوابمو نده آیسا: شما فقط باید خوش و بدت
بیاد بقیه مهم نیستن برانوش: نه من همچین حرفیو نزدم بازم سکوت کردم برانوش: بگم غلط کرم
خوبه آیسا غلط کردم دلم براش سوخت با این حرفش اون برانوشی من میشناختم غرورشو واسه
کسی زیر پا نمیداشت حتما مهم بودم براش اینجوری حرف میزد ماشین وایساد پیاده شدم
برانوشم پیاده شد خواست بره در حیاطو باز کنه آیسا من میرم خونه فردا لباسامو به آیسا بده
برام بیاره برانوش: با تعجب بهم نگاه میکرد با دستاش چنگ انداخت توموهاش برانوش: باشه رفتم
سمت در کلیدو انداختم تو قفل باز شد رفتم داخل همه خوابیده بودن چراغا خاموش بود رفتم از
پله ها بالا سمت دراتاقمو باز کردم خودمو انداختم روتختم اخیش یه نفس راحت بکشم به ساعت
نگاه کردم ۲ شب بود لباسامو درآوردم یه تاپ شلوارک پوشیدم دلم برای بالکن تنگ شد بود
رفتم توی بالکن داشتم بیرونو نگاه میکردم چشمم افتاد به اتاق برانوش لامپش روشن بود خودشم
کنار پنجره اونم بعد از چند دقیقه متوجه من شد باز داشت سیگار میکشید حتما نا آروم بود چون
خودش میگفت وقتی نا آرومه سمت سیگار میره بهم نگاه میکرد نگامو ازش برگردوندم به آسمون
نگاه کردم این بازی تا کی ادامه داشت آخرش چی میشد نمیدونستم بازی که خودم شروع کرده
بودم ...

رفتم تواتاقم خسته بودم توجام خوابیدم پتو رو کشیدم روم چندبار این پهلو اون پهلو شدم
خوابم نمیبرد نمیدونم چرا من که خیلی خسته بودم پس چرا نمیتونستم بخوابم حتما به اتاق
برانوش عادت کرده بودم شایدم به خودش نه به اتاقش بعد از کلی فک کردن خوابم بردهمه جا

چراغونی بود کلی آدم دور و اطرافم بودن تو آینه به خودم نگاه کردم چقد خوشگل شده بودم به همراه یه لباس تور سفید برانوش اومد سمتم دستمو گرفت گفت بریم بیرون مهمونا منتظرن داشتیم میرفتیم تو باغ رهام روبروم بود یه چاقو دستش چیکار میخواست بکنه رها: مال من نشدی نمیدارم واسه کس دیگه شی اومد سمت برانوش خواست چاقورو به برانوش یزنه رفتم جلوی براموش چاقوبه شکمم خورد همه دادمیزدن لباس سفیدم پر خون شده بود افتادم تو بغل براتوش محکم گرفته بودتم همه جیغ و داد میزدن روی شکمم تیر میکشید از خواب پریدم تمام صورتم پر عرق بود الان این دومین بار بود این خوابومیدیدم از روتختم بلندشدم رفتم کنار پنجره چه هوایی بود گوشیمو برداشتم به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود من چقد سرخیز شده بودم تعجب کردم رفتم جلوی آینه موهاموشونه زدم از اتاقم رفتم بیرون مامان تازه از نونوایی اومده بود مامان: سلام خوشگلم کی اومدی آيسا: دیشب آخر شب بود مامان: بیا صبحونه درست کردم بیا بشین نشستیم پشت میز صبحونه میخوردیم همیشه نون و پنیر خیلی دوست داشتم تا چیزای دیگه مامان: دخترم خوشگذشت خونه مادرشوهرت آيسا: آره مامان خاله بتولو که میشناسی خیلی مهربونه نمیداشت دس به سیاه سفید بز نم زنگ گوشیم به صدا در اومد به صفحش نگاه کردم برنوش بود آيسا: الو سلام خوبی آيسا: ممنون صبح بخیر برانوش: میخواستیم ببینم بیداری آماده شی بریم شرکت درمورد کارت باید شروع کنی آيسا: باشه یه چن دقیقه دیگه میام گوشيو قطع کردم موضوع رو برا مامان تعریف کردم و رفتم سمت اتاقم یه شلوار جین پوشیدم با یه مانتو وشالم گذاشتم یه خط چشم ساده کشیدم با یه رژمات کیفمو برداشتم رفتم از مامان خداحافظی کردم درجیاطو باز کردم برانوش توماشین منتظر بود رفتم نشستیم آيسا: سلام برانوش: سلام خوبی آيسا: آره خداروشکر برانوش: اون کسی که قبلن توجسابداری کار میکرد داره میره خواستم بریم محل کار تو نشونت بدم یه خوردم آماده شی که از فردا بیای آيسا: چه خوب خیلی خوشحالم ممنونم ازت برانوش: کاری نکردم خیلی خوشحال بودم خداکنه باباهم موافقت کنه نگه نمیشه وچیزای دیگه رسیدیم به شرکت از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم روبروی برانوش بودم بهداز چند ثانیه درها باز شد رفتیم سمت دفتر برانوش منشی: سلام خوش آمدین خانم اقبالو اوندفعه دیده بودم باهم احوال بررسی کردیم برانوش رفت داخل دفتر من پیش منشی وایساده بودم منشی: از کی کارتونا شروع میکنین اینجا آيسا: خدا بخواد فردا برانوش از اتاق بیرون اومد برانوش: بریم راه افتادیم یه راهرو رد کردیم برانوش درو باز کرد چند نفر تواتاق بودن همه نگاه

برگشت سمت ما براهینم بود براهین: سلام زنداداش باهاش سلام واحوال پرسى کردم یه دختر جوون دیگم بود بایه پسر دیگه که اسم یکشون محمد بود اسم دخترم مینا باهاشون آشنا شدم مینا یه جوری نگام میکرد یه جور خاص بعداز آشناشدن برانوش چندتا پرونده بهم داد گفت یه نگاهی بهشون بندازم خودش رفت دفترش یه خورده به حسابا نگاه کردم تویه پرونده حسابا باهم جور درنمیومد نمیدونم چرا هرچی حساب میکردم دقیق نبود پرونده رو برداشتم رفتم پیش برانوش در زدم رفتم داخل دفتر برانوش: چیزی شده آیسا: آره این پرونده آقای جمالی باهم حساباشون جور درنمیاد هر جور حساب میکنم یه نگاه میندازی پروندههارو ازم گرفت داشت بادقت نگاه میکرد یه یه ربعی بهشون نگاه کرد برانوش: آره حق باتو هر جور حساب میکنم جور درنمیاد آفرین مثل اینکه میشه این کارو سپردبخت بعدشم من به حسابدار قبلیم گفته بودم یه دستکاری حرفه ای بکنه تو این پرونده ببینم متوجه میشی یا نه که خوشبختانه شدى اعصابم بهم ریخته بود یعنی داشتن منو امتحان میکردن خوب اگه کار بلد نبودم گه نمیخواستم برم یه جایی کار کنم حتما یه چیزایی میدونستم آیسا: خوب پس از فردا پیام سر کار دیگه از امتحانتون قبول شدم با ناراحتی این حرفو زدم متوجه ناراحتیم شد برانوش: ناراحت نباش این کار لازم بود آیسا: باش کار نداری برم من برانوش: منم میام میرسونمت آیسا: باش باهم از شرکت رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم راه افتاد گرسنم بود الان میگفتم بریم یه چی بخوریم میگفت اینچقد شکموهه آیسا: گرسنه نیستی برانوش چرا بریم یه جای خوب سراغ دارم یه ۲۰ دقیقه توماشین بودیم ماشین وایساد جلوی یه رستوران سنتی بودیم برانوش: اگه کبابا اینجارو تاحالا نخوردی نصف عمرت برفناست آیسا: نه من اکثراوقات غذای فست فودی میخورم برانوش: نه دیگه این غذاها سالمن نه اونجور غذاها از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم رفتیم داخل روی یه نیمکت نشستیم از این نیمکتای سنتی با پشتی داشت چقد منظره قشنگی داشت یه آبشار مصنوعی کوچولو وسط رستوران بود هر جاییم که خالی بود گل کاشته ب

ودن بادرخت خیلی خوشگل بود یه پسری اومد تا سفارشاتو بگیره ولی من هنوز انتخاب نکرده بودم برانوش: چیزی دوستداری آیسا: نه هرچی میخوری منم همون میخورم برانوش باشه یه دوتا برنج با کباب مخصوص با همه مخلفاتش پسره رفت برانوش: کیف میکنی چه جایی آوردمت منظره

رو آيسا: آره عاليه بعداز چند دقيقه غذاها اومد اول برنجو كباموتا آوردن بعدش مخلفات يعنى هرچى كه دلتون ميخواست دوغ و ماست مغزگردو سبزی خوردن زيتون ترشى خيار پياز همه چى بود يعنى اين همه رو ما ميخواستيم بخوريم برانوش كبابرو خالى كرد رو برنجم خيلى زياد بود آيسا: اين همه نميخورم برانوش: هرچقد ميتوني بخور برانوش براى خودش همه كبابرو ريخت دوتا كره هم خالى كرد رو برنجش از اونورم دستاشو كشيد بالا ميخواست بادست بخوره خداى من اين ديگه كيه قاشق برداشتمويه قاشق برنج و كباب خوردم كبابش خوشمزه بود عجيب يه خودده گوجه ريختم رو برنج نگام رفت سمت برانوش يه خورده زيتون ميخورد يه خورده غذا يه خورده ماست بعدسبزی خوردن خندم گرفته بود ماستشم مالیده بود به دور لباس يهوى زدم زير خنده ديگه نميخورد با تعجب بهم نگاه ميكرد برانوش: چيه دللك ديدى مگه آيسا: آره دقيقا برانوش اخماشو كشيد توهم آيسا: نه دللك نيستى ولى قيافت خنده دار شده با دست غذا ميخورى بعداز هركدوم يه ذره دور لباتم ماست مالیده دستمال كاغذيو برداشت لباسو پاك كرد دوباره شروع به غذاخوردن كرد اخه اين چقد شكمو بود غذامو تموم نكرده بودم ولى ديگه جا نداشتم آيسا: ممنون ديگه سيرشدم برانوش: هيچى نخوردى كه آيسا: خوردم بيشتراز اين ديگه نميتونم برانوش: اوو يادم نبود فرم هيكلت بهم ميريزه با اخم بهش نگاه كردم بلندشدم كفشمو پوشيدم اونم پشت سرم اومد رفت حساب كرد وراه افتاديم سمت ماشين نشستم توماشين برانوشم نشست توماشين ماشينو روشن كرد ره افتاديم

رسيديم خونه ازش خداحافظى كردم پيدااشدم رفتم توخونه دروباز كردم آيسا: سلام آبجى فرارى آيسا: سلام حالا چرا فرارى آيسا: آخه نصفه شب فرار كردى اى بابا آيسا: يه خبردارم ۱۰روز ديگه عروسيمنه واى اصلا ياد عروسيشون نبودم يه ماه صيغشون تموم شده بود چه اتفاقا كه افتاده بود چقد زود همه گذشتن آيسا: بسلامتى آبجى من حالا من چى بايد بپوشم از فردا بايد برم دنبال لباس بگردم ميخوام بهترين لباسا بپوشم آيسا: آره آبجى درضمن منم لباسمو مزون داره برام ميدوزه براهين از بالا اومد پايين براهين: سلام زن داداش باهاش سلام واحوال پرسى كردم آيسا: شماشركت نبودى كى اومدى براهين: يه نيم ساعتى هست از فردا ميائى سركار آيسا: آره اگه خدا بخواد راستى مامان كو آيسا رفته بيرون آيسا: آبجى نهار نميخورى مگه آيسا: نه عزيزم منو

برانوش بیرون غذاخوردیم برم تا بالا و میام آنیسا: زود بیا براهین فیلم ترسناک گرفته ببینیم باشه ای گفتم از پله ها رفتم بالا و لباسام و عوض کردم با یه لباس توخونه ای رفتم پایین آنیسا: من اومدم براهین: باشه الان فیلمو میذارم اسمش دراکولاست نشستم روی مبل آنیسا و براهین کنارهم نشسته بودن یه ظرف پفیلا و تخمه و پفک و چیپس گرفته بودن فیلم مربوط میشد به یه پسری که دراکولا بود از خونه آدم تغذیه میکرد این وسط عاشق یه دختر عاری شده بود خیلی قشنگ بود هم ترسناک هم رمانتیک یه صحنه خیلی بدبود پسره داشت میمرد چون خون نخورده بود یه بچه داشت از خیابون رد میشد اونو گرفت و خونشو خورد واقعا ترسناک بود سرمو برگردوندم به پیراهن براهین چنگ زدم خیلی ترسناک بود کم کم به خودم اومدم از براهین معذرت خواستم براهین: نه مهم نیست ترسیدی دیگه بنده خدا مونده بود بین ما وسط منو آنیسا بود بعداز یه ساعت تموم شد خسته بودم خوابمم میومد آنیسا: آبجی غروب میریم خونه ببینیم باما میای آنیسا: خودتون دونفزی بهتر نیست برین مزاحم نمیشم نه مزاحم نیستی بیا سلیقت خوبه باشه ای گفتم داشتیم به تلوزیون نگاه میکردم چشم سنگین شد آنیسا: براهین آخرش برانوش و آنیسا میخوان چیکار کنن من خیلی نگرانم براهین: نمیدونم یه چی بگم بین خودمون باشه ولی من احساس میکنم برانوش بهش علاقه داره نشون نمیده این چند روزی آنیسا خونه ما بود خیلی آرام بود و خوب ولی الان چند روزیه کلافست مشخصه از حرکاتش همش سیگار میکشه خواهرت یه بار داداشمو دیونه نکنه آنیسا: این چه حرفیه آخه خیلیم داداشت بخواد براهین: خوابش برده آنیسا اصلا فک نمیکردم ترسو باشه همیشه آنیسا رو تو ذهنم قوی و محکم میدیدم ولی الان فهمیدم اشتباه میکنم خیلی شکننده است آنیسا: آره به ظاهرش نگاه نکن اینجوری خیلی حساسه زود رنجه این پسره عوضی اگه پیداش نمیشد زندگی این دوتا هم اینجوری نمیشد براهین: یه بار داداشم تو زندگیش شکست خورده اگه این دفعه ام اینجوری بشه نابود میشه آنیسا خیلی نگرانم خیلی آنیسا: ایشالا به خیر بگذره چشمو باز کردم تقریبا هوا داشت تاریک میشد بلند شدم از رو مبل آنیسا این نبودن حتما رفته بودن بیرون آنیسا: آبجی لباس بپوش داریم میریم دنبال خونه رفتم تو اتاقم یه مانتو پوشیدم با جین وشالمو گذاشتم یه خورده آرایشم کردم از اتاق اومدم بیرون براهین و آنیسا منتظر بودن باهم رفتیم سمت در حیات براهین ماشین برانوشو گرفته بود برانوش حتما خونه بود نشستیم عقب براهین ماشین روشن کرد خواستیم راه بیوفتیم که نگام افتاد به رهام جلوی ماشین و ایساده بود یه لحظه ترس عجیبی به جونم افتاد براهین از ماشین

پیاده شد رفت سمتش باهم حرف میزدن براهینم خیلی اعصابانی بود یه دفعه رهام یقیه برانوشو گرفت آنیسا از ماشین پیاده شد داد میزد همش من نمیدونستم چیکار کنم تنها چیزی که به ذهنم رسید برانوش بود شمارشو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد برانوش: بله آیسا: بیا بیرون بیا سرکوچه زود باش گوشیه قطع کردم از ماشین پیاده شدم براهین یه گوشه لبش خون بود دماغ رهام خونریزی داشت چه افتضاحی رهام منو دید براهین ول کرد اومد سمتم دستمو کشید داد زد منم ول کنم میرفت منو هم پشت سرش میکشید براهین حال نداشت بیادکمکم در ماشینو باز کرد انداختم تو ماشین خودش سوار شد قفل مرکزیو زد پس برانوش کجا بود تا ماشین روشن کرد برانوش از خونشون اومد بیرون رهام پاشو گذاشته بود رو گاز با سرعت زیاده راه افتاد برانوش نتونست جلوشو بگیره دنبال ماشین میدوید ازشون دور شدیم چیکار میخواست بکنه خیلی ترسیده بودم آیسا: کجا میری چیکار میخوای بکنی رهام: نترس یه جای خوب میریم عزیزم آیسا: ول کنم لعنتی ازت متنفرم با این حرف رهام دستشو بلند کرد یه سیلی محکم زد به صورتم اشکام سرازیر شدن ازش میترسیدم خیلی عین دیونه ها شده بود گوشیم زنگ خورد خواستم جواب بدم رهام ازم گرفتش رهام: بله آقای عاشق پیشه نمیشنیدم برانوش چی میگفت رهام: نگران نباش جاش خوبه خودشم خوبه دیگه هیچوقت چشمتم بهش نمیوفته بعد گفتن این حرف گوشیه قطع کرد انداخت پشت یعنی چی کجا میخواست منو بیره آخه خیلی نگران بودم چه بلایی سرم میومد...

آیسا: کجا میریم لعنتی رهام: حالا من شدم لعنتی آیسا جرم من چیه چون عاشق شدم چون دوست دارم آیسا: تو عاشق نیستی تو منو دوست نداری تو دیونه ای توجنون داری رهام: آره دیونه توام مجنون توام ولی توچی اصلا منو نمیبینی آیسا عاشقتم آیسا: خفه شو اشکام میباریدن به خودم میلرزیدم خیلی ترسیده بودم اگه همینجوری پیش میرفت حالم بد میشد سرعتش زیاد خیلی آیسا: اون سرعتتو کم کن هر دو تا منو به کشتن میدی تو رهام: چیه از مردن میترسی ترس نداره که تو چشمات خون میبارید بعد از دوساعت رسیدیم به یه خونه ویلایی بزرگ بیرون از شهر بود خیلی بزرگ بود از ماشین پیاده شد در حیا طو باز کرد ماشینو برد داخل از ماشین پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد زیر آرنجمو گرفت محکم آیسا: دستمو شکوندی حرفی نزد فقط

فشار دستشو کم کرد منو میکشید همراهش برد درخونه رو باز کرد همه جا تاریک بود خیلی ترسناک بود برقارو روشن کرد هلم داد نشستم روی یه مبل خونه بزرگی بود حتما واس خودشون بود ولی رها چیزی نگفته بود که خونه ای بیرون از شهر دارن وگرنه واس تفریح میومدیم اینجا رهام:ایقد آبغوره نگیر دوست ندارم اشکاتو ببینم برو دست و صورتتو تو دستشویی بشور بلندشدم دستشویی بهم نشوند به خودم تو آینه نگاه کردم چشم چقد باد کرده بود زیرشم سیاه شده بود یه آب به صورتم زدم یه خورده حالم جا اومده بود اومدم از دستشویی بیرون رهام به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود انگار حالش خوب نبود رفتم سمتش رهام:عوض اینکه اینجوری نگام کنی بیا برو یه چی درست کن بخوریم همه چی تو یخچاله آیساً:یعنی منو واسه شام درست کردن اینجا آوردی رهام:نه بعدا بهت میگم رفتم سمت یخچال یه خورده مرغ دراوردم با قارچ تصمیم گرفتم سرخشون کنم رهام رفت تواتاق بعداز چند دقیقه اومد لباساشو عوض کرده بود رهام:مانتوتا در بیار راحت باش آیساً:همینجور راحتم رهام:نترس کاریت ندارم رفتم تو اتاق مانتوما در آوردم یه استین کوتاه پوشیده بودم بایه جین مشکی موهام باز بود اومدم رفتم آشپزخونه رهام:اون لیلقتتو نداره باهاش خوشبخت نمیشی آیساً:به تو ربطی نداره مهم اینه من دوستش دارم رهام لیوان محکم زد زمین از ترس جیغ کشیدم رها:نه باید بامن باشی اومدم سمت همینجور عقب عقب رفتم خوردم به دیوار رهام:باید با من باشی من عاشقتم لباسو گذاشت رو لبام وحشیانه میبوسید نمیتونستم از دستش نجات پیدا کنم ایقد به لبام فشار آورد که شوری خونو تو دهنم حس کردم نفس کم آورده بودم خودشو کشید عقب از لب پایینم خون میومد دست کشیدم رولیم آیساً:تو یه حیونی رهام ببین باهام چیکار کردی دست تو موهاش کرد کلافه شده بود گوشه آشپزخونه زانو زده بودم اشکام برای خودش میومد برانوش کجایی پس چرا نمیای منو از دستش نجات بدی توفکر تودم بودم دیدم اومد سمتم دستمو کشید بلندم کرد جلوتر راه میرفت منم دنبالش رسیدیم به یه اتاق در اتاقو باز کرد برقشو روشن کرد چشم از تعجب گرد شده بود کل دیوار اتاق عکسای من با مدلای مختلف خیلی تعجب کردم رهام:ببین خیلی وقته عاشقتم امونروز که اومدی با رها خونمون دیدمت عاشقت شدم ولی نگفتم اشتباه کردم همون موقعه اگه میگفتم دیگه اینجوری نمیشد دیگه برانوشی درکار نبودیه لحظه دلم براش سوخت نشست روتخت رهام:این تختم واس خودمون درست کردم سفارش دادم اما چه فایده داشتیم بهش نگاه میکردم گوشیش زنگ خورد به صفحش نگاه کرد برداشت:الو سلام آبجی رها بود یه

جوری باید بهش میگفتم من اینجام رهام:کی اینارو بهت گفته من تهران نیستم دارم از ایران
میرم با آیسا فردا میریم دوشش دارم میفهمی اشکال نداره اونم عاشقم میشه بالاخره چی از
ایران میریم چیکار میخواست بکنه خداحافظی کرد وگوشیو قطع آیسا:یعنی چی از ایران میریم
من باتو هیچ جا نمیام کور خوندی بلند شد خواست از اتاق بره بیرون رهام:میای خوبم میای.....

ازاتاق رفت بیرون این چطوری میخواست از کشور خارج شه حتما نقشه ای داشت باید یه جوری
به برانوش خبر میدادم ولی چطوری گوشیمم که گرفته بود چهاردوونگ حواسشم پیش من بود
رهام :بیاغذابخور آیسا:نمیخورم رهام:لجبازی نکن بیامن لچ کنم بد پیش میادا آیسا:دیگه از این
بدترم هست مگه رهام حرفی نزد رفت از اتاق بیرون دراز کشیدم روتخت خستم بودم خوابم
میومد ازیه طرفم میترسیدم بخوابم نکنه بلایی سرم بیاره دوباره نشستم روتخت به عکسای روی
دیوار نگاه کردم چطور نفهمیده بودم آخه این منو دوس نداره ولی عاشقم بود نه مثل برانوش منت
بذاره سرم ولی برانوش کجا این کجا برانوشو با همون منت گذاشتنش به این ترجیح میدم اومد
داخل اتاق نشست روی تخت رهام:خوابت نیامد خسته نیستی آیسا:چرا دارم میمیرم از خستگی
رهام بخواب پس چرا بیداری آیسا:میتروسم بلایی سرم بیاری رهام:هرچی باشم نامرد نیستم
مطمئن باش عشقمی بعدا بلا سرت بیارم

از زبان برانوش:خیلی کلافه بودم ساعت ۱۱شب بود یعنی الان کجا بود به پایسا سپرده بودم رد
گوشیه آیسارو بزمن از طریقGPSالان داشت چیکار میکرد نکنه بلایی سرش بیاره به موهام چنگ
انداختم در اتاقم زده شد بیاتو مامان بود مامان:پسرم ایقدر پریشون نباش ایشالاهیچی نیست
سلامت پیدا میشه برانوش:اون یه دیونست مامان هر کاری ازش برمیاد اگه بلایی سرش بیاره من
بقیه حرفمو ادامه ندادم مامان :امیدت به خدا باش تا اون نخواست نمیشه برانوش:باشه شما
بروبخواب منم میخوابم ببینیم تافردا چی پیش میادمامان رفت بیرون چطور میتونستم بخوابم
وقتی نمیدونم آیساحالش چطوره سیگارو گذاشتم روی لبم روشنش کردم تنها چیزی بود که
آرومم میکردیه دونه کشیدم دومیو کشیدم دیگه سرد درد گرفته بودم الان داشت چیکار میکرد
این فکر داشت دیونم میکرد یه حسی بهش داشتم بیشتر از دوست داشتن اینو خیلی وقت بود
فهمیده بودم اینطوری نمیشد بلند شدم از اتاقم رفتم بیرون بایداز خونه میزدم بیرون رفتم

توخیابون راه میرفتم فقط نمیدونستم کجا دارم میرم به ساعت نگاه کردم ساعت ۳ صبح بود تصمیم گرفتم توخیابونا باشم تا ساعت ۷ بعدش برم کلانتری ببینم خبری شده یا رسیدم به یه پارک چقد آشنا بود برام یادم اومد یه سری با آیسا اومده بودم اینجا که ترن هوایی سوار شده بودیم آیسا اونروز خیلی ترسیده بود خدایا چرا هر جا پامیذارم یه چیزی ازش هست رها دیگه بهم زنگ نزد چرا گفتم به رهام زنگ بزنه بهم خبر بده به گوشیم نگاه کردم خاموش بود اصلا حواسم نبود گوشیه روشن کردم کلی تماس از دست رفته داشتم چندتا هم پیام پیامرو باز کردم از رها بودنوشته شده بود: قراره فردا از این برن رهام گفت یه جایی بیرون تهران هرچقد باها تون تماس گرفتم گوشیتون خاموش بود هرکاری میخواید بکنید زودتر لعنتی لعنتی اگه دستم بهت برسه رهام تیکه تیکت میکنم باید هرچه زودتر میرفتم کلانتری ولی باید میموندم تا صبح ولی شاید صبح دیر میشد تصمیم گرفتم برم کلانتری بلند شدم از رو نیمکت راه افتادم....

رسیدم کلانتری رفتم پشت در اتاقی که مامور پرونده آیسا بود در زدم بیا داخل رفتم داخل برانوش: سلام ببخشین در مورد پرونده خانم ارجمند اومدم یه سری اطلاعات دارم آقای که همسر من دزدیده قرار فردا از ایران خارج بش پلیس: باچه مدرکی همچین حرفی میزنید گوشیمو بهش دادم پیامرو هم براش باز کردم با دقت خوند گوشیه گذاشت رومیز پلیس: کارمون سخت شده حتما قاچاقی میخواد بره توهمون لحظه سروانی اومد داخل احترام گذاشت مثل اینکه ردی پیدا کرده بودن پلیس: آقای برومند همکارامون یه ردیو گرفتن مربوط میشه به بیرون از تهران دوسه ساعت راهه یه حالا آدرس دقیقش نیست ولی تا این جا رسیدیم بقیشم پیدا میکنیم خوشحال شدم بالاخره ردی ازش گرفته بودن باید به رها زنگ بزنم ازش بپرسم جایی رو میشناسه که رهام رفته باشه شمارشو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد الوبرانوش: سلام رها: سلام چی شده اتفاقی افتاده برانوش: نه اتفاقی نیوفتاده فقط ردشونا زدن یه جایی بیرون از تهرانه دو سه ساعت راهه احیانا خونه چیزی بیرون از شهر ندارین یا جایی که بره رها: نه والا ماکه خونه ای نداریم بیرون از شهر باشه هر خبری شد بهم زنگ بزنید منتظرم باشه ای گفتم و گوشیه قطع کردم پس کجا بودن اینم که خبری نداشت از کلانتری رفتم بیرون رفتم کنار خیابون منتظر ماشین شدم حالا این نصفه شبی ماشین کجا بود بعد از نیم ساعت وایسادن بالاخره یه ماشین نگه داشت سوار شدم راه افتاد

داشتم همینجور به خیابونا نگاه میکردم یه دفعه گوشیم زنگ خورد از اسم روی صفحه گوشی تعجب کردم آیسای بود ولی این امکان نداشت برانوش: الو آیسای سلام برانوش صدای خودش بود خداروشکر برانوش: الان کجایی آیسای: نمیتونم زیاد حرف بزنم فقط قراره فردا از ایران بریم نمیدونم چطوری تو رو خدا یه کاری بکن برانوش: اذیتت که نکرده آیسای: نه کاری نداشته باهم نمیتونم دیگه حرف بزنم یه جا بیرون از تهرانییم دو سه ساعت فاصله داره اسمش نمیدونم فقط یه تابلو دیدم بیخ گوش فک کنم روستاهای اطراف تهرانه الانم زنگ زدم رهام خوابیده گوشیدو پیدا کردم کار نداری برانوش: نه مواظب باش تا صبح پیدات میکنم نترس باشه آیسای: قول میدی برانوش برانوش: قول مردونه خدا حافظ

از زبان آیسای گوشیدو قطع کردم خداروشکر تونستم باهاش حرف بزنم آرام رفتم بیرون رهام رو کاناپه خوابیده بود گوشیدو گذاشتم سر جاش رفتم آشپزخونه آب بخورم که صدای لیوانم باعث شد بیدار بشه رهام: چیکار میکنی نصفه شبی آیسای: تشنم بود دارم آب میخورم رهام: یه وقت یه فکرای دیگه به سرت نزنه کلامون میره توهم جوابشو ندادم راه افتادم سمت اتاق افتادم روتخت ساعت چهار صبح بود نتونسته بودم بخوابم خیلی خسته بودم داشتم میمردم چشمم کم کم بسته شد باتکونای یه نفر چشامو باز کردم رهام بود رهام: بیدارشو باید بریم آیسای: من نیام رهام پاشو به زبون خوش میگم بلند نشی جور دیگه ای مجبورم رفتار کنم آیسای: هر جور میخوای رفتار کن رهام موهامو گرفت حالا بلند شو آیسای: چیکار میکنی دردم میاد موهام ول کن بلندشدم از روی تخت لعنتی سرم درد گرفته بود زیر لب یه حیوون نثارش کردم اخه چرا اینا پیدا شون نشد ساعت نگاه کردم ۷ صبح بود به چشم نگاه کردم چقد پف کرده بودن تو این یه روز چقد رنگ رو پریده شده بودم قرار بود امروز اولین روز کاریم باشه ولی چه بلایی سرم اومد اگه نرسنم از کشور خارج میشیم اومدم بیرون مانتوما پوشیدم شالمم گذاشتم رهام: زود باش دیر شد زیر دستمو گرفت خواست بریم بیرون صدای آژیر پلیس میومد از پنجره بیرونو نگاه کردم چندتا ماشین پلیس پشت دروازه بودن داشتن درو باز میکردن رهام تا متوجه شد دستمو ول کرد پابه فرار از در پشتی رفت درو فشار دادم باز نشد قفلش کرده بود از در پشتی رفتم بیرون پلیسها هم تو محوطه خونه اومده بودن دویدم سمت پلیسای یکی دوبار زمین خوردم برانوش متوجه من شد از ماشین پلیس اومد بیرون دویدم سمتش افتادم تو بغلش محکم بغاش کردم اونم منو محکم گرفته بود چند دقیقه همینجور گذشت به خودم اومدم از جدا شدم برانوش: حالت خوبه خیلی ترسیدم

آیسا: خوبم منم خیلی میترسیدم پلیسا پخش شده بودن برانوش: پس اون عوضی چی شد
آیسا: همون لحظه ماشین پلیسارو دید فرار کرد برانوش: کاریت که نداشته آیسا: نه دارم راستشو
میگم رفتارش خوب بود باهام چقد قیافه برانوش بهم ریخته بود مشخص بود خوابیده دیشب
اصلا خودمم دست کمی ازش نداشتم نشستیم تو ماشین پلیس واسه شکایت وچیزای دیگه

ماشین راه افتاد دستم تو دست برانوش بود بهم نزدیک شد نزدیک گوشم گفت برانوش: دیدی با
قولم عمل کردم برگشتم بهش نگاه کردم آیسا: ممنونم برانوش: قابلی نداشت خانمی این چقد باهام
مهربون شده بود رسیدیم به کلانتری باهم رفتیم داخل همه اتفاقاتیو که افتاده بودا تعریف کردم
از اونورم نتونسته بودم رهام بگیرن فرار کرده بود شکایتو تنظیم کردیم براهین اومد دنبالمون
رفتم سوار ماشین شدم براهین: سلام زنداداش حالت خوبه آیسا: آره خداروشکر براهین
بخشاونروز هرکاری کردم نشد روپاهام وایسم که خودتو باهاش برد ولی نگران نباش ایشالا این
سری جبران میکنم براش آیسا: نه نمیخواه باهاش در بیوفتی اون یه دیونست منم سالم موندم
فقط بخاطر دوست داشتنش بوده وگرنه یه بلایی سرم میاورد برانوش: خودم به حسابش میرسم
همین زودیا پیداش میکنم آیسا: باشه میشه دیگه درموردش حرف زنیم من اصلا از یادآوری اون
صحنه ها خوشم نیاد برانوش: باشه دیگه هیچکدوممون حرف نزدیم رسیدیم دم خونه از ماشین
پایاده شدم آیفونو زدم مامان درو باز کرد در حیاط باز شد رفتم داخل دویدم سمت مامان بغلش
کردم مامان با گریه میگفت: کجا بودی دخترم از دیشب تا الان صد دفعه مردم وزنده شدم خودمم
دست کمی از مامان نداشتم بعداز مامان آنیسا اومد آرومم کرد آخر سرم بابا خیلی دلم براش
تنگ شده بود براهین وبرانوش توحیاط بودن داشتن به ما نگاه میکردن اصلا هواسم بهشون نبود
مامان: پسرا شما چرا دم درین بیاین بالا بیاین بدانوش اول اومد مامان اونم بغل کردو نوازش وبعدم
براهینو رفتیم توخونه بوی غذای مامان همه جای خونه رو برداشته بود آیسا: مامان شام قرمه
سبزیه مامان: آره گلم آیسا: وای مامان عاشقتم همون که دیروز مهار خوردم خیلی گرسنمه برم یه
دوش بگیرم زود میام از پله ها رفتم بالا در اتاقمو باز کردم رفتم تو اتاق لباسمو درآوردم حوله رو
برداشتم رفتم حموم یه ربعی تو حموم بودم حوله رو پوشیدم اومدم بیرون رفتم جلوی آینه
سشوارو برداشتم روشن کردم گرفتم رو موهام داشتم خشکشون میکردم از تو آینه به خودم نگاه

کردم چقد رنگ وروم پریده بود خیلی زیر چشام سیاه بود باید یه خورده آرایش میکردم کرم پودرمو برداشتم یکم به صورتم زدم بعدم یکم مداد ابرو یه خط چشم نازک ویه رژ مات چون میدونستم که برانوش از رژ جیغ خوشش نیاد برانوش چقد تواین یه روز به همه ریخته شده بود خیلی حتما خیلی دنبالم گشته بود ولی دیگه میدونستم که یه حسی نسبت بهش دارم وقتی امروز بغلش کردم یه حس عجیبی بهم دست داد بالاتر از آرامش چی میپوشیدم یه پیراهن کوتاه نخی داشتم نارنجی رنگ گل گلی تصمیمم گرفتم اونو بیوشم موهام جمع کردم دم اسبی بستم همه چی خوب بود فقط یکم پیراهنم کوتاه بود یه عطر شیرینم زدم از اتاق رفتم بیرون از پله ها اومدم پایین همه تو پذیرایی بودن اولین نفری که منو دید آنیسا بود آنیسا: واقعا تو آیسای چند دقه پیشی همه نگاهها برگشت سمت من برانوش باتعمب بهم نگاه میکرد آیسا: آره خودمم بابا مامان همه رو صدا زد بریم واس شام راه افتادیم سمت آشپزخونه نشستم رو صندلی برانوشم روبروم بود مامان: قربون دختر خوشگلم برم بخور مادر از گشنگی مردی برا خودم برنج کشیدم بهدش هم خورشت خیلی گرسنم بود سعی کردم به برانوش نگاه نکنم وغذامو بخورم ولی مگه میشد موهاش آشفته بود افتاده بود توچشاش جذاب شده بود با این که زیرچشاش سیاه شده بود بازم قیافش جذاب بود یه پیراهن آستین بلند سرمه ای پوشیده بود یه آستین کوتاه سفید زیرش هرچی میپوشید بهش میومد خدای هیکل بود داشتم با نگام قورتش میدادم متوجه نگام شد بهم نگاه کرد یه ابروشو داد بالا یکی پایین همیشه این ادا رو درمیاورد نگامو دوختم به غذام شروع کردم تند تند غذا خوردن اصلا بهش نگاه نمیکردم یه بشقاب تموم شده بود دومین بشقاب بود غذا میکشیدم باتعجب بهم نگاه میکرد خوب چیکار کنم گشنمه بود بقیه غذاشونا تموم کرده بودن فقط من داشتم میخوردم برانوش پیش دستی برداشت برا خودش سالاد ریخت منم دیگه غذام تموم شده بود منم برا خودم سالاد کشیدم باز برانوش باتعجب نگام میکرد براش سرمو تگون دادم به معنی اینکه چیه هیچ عکس العملی انجام نداد سالادم تموم شد مامان داشت میزو جمع میکرد خواستم کمک کنم نداشت واز آشپزخونه رفتم بیرون آنیسا و براهین جلوی تی وی رو یه مبل نشسته بودن برانوشم روبروشون مبل برانوشم دونفره بود تصمیم گرفتم برم کنارش بشینم رفتم سمت مبل یه خورده خودشو جمع کرد نشستم کنارش آنیسا: دختر چرا امشب میل قعطی زده ها غذامیخوردی آیسا: بذا یه روز توهم غذا نخوری ببینم بعد چیکار میکنی آنیسا: اون رهام یعنی یه غذا بهت نداد ازش بعیده آیسا: چرا ولی من نخوردم برانوش بهم نگاه میکرد برگشتم سمتش

برانوش: حالت خوبه الان آيسا: آره عاليم برانوش: خدا رو شکر آيسا: مثل اينكه خيلي خسته اى
قيافت پريشونه برانوش: آره ديشب تا صبح نخوابيدم دنبال تو بودم آيسا: ممنون كه نجاتم دادى
برانوش: نياز به تشكر نيست مامان با سيني چاى اومد بعدشم رفت شيريني خامه اى هارو آورد
عاش

قشون بودم يه شيريني برداشتم مشغول خوردن شدم برانوش: يه موقعه فرم هيكلت بهم نخوره
اينقد ميخورى آيسا: تصميم گرفتم يه خورده چاق شم بخاطر تو برانوش: بخاطر من مگه من چاقم
آيسا: نه چاق نيستى ميخوام به حرفت گوش كنم گفتم چاق شم با يه لبخند موديانه اين حرفو زدم
برانوش: بعينه ازت بعد از كلي كل كل وحرف وشوخي وخنده موقعه خواب بود مامان: دخترم
بابرانوش برين اتاقتون استراحت كنيد مادر بچم خستس خيلي از چشاش بين تعجب كردم يعنى
نميخواست بره خونه خوب اخه كدوم نامزدى بعد گم شدن نامزدش وقتى پيدا كردش ميرى خونه
ولى شرايط ما فرق داشت خيلي راه افتادم سمت اتاقم برانوشم پشت سرم بود وارد اتاق شديم
برانوش: بايد يه دوش بگيرم حتما حمومو بهش نشون دادم با حوله خودمم بهش دادم رفت
تو حموم منم از فرصت استفاده كردم يه تاپ با يه شلوار پوشيدم واسه خواب برانوش بعد از چند
دقيقه از حموم اومد بيرون موهاشو داشت با حوله خشك ميكرد آيسا: رومو ميكند اونور لباساتو
بپوش برگشتم سمت در برانوش: برگرد پوشيدم برگشتم سمتش پيراهن سفيد تنش بود باجين
مشكيش برانوش: برم تو بالكن ميام زودى رفت تو بالكن داشتم نگاهش ميكروم سيگارو در آورد از
جيبش گذاشت رولش چي ميشد سيگار نكشه رفتم پيشش آيسا: الان چرا سيگار ميكشى
نميشه ديگه نكشى ترك كنى حيف نيست ريتو داغون ميكنى برانوش: نه بهش عادت كردم سخته
ترك كردنش خيلي راستى از اينجا خوب به اتاقم ديد دارى آيسا: آره برانوش: جاى با حاليه بريم تو
اتاق سرما ميخورى يا درو باز كردم رفتم تو اتاق خوابيدم گوشه تخته برانوشم يه طرف ديگه دراز
كشيد برانوش: امشب خوشگل شده بودى ولى مگه نگفتم اونجور لباسارو جلوى كسى نپوش
آيسا: لباسم كه خوب بود برانوش: خيلي كوتاه بود ديشب خيلي نگران بودم ميترسيدم اون نامرد
بلايى سرت بياره آيسا واقعا كاريت نداشت آيسا: همه چيو براش تعريف كردم وقتى گفتم منو به
زور بوسيده توموهاش چنگ انداخت برانوش: ميكششم مطمئن باش ميبينى بعد از حرف زدن

خوابم میومد بهش شب بخیر گفتمو خوابم برد سرم از رو بالش افتاد ولی چقد بالش سفته دوباره سرمو گذاشتم روش اه چرا اینجوزی بود چشمو یواش باز کردم ولی سرم رو بالش نبود رو بازوی برانوش بود پس بگو چرا ایقد سفت بود بالا تنش لخت بود مثل همیشه چون باپیراهن نمیتونست بخوابه موقعه خوابم جذاب بود نگام رفت سمت شلوارش دکمش باز بود یعنی چیکار کرده بود پس چرا چیزی یادم نمیاد یه لحظه تموم جونم یخ بست از تخت اومدم پایین

رفتم جلوی آینه چنگ زدم به موهام یعنی چه اتفاقی افتاده دیشب چرا یادم نمیاد اگه قراره اتفاقی افتاده باشه برانوش بیدار شد نشست رو تخت بهم نگاه میکرد منم نگاش میکردم برانوش:چی شده اول صبحی بهم زل زدی آدم ندیدی مگه آیسا:نه آدم ندیدم به پست فطریه تو باتعجب بهم نگاه میکرد چیکار کردی دیشب چرا چیزی یادم نمیاد بهم قرصی چیزی داده بودی بیهوش شدم برانوش:منظورت چیه دختر چی میگی آیسا:خودتو نزن به اون راه پس دکمه شلوارت چرا بازه نگاش رفت به شلوارش دکمه شلوارشو بست بیهوی زد زیرخنده یکسره میخندید تا الان اینجور خنده بلندشو ندیده بودم فقط میخندید منم باتعجب بهش نگاه میکردم برانوش:دیشب خواستم بخوابم شلوارم اذیت میکرد بخاطر همون دکمشو باز گذاشتم نمیدونستم به اینجاها فکر میکنی چقد تو بقیه حرفشو ادامه نداد چه سوتی بدی داده بودم سرمو انداختم پایین خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم برانوش:من اگه بخوام کاری بکنم که استغفرولا دهنمو به چه چیزایی باز میکنی دیگه نیاز به زور وقرص دادن نیست بعداز این حرف از اتاق رفت بیرون دستامو گرفتم جلوی چشم آخه چقد احمقم من آخه الان باخودش چه فکر میکنه لباسامو عوض کردم یه تاپ سفید بایه شلوار جین مشکی پوشیدم رفتم از اتاقم بیرون مامان صبحانه درست کرده بود برانوشم پشت میز بود تا منو دید لبخند موذیانه ای نشست گوشه لبش میدونستم به چی فکر میکردبه مامان سلام کردم نشستم پشت میز مامان:خوب خوابیدی دخترم آیسا:آره مامان نمیبینی سرحالم برانوش:خوب کی بریم شرکت واسه کار آیسا:امروز نه از فردا برانوش:باشه صبحونه رو خوردیم برانوش:من میرم خونه یه سر بزنم مامان برا نهار میای دیگه منتظرتم برانوش:باشه حتما مامان:دخترم صبح بطول خانم اومده بود اومده بود ببینت ولی خواب بودین رفت آیسا:باشه پس صب کن منم بیام برانوش رفتم سمت در چادر مامانو گذاشتم رفتیم زنگو

برانوش زد خاله بطول آیفونو زد رفتیم تو حیاط خاله در ورودی باز کرد رفتیم سمت خاله بغلم کرد خاله بطول: دخترم حالت خوبه خداروشکر بعد منم نوبت برانوش بود اونم بغل کرد و رفتیم داخل خونه آنیسا طبق معمول پیش خاله بطول بود با اونم احوال پرسى کردم آنیسا: آجى امروز غروب بریم مزون لباسموباید پرو کنم موافقت کردم اصلا یادم نبود منم هیچی نخریده بودم واسه عروسی باید منم میرفتم لباس انتخاب کنم برانوش: منم هنوز هیچ لباسی نگرفتم برا عروسی باید یه کت وشلوار توپ بگیرم مثلن داداش بزرگما خاله بطول: قرار پسندیدن که نیست چون آيسا پسندیده پسرم برانوش: بهم نگاه کرد ديگه حرفى نزد يكم پیش خاله بطول بودیم قرار بود نهار بریم پیش مامان چون داشتیم میومدیم مامان گفت منتظر مونه آيسا: خوب از کی میری شرکت آجى آيسا: خدا بخواد از فردا میرم آنیسا: موفق باشی آيسا: راستی براهین کجاست آنیسا: شرکت تاشب میاد آيسا: خوب نهار که نخوردین بریم پیش مامان چون حتما الانا ديگه آماده است خوشحالم میشه شماهم تنها نباشین خاله: دخترم مگه نهار نمیمنوید آيسا: نه داشتیم میومدیم مامان سفارش کرد نهار بریم شماهم بیاین ديگه خاله موافقت کرد هر چهار تایمون راه افتادیم سمت خونه ما چادرمو درست کردم روسرم چون چادر گرفتن بلد نبودم همش از سرم میوفتاد دوباره افتاد خواستم بذارم رو سرم یکی انداخت روسرم برانوش بود خیلیم اعصابانی برانوش: این چه وضعشه بلد نیستی مجبوری چادر بگیری جوابشو ندادم ناراحت شدم از دستش زیادی ديگه حساس بود درو باز کردم با کلید اول خاله اینا رفتن بعدم ما مامان در ورودی باز کرد مامان: به به خوش اومدین بفرمایین همگی رفتیم داخل مامان رفت تو آشپزخونه خواست میزو بچینه رفتیم کمکش باهم میزو چیدیم نهار فسنجون بود برانوش فسنجون داشت همگی نشستیم دور میز داشتیم غذامیخوردیم خاله بطول: بچه ها شماهم زیاد صیغه نمونین کم کم جمع وجور کنید برین سر زندگیتون غذا تو گلوم پرید آنیسا پوشیدمو میزد یه آب خوردم آخیش خفه شده بودم وای نه الان چیکار باید میکردم قرار بود شیش ماه صیغه باشیم تازه یه ماه تموم شده بود آيسا: خاله جون الان که زوده بعدهمون شیش ماه به برانوش نگاه کردم سرش پایین بود خاله: دخترم بخاطر خودتون میگم میرین سرخونتون سرو سامان میگیرین ديگه حرفى نزدیم برانوش: آره مامان فعلن زوده هر جور که آيسا دوست داره بهش نگاه کردم تو چشمش ناراحتی موج میزد من چطور باید ازش جدا میشدم بعد چندماه با اون گذشته بدی هم که داشته من که نمیدونستم وگر نه از

اول اینکار و نمیکردم بعدش فهمیدم دلم براش سوخت خاله دیگه در جواب برانوش چیزی نگفت
نهارو تو سکوت خوردیم.....

میز نهار و جمع کردیم منو آنیسا بعدم رفتیم تو پذیرایی کنار آنیسا نشستم آنیسا: خیلی استرس دارم آیسا: براچی آنیسا: واسه عروسی همه چی به خوبی پیش بره مشکلی پیش نیاد آیسا: نگران نباش آبجیه خوشگلم هیچی پیش نیاد اصلا نگران نباش از رها خبری نبود دلم براش تنگ شده بود سر موضوع رهام اونکه مقصر نبود اصلا گوشیمو از روی میز برداشتم رفتم سمت آشپزخونه شمارش گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت الو آیسا: سلام رها: سلام خوبی سالمی پیدا شدی خداروشکر آیسا: آره عزیزم تو چطوری کجایی رها: خونم خیلی از دست رهام اعصابانیم پلیسا گرفتنش آیسا: نه فرار کردن رها: نمیدونم چرا اینطوری شد آیسا رهام اینجوری نبود خودتم خوب میشناسیش آیسا: آره نمیدونم چش شد رها: خوب چه خبر بی معرفت خیلی ترسیده بودم دختر میگفتم الان باخودش بردت ماما اینا خیلی ناراحتن ماما داره دق میکنه از دست کاراش داداشم مجنون شده آیسا: آره خودشم اینو گفت بهم رها: دیدی خدا آخر عاقبت این موضوع روبخیر کنه آیسا: ایشالا باشه عزیزم میام بهت سرزنم فعلن کاری نداری رها: نه خیلی خیلی مواظب باش آنیسا: چشم و بعد از خدا حافظی گوشو قطع کردم رفتم تو پذیرایی برانوش تو پذیرایی نبود ماما: برانوش رفت اتاقت بخوابه از حرفای ما خسته شد بچم منم خسته بودم از اونورم قرار بود با آنیسا غروب برم بیرون حتما باید استراحت میکردیم دست آنیسارو گرفتم رفتیم بالا از پله ها رفتیم اتاق آنیسا افتادم روتخت آیسا: رو تخت من همیشه اینجوری خودمو پهن کنم برانوش میخوابه ولی اینجا الان جبران میکنم آنیسا: باشیطنت خوب شبا چیکار میکنید آیسا: هیچی آنیسا: واقعا آیسا: واقعا مثل اینکه یادت رفته اینا همه فیلمه آنیسا: نه یادم هست کل ماجرای امروز صبحو براش تعریف کردم دکمه شلوار برانوش باز بود آنیسا بلند میخندید آیسا: میدونستی خیلی بچه ای هنوز آیسا: آره بزرگ آنیسا: آخه چی بگم امشب باید برا براهین تعریف کنم این موضوع رو بعد از کلی حرف و خنده خوابم برد آنیسا: آیسا پاشو شبه قرار بود بریم بیرون چشمو یواش باز کردیم آنیسا: آفرین دختر خوب بلند شدم رفتم سمت اتاقم درو باز کردم برانوش هنوز روتخت خوابیده بود رفتم جلوی آینه یه خورده بی سروصدا آرایش کردم مانتو

شلوارم پوشیدم برانوش: سلام جایی میرین آنیسا: آره واسه لباس خریدن برانوش: منم میام باید
کت و شلوار بگیرم از روتخت بلند شد رفت دستو صورتشو شست پیراهن سرمه ایش پوشید
آنیساهم آماده بود من خیلی آرایش کم انجام داده بودم چون برانوش دعوا میکرد سه تا راه
افتادیم سمت خحیاط از مامان خداحافظی کردیم با خاله بطول سوار ماشین شدیم برانوش آهنگ
حامد همایون پلی کرد ای جان این آهنگو دوست داشتم بعداز چند دقیقه رسیدیم دم پاساژ
همیشگی

از ماشین پیاده شدیم اول رفتیم سمت مزون لباس عروسی که قرار بود لباس آنیسارو بدوزه
رفتیم داخل آنیسا رفت داخل که لباسشو بپوشه بعداز چند دقیقه اومد بیرون خیلی خوشگل شده
بود یه لباس ساده راسته که تازانوهایش یکسره تنگ بود آخر لباسش یه خورده فون خیلی بهش
میومد هنوز کارش تموم نشده بود کامل آماده نبود ولی آنیسا توش میدرخشید آنیسا: چطورم
آیسا: خوشگلترین عروس دنیا آنیسا: فدات آبجی جونم آیسا: خیلی بهت میاد برانوش بیرون مزون
وایساده بود نمیخواستیم که برانوش لباس آنیسارو ببینه و آمارا رو به براهین بده بعداز چند دقیقه
منو آنیسا از مزون اومدیم بیرون برانوش: حالل چی میشد منم میومدم آیسا نه نمیشه قرار بود
براخودمونم لباس بگیرم داشتم دنبال لباس میگشتم چندتا مغازه رو نگاه کردم چیزی توجهمو
جلب نکرده بود تا الان یه خورده دیگه رفتم جلوتر چشمم افتاد به یه لباس طلایی کلی کار شده
بود روش آستینهای گیپورم داشتم رفتیم داخل مغازه فروشنده لباسو آورد رفتم پرو کردم
آنیسا خیلی خوشش اومده بود برانوشم تایید کرد لباسو گرفتیم اومدیم از مغازه بیرون الان باید
دنبال کت و شلوار برای برانوش میگشتم یه دست کت شلوار مشکی هم برانوش انتخاب کرد
خیلی بهش میومد کرواتشو انتخاب نکرد گفت یه روز دیگه با براهین میادشب شده بود براهین
برا آنیسا زنگ زده بود آنیسا بهش گفته بود بیرونیم خاله بطول زنگ زده بود برا شام بریم خونه
شام درست کرده بود گوشی برانوش زنگ خورد جواب نداد بازم چند بار زنگ زد ولی باز جواب
نداد آیسا: خوب جواب بده شاید کار واجب داشته باشه برانوش جواب داد برانوش: مگه نگفتم بهم
زنگ نزن چی کجایی چه اتفاقی افتاده واست باشه الان خودمو میرسونم برانوش: برای یکی از
دوستانم مشکی پیش اومده باید برم شما میتونید برید خونه آنیسا: آره میریم شماهم برو زود ازما

خدا حافظی کرد ولی کی بود اولش بهش گفت قرار نبود بهم زنگ بزنی امکان داره اون دختره باشه نه شایدم باشه خیلی ذهنم درگیر بود اصلا نفهمیدم کی ماشین نشستیم رسیدیم دم خونه خاله بطول ...

رفتیم داخل خاله درو باز کرد رفتیم تو خونه رفتم نشستم رو مبل خیلی گرسنم بود ولی اشتها هم ور شده بود ولی نمیدونم چرا اخه به برانوش زنگ زدن به من چه من چرا باید ناراحت بشم اون دختره هم باشه به من ربطی نداره ما صیغمون صوری بود بعد چند ماه هرکی میرفت پی زندگیش خاله صدام میکرد اصلا متوجه نبودم تو فکر خودم بودم خاله بطول: دخترم بیاشام بخور هواست کجاست گل من آیساً: جونم باشه اومدم رفتم تو آشپزخونه نشستم پشت میز یکم غذا کشیدم ماکارونی بود شام امشب آنیسا و براهینم داشتن شام میخوردن یکم از غذا خوردم نتونستم بقیشو بخورم با غدام بازی میکردم آنیسا: آبجی گشت نیست نمیخوری آیساً: خوردم که نه زیاد گشتم نیست آنیسا: باشه بعد از چند دقیقه ظرفیه شامو جمع کردیم همه غدام تو ظرف بود فقط یکم شو خورده بودم خاله بطول: دخترم برانوش نگفت کجا میره آنیسا: چرا یه نفر بهش زنگ زد مثل اینکه اتفاق بدی برای یکی از دوستاش افتاده بود خاله بطول: ایشالا خیره براهین: زنداداش نگران نباش میاد آیساً: نگران نیستم براهین دیگه حرفی نزد دید حالم خوب نیست آنیسا: وای خاله امروز لباسمو پرو کردم خیلی خوشگل شده بود آیساً: آره خاله یه تیکه ماه خاله: عروسام هردوتا ماهن هیچکی به پاشون نمیرسه صدای در اومد یکی درو باز کرد فکر کردم برانوشه ولی عمو احمد اومد داخل عمو احمد: سلام به همه جمعتون جمع بود گلتون کم بود آنیسا: صدرد رفت سمتشو صورتشو بوس کرد بعد اونم من رفتم پیش عمو احمد عمو احمد: پس پسر بزرگم کجاست بالاست خاله بطول: نه آقا برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده رفته عمو احمد: خیر باشه ساعت نزدیکای اشب بود تصمیم گرفتم برم خونه خاله بطول اولش مخالفت کرد ولی فهمید کلاس دارم دیگه اسراری نکرد براهین میخواست تا درخونمون باهام بیاد بالاخره درطت بود خونه ها نزدیک هم بود ولی آخرشب بود امنیتی نداشت داخل کوچه درو باز کردیم رفتیم توحیاط داشتیم میرفتیم سمت در که در باز شد برانوش بود اومد داخل با دیدنمون تعجب کرد براهین: سلام داداش کجایی تو برانوش: ببخشید یکم طول کشید براهین: حالشون خوب بود

برانوش: آره بهتره براهین: راستی داداش من داشتم آيسا رو ميبردم خونه برانوش: باشه برو داخل من ميبرمش از براهین خدا حافظی کردم رفتم کنار برانوش در حیاطو باز کرد رفتیم سمت خونه برانوش: ببخش تنهاتون گذاشتم رفتم آيسا: حتما دوستتون خیلی مهم بود اشکالی نداره برانوش: ناراحتی الان آيسا: نه براچی باید ناراحت باشم فقط یه چی یه خورده برام عجیبه که چه جور دوستیه اولش بهش میگی چرا زنگ زدی قرار نبود زنگ بزنی برانوش: از حرفم جا خورد برانوش: نمیخوام دروغ بگم همون دختری بود که قبلن باهاش نامزد کرده بودم تصادف کرده بود بهم زنگ زده بود آيسا: باشه مهم نیست کار نداری برانوش: نه شبت بخیر بدون حرفی درو بستم به روش رفتم داخل خونه مستقیم از پلهها رفتم بالا در اتاقو باز کردم رفتم روی تختم نشستم سرم خیلی درد میکرد با دستام سرمو گرفتم پسره احمق اون همه تحقیرت کرده باز تصادف میکنه تو میری نجاتش میدی اصلا نمیتونستم درک کنم افتادم رو تخت چشام سنگین شد

در اتاقم به شدت باز شد مثل اینکه یه نفر بخواد بشکندش چشامو باز کردم آنیسا بود آيسا: روانی چته اول صبحی قلبم اومد تودهنم آنیسا: توکه با اینجور صداها ی آروم بلند نمیشی تصمیم گرفتم امروز اینجوری بیدارت کنم واقعا قلبم تند تند میزد بلند شدم دنبالش کردم از اتاقم رفت بیرون دنبالش بودم داشت میرفت تو اتاقش که یه پاشو گرفتم محکم با صورت خورد زمین وای خدای من رفتم سرشو بلند کردم قطره های خون میریخت یه جایی از صورتش بلندش کردم به صورتش نگاه کردم از بینیش خون میومد بردمش دستشویی سرو صورتشو شست سرشو بالا گرفته بود خون بینیش بند بیاد آنیسا: چرا پامو گرفته دختره چشم سفید بین میتونی این چند روز مونده به عروسیم منو بکشی حرفی نزدن چون واقعا کار بدی کرده بودم براهین درو باز کرد اومد تو وقتی آنیسا رو توان حال دید دوید سمتش براهین: چی شده خون دماغ شدی آنیسا: چیزی نیست داشتم با آيسا بدو بدو بازی میکردیم خوردم زمین براهین: مگه شما بچه این از هیكلتون خجالت نمیکشین آيسا: همش تقشیر من بود من پاشو کشیدم براهین: به به چه کارا که شما نمیکنید آنیسا الان حالت خوبه دکتر نریم آنیسا: نه خوبم داشتیم حرف میزدیم زنگ گوشیم به صدا دراومد رفتم گوشیو برداشتم رها بود آيسا: الو رها: سلام ستاره سهیل آيسا: سلام عزیزم خوبی رها: آره عشقم خواستم بگم امروز کلاس کنسل شده آيسا: ممنون عزیزم خودت

خوبی رها: آره میام پیشته چند روز دیگه باهاش خداحافظی کردم و گوشیه قطع کردم اه پس باید میرفتم بخوابم آیساً: آیساً خانم کلاس امروزم کنسل شد الان میخوابم دیگه ام منو بیدار نکن براهین: مگه امروز شرکت نمیری اصلاً یادم نبود امروز قرار بود اولین روز کاریم باشه رفتم از اتاق بیرون سمت براهین آیساً: برانوش رفته شرکت براهین: نه خواب بود معمولاً ۹ میره تا اون موقعه نیم ساعت وقت داری آماده شی رفتم سمت اتاقم یه آرایش ساده انجام دادم یه مانتوی لیمویی پوشیدم همراه جین مشکی و یه شال مشکی از اتاق رفتم بیرون آیساً: برانهار میای آیساً: فک نکنم براهین: باشه آماده ای بریم زن داداش آیساً: آره راه افتادم سمت در کفشای مشکی اسپرتمو پوشیدم براهین جلو افتاد من پشت سرش از در حیاط رفت بیرون منم جلوی در منتظرش بودم بعد از چند دقیقه همراه برانوش همراه براهین اومدن بیرون از خونه رفتم سمتشون برانوش: سلام آیساً: سلام رفتم عقب نشستم نمیدونم چرا از دستش دلخور بودم هیچکدوممون حرف نمیزدیم براهین: شما قهرین باهم برانوش: نه چطور براهین: آخه خیلی سنگین تا میکنید با این حرفش برانوش از تو آینه جلو بهم نگاه کرد نگامو برگردوندم به بیرون از ماشین برانوش: محل کار تو که قبلاً دیدی از امروز میتونی کارتو شروع کنی از ۸ صبح باید شرکت باشی ۴ بعد از ظهر بعدش دیگه تعطیل فقط یه چیزی از فردا تیپت نباید اینجوری باشه یه مانتو مشکی با مقنعه یادت نره آیساً: حتما مانت و باید مشکی باشه تو شرکت شما که فرم خاصی همکارای خانم نپوشیده بودن برانوش: حالا مشکی هم نشد ساده باشه بی مدل نمیدونستم چرا این حرفارو میزد حتما این مانتوما خوب ندیده بود چون جلو باز بود زیرشم بلوز و شلوار پوشیده بودم حق داشت این مانتو برا کار مناسب نبود رسیدیم دم شرکت از ماشین پیاده شدیم برانوش ماشینو پارک کرد راه افتادیم سمت آسانسور رفتیم داخل جلو روم آینه بود داشتم به خودم نگاه میکردم از تو آینه هی مانتوما میکشیدم جلو متوجه نگاه برانوش شدم که با اخم بهم نگاه میکرد حتما فهمیده بود در آسانسور باز شد براهین جلوتر افتاد از ما برانوش: این چه طرز لباس پوشیدنه مگه داری میری مهمونی آیساً: خوب نمیدونستم از امروز کارم شروع میشه برانوش: اصلاً کار تم شروع نشه باید اینجور لباس بپوشی عین دخترای خیابونی که هرکس بهشون.. بقیه حرفشو نگفت آیساً: هرکس بهشون چی چرا نمیگی برانوش: ولش کن فقط از فردا لباس درست میپوشی میای سرکار اینجا هزار مدل آدم کار میکنه فهمیدی جوابشو ندادم برانوش: نشنیدی باز جواب ندادم وایساد برانوش: مگه باتو نیستم سرمو به نشونه تایید تکون دادم رفتیم سمت جایی که باید کار میکردم برانوش درو باز

کرد امه مشغول کارشون بودن که بادیدن ما بلند شدن رفتیم داخل برانوش: آيسا خانم همکار جدیدتون از امروز کارشو شروع میکنه همگی بهم خوش آمد گفتن رفتم سمت میزی که باید اونجا مینشستم رفتم نشستم چندتا پرونده رو میز بود برداشتم وبهشون نگاه کردم

به ساعت نگاه کردم ۲ظهر بود خیلی مشغول پروندهها شده بودم حسابی گشمنه شده بود ولی نمیدونستم کجا باید غذاخورد یا باید میرفتم بیرون از شرکت تصمیم گرفتم از مینا بپرسم آيسا: مینا خانم یه سوال دارم مینا: بله میشنوم آيسا: من خیلی گرسنه اینجا آشپز نداره شما کجا غذا میخورین مینا: یا باید باخودتون غذا بیارین یا بیرون از شرکت برین غذا بخورین آيسا: باشه ممنون محمد: میخواین بامن بیاین بریم برای نهار همین نزدیکایه جای خوب میشناسم غذاشم خوبه بد فکری نبود من که این دور اطراف آشنایی نداشتم باهاش موافقت کردم کیفمو برداشتم پشت سرش راه افتادم از شرکت رفتیم بیرون یه دویست متر اونورتر یه رستوران شیکی بود با آقا محمد وارد رستوران شدیم مثل اینکه همه محمدو میشناختن رفتیم پشت یه میز نشستیم محمد: آيسا خانم چی میخورین به منو روی میز نگاه کردم جوجه کبابو انتخاب کردم لآيسا: من جوجه کباب محمد: باشه گارسون اومد دوتا جوجه کباب سفارش دادیم محمد: آيسا خانم یه سوال آيسا: بله چرا با آقا برانوش نیومدین غذا بخورین آقا هم همین رستوران برا غذا خوردن میاد نمیدونستم چه جوابی بهش بدم بگم من واوون ازدواجمون الکيه یا من اصلا براش مهم نیستم آيسا: سرشون شلوغ بود دیرتر میان برا نهار من گرسنه بودم مثل اینکه قانع شده بود دیگه سوالی نپرسید جوجه کبابارو آوردن واقعا عطر وقیافه خوبی داشتن داشتم کبابارو میریختم رو غذا که در رستوران باز شد حواسم رفت پی در برانوشو دیدم تو چارچوب اومد داخل سرمو انداختم پایین یعنی مثلا متوجش نشدم داشت بهمون نزدیک میشد از قدماش میفهمیدم محمد: سلام آقا بفرمایین برانوش: ممنون نوش جوون برانوش: آيسا جان چرا منتظر نشدی باهم بیایم چشم از تعجب گرد شده بودم نگامو برگردوندم سمت برانوش آيسا: چرا بهت گفتم که گفتی سرم شلوغه تو برو من بعد میام برانوش که یه چیزایی دستگیرش شده بود جواب داد: اووو معذرت اصلا یادم نبود صندلی کناریه منو کشید عقب نشست کنارم برا برانوشم جوجه کباب آوردن محمد مشخص بود بین ما راحت نبود محمد: من سیر شدم امری نیست میرم من باهاش

خدا حافظی کردم رفت از رستوران بیرون برانوش: این حرکات چه معنی می‌دهد آیساً چرا نمودی
من پیام آیساً: گرسنم بود هر قدم شمارت گرفتم در دسترس نبود این حرفم دروغ بود
برانوش: آخه من دوتا اتاق باهات فاصله داشتم نمیتونستی بیای آیساً: الان چرا ناراحتی با آقا محمد
اومدم غذاخوردم برانوش: به هیچ وجه ولی بنظرت اینجور خوشایند پیش بقیه اونا که از هیچی
خبر ندارن غدام سرد شده بود دست از غذا خوردن کشیدم برانوش داشت غذاشو میخورد
گوشیش زنگ خورد به صفحش نگاه کرد جواب داد: بله نمیدونم کی پشت خط بود برانوش: باشه
الان راه میوفتم نگران نباش حتما اون دختره بود بلند شدم پشت سرم برانوش غدارو حساب
کرد رفتیم بیرون برانوش: من باید تا بیمارستان برم زود میام دنبالت آیساً: باشه ای گفتم آخه
چطور میتونست اینقدر تحقیر بشه ولی از وقتی که این دختره پیداش شده برانوشم تغییر
کرده خیلی دوست داشتم بینم چه شکلیه برانوش رفت منم رفتم شرکت یکی دوساعت دیگه
مرفتم خونه رفتم تو دفتر پشت میزم نشستم

نمیدونم چرا حس میکردم مینا از من خوشش نمیاد شاید حس میکردم من زیاد از این حسا
داشتم تا چند روز دیگه عروسی آنیساً و براهین بود همه کاراشونو انجام داده بودن خوشحال بودم
از یه طرفی از یه طرفیم ناراحت که دیگه خونه خلوت میشه مینا: آیساً خانم اون پرونده که
دستتونه تکمیل شده کاراش آیساً: بله چطور مینا: باید ببرم پیش آقای برومند آیساً: زحمت نکش
فعلن نیست تا یه ساعت دیگه میاد مینا: قیافش درهم شد نمیدونم چرا به ساعت نگاه کردم ۴ بود
ولی برانوش هنوز نیومده بود تصمیم گرفتم به گوشیش زنگ بزنم شمارشو گرفتم خاموش بود
حس بدی بهم دست داد قلبم یه لحظه یه جوری شد وسیله هامو جمع کردم تصمیم گرفتم برم
خونه با محمد و مینا خدا حافظی کردم از در رفتم بیرون سوار آسانسور شدم در باز شد براهین
جلوی روم بود براهین: سلام خونه نرفتی هنوز آیساً: نه برانوش قرار بود بیاد دنبالم مثل اینکه نمیاد
گوشیش خاموش بود براهین: باشه باهم میرم راه افتادیم سمت خیابون آیساً: حوصله داره یه
خورده پیاده روی کنیم براهین: ای به چشم زنداداش هوا خیلی خوب نسیم ملایمی میوزید
براهین: یه سوال بپرسم راستشو میگی آیساً: حتما براهین: بین تو و برانوش مشکلی پیش اومده
الان دو سه روزه انگار هیچی سر جاش نیست آیساً: نه براهین: این الان راستش بود آیساً: آره

هیچی نشده فقط براهین: فقط چی آیساً: احساس میکنم این کارمون اشتباه بود که الکی وانمود به دوست داشتن هم کردیم براهین: مطمئنی آیساً: آره براهین: نه من نیستم یه چیز میگم بین خودمون بمونه من فک میکنم برانوش نسبت بهت حسی داره آیساً: چرا همچین فکری میکنی براهین: از حرکاتش آیساً: نه راستی اون دوست برانوش که برانوش دیشب بخاطرش بیمارستان بود همونی که قبلن دوشش داشت با این حرفم چشمای براهین از تعجب گرد شد امروز فک کنم رفته بیمارستان پیشش بهش زنگ زد براهین: امکان نداره اون خارج از کشوره آیساً: خوب حتما اومده براهین جوابی نداد دیگه به حرفم سکوت کرد منم تصمیم گرفتم حرفی نزنم خیلی راه رفته بودیم حسابی تشنم بود براهین: با یه بستنی چطوری آیساً: فکره خوبیه دوتا بستنی گرفتیم رفتیم پارک روی یه نیمکت نشستیم آیساً: یه چیزی باید بگم من درموردت اشتباه فک میکروم تو واقعا آنیسارو دوست داری امیدوارم باهم خوشبخت شین براهین مثل اینکه از این حرفم خوشحال شده بود لبخندی زد براهین: ممنون زن داداش راستی یه خونه خوب پیدا کردیم شب با آنیسا بریم ببین به خونه مامان اینا هم نزدیکه آیساً: باشه ممنون بابت بستنی خیلی خوشمزه است براهین: قابل شمارو نداره گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم برانوش بود تصمیم گرفتم جواب ندادم گذاشتم روسکوت بستنیامون تموم شده بود راه افتادیم سمت خونه مچ پاهام خیلی درد گرفته بود از شرکت تا خونه پیاده واقعا سخت بود رسیدیم دم خونه آیساً: ممنون بابت همچی خونه نمیای براهین: خواهش میکنم یه خورده کار دارم میرم خونه دیرتر میام به آنیسا بگو باشه ای گفتم درو باز کردم رفتم داخل خونه

درو باز کردم مامان رو کاناپه خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم مستقیم رفتم اتاقم مانتو وشالمو برداشتم نشستم روی تخت پاهام چقد درد میکرد هواسم رفت سمت گوشی از کیفم درش آوردم پنج تا تماس داشتم همه از برانوش پیامم برام اومده بود برانوش: سلام چرا جواب نمیدی ببخشید دیر کردم نشد پیام دنبالت جواب بده نگرانم رسیدی خونه

گوشو گداشتم گوشه تخت دراز کشیدم تو جام در اتاقم به صدا در اومد و آنیسا اومد داخل
 آنیسا: سلام آجی روز اول کاری چطور بود خوش گذشت آیسا: سلام خوب بود آنیسا: خداروشکر
 حالا دیگه برادرشوهر وزنداداش خلوت میکنن وبستنی میخورن آیسا: چه اطلاعات زود به دست
 میرسه آنیسا: اطلاع رسان کارش درسته آیسا: آره واقعا آنیسا دوستداره خوشبختش کن
 آنیسا: چشم چون تو میگی این حرفو بایه لبخند بدجنسانه گفت آنیسا: شبم بریم خونمو ببین گه
 دیگه وسیلهامو بچینم زیاد فرصت نداریم آیسا: باشه اول خواب بعد آنیسا: باشه چون رفتی شرکت
 کار انجام دادی خسته ای چشمو بستم میخواستم بخوابم پس چرا نمیشد خیلی اینور اونور شدم
 آخرسرم باز نشستم رو تخت بلند شدم رفتم سمت آینه به خودم نگاه کردم تواین مدت زیاد
 تغییر نکرده بودم ابرو هام زیرش دراومده بود دیگه مونده بودم واس عروسی آنیسا همش سه روز
 مونده بود مو هامم باید یه رنگ میکردم تو فکر خودم بودم جلوی آینه گوشیم زنگ خورد به
 صفحش نگاه کردم برانوش بود اه اینم دس بردار نیستا خواستم جواب بدم تصمیم گرفتم صدامو
 گرفته نشون بدم مثلن خواب بودم الو برانوش: سلام آیسا: خمیازه ای کشیدم سلام بله
 برانوش: خوابیده بودی ببخش بیدارت کردم ببخش هر کاری کردم نشد زودتر پیام آیسا: مهم
 نیست اصلا با براهین اومدم برانوش: براهین برام تعرف کرد خوش گذشت آیسا: خیلی
 برانوش: خداروشکر باشه بخواب مزاحم نمیشم میخواستم گوشو قطع کنم صدای برانوش اومد
 راستی مامان میگه واس شام بیا اینجا منتظرته باشه ای گفتم گوشو قطع کردم خوابم کلا پریده
 بود تصمیمم گرفتم یه خورده آرایش کنم از یه خورده که بیشتر اول قشنگ کرم پودرو زدم به
 کل صورتم بعدم یکم مداد به ابرو هام یه رژ قرمز برداشتم تا الان زیاد از رژ قرمز استفاده نمیکردم
 امروز زدم به لبام یه جین مشکی پوشیدم همراه مانتو سفیدم که پشتش با جلوش طرح داشت با
 رنگ مشکی جلو باز بود بعدم یه شال مشکی باهاش گذاشتم تصمیم گرفتم یه لاک قرمز بزنم
 بارژم ست شه لاکم زدم کیفمو برداشتم از اتاق رفتم بیرون همزمان بامن هم آنیسا از اتاقش
 اومد بیرون آنیسا: به به چه آماده ای خواستم پیام بیدارت کنم آیسا: بریم آماده ای آنیسا: آره
 عزیزم براهینم تو پذیرایی منتظرمون بود آنیسا هم مثل من رنگ مانتوش سفید بود ولی جلو بسته
 خیلی بهش میومد براهینم یه پیراهن سفید پوشیده بود باهم ست کرده بودن براهین تمارو دید
 زد زیر خنده منو آنیسا با تعجب بهش نگاه میکردیم چرا میخندید این به ما براهین: میدونیین
 شدیم شبیه کیا هر سه تامون سفید پوشیدم شدیم سه سفید پوش هر سه تایی زدیم زیر خنده

مامان: بچه‌ها مواظب باشید برای شام منتظر مایسا: نه مامان من میرم خونه خاله بطول منتظر مایسا: نه مامان: پس ماهم میریم پیش مامان امشب گفتم خاله بطول یادم اومد ساک لباسمو برداشتم رفتم زود تواتا قمیه کت سرمه ای با یه آستین کوتاه سفید برداشته بود بایه جین مشکی برداشتم رفتم سمت آنیسا هر سه تایی رفتیم سمت حیاط براهین رفته ماشینو روشن کرد بعدم ما سوار شدیم حتما برانوش خونه بود چون ماشین خونه بود بعد از یه ربع رسیدیم به یه ساختمون بلند براهین ماشینو پارک کرد رفتیم سمت آپارتمان کم کم ۱۵ واحد داشت سوار آسانسور شدیم رفتیم طبقه دوم واحد چهارمو گرفته بودن کلید و براهین توقفل چرخوند درو باز کرد رفتیم داخل خونه خوبی بود مخصوصا ساختش مدرن بود یه پذیرایی نسبتن بزرگ داشت دوتا اتاق خواب یه آشپزخونه متوسط از همه چی قشنگتر دوتا پنجره پذیراییشون بود خیلی بزرگ بودن و خونه تو روز حتما پر نور میشد واقعا نمای قشنگی به خونه داده بود رفتیم پشت یکی از پنجره‌ها خیلی خوب بود بهتراز اون چیزی بود که فکرشو میکردم مایسا: وای اینجا خیلی قشنگه مخصوصا اون پنجره‌هاش عالین انتخاب کدومتون بوده خونه براهین: انتخاب منه آنیسا هم دید خوشش اومد مایسا: عالیه اگه وسیله هاتونا بچینین خیلی خوشگل میشه اینجا آنیسا از حرفم خوشحال شده بود از صورتش مشخص بود براهین: حالا آنیسا میگفت کویکه مایسا: نه کجا کویکه عالیه من که خوشم اومد فردا پس فردا یه نفرو بیارین تمیز کنه اینجارو وسیله‌ها تون بچینین دیگه وقتی نمونه دلتون نمیخواه که بعد از عروسی جای دیگه به جز خونتون برین براهین: صددرصد اصلا با یه لبخند این حرفو زد بعد از چند دقیقه اومدیم از ساختمون بیرون سوار ماشین شدیم براهین: بریم یه خورده خیابون گردی با پیشنهادش موافقت کردیم

رسیدیم به یه بازارچه قدیمی مایسا: اینجا کجاست دیگه براهین: تا الان اینجا نیومدی مایسا: نه براهین: پس زود پیداشین که کلی خوش بگذرونیم منو آنیسا پیداشدیم براهین ماشینو برد جلوتر پارک کنه به بازارچه نگاه کردم چقد قدیمی بود روی ورودیش نوشته بود چهار سوق پس چهار سوق اینجا بود همیشه رها تعریف میکرد قرار بود یه روز بیایم اینجا که دیگه با براهین اومدیم براهین داشت میومد سمتمون بهمون رسید براهین خوب راه بیوفتین دیگه براهین و آنیسا جلو افتادن منم پشت سرشون خیلی بازار بزرگی بود خیلی مغاره توش بود هر مغازم یه چیزی برای

فروش داشت بیشتر مغازها وسیله‌هاشون سنتی بود من خیلی اینجور چیزارو دوست داشتم عاشقشون بودم از این ظرفای گلی طرح دار گلدون ولیواناش خیلی قشنگ بودنم بدون اینکه حواسم به براهین و آنیسا باشه رفتم سمت مغازه ای که وسایل سنتی داشت محو تماشای وسایلاش شده بودم چند نفر دیگه داخل مغازه بودن داشتن وسایل می‌گرفتن یه اسب چوبی توجهمو به خودش جلب کرد یه اسب قهوه ای تیره عاشق اسب بود بابا قول داده بود برام اسب بگیره رفتم داخل مغازه به فروشنده گفتم اسب چوبی رو برام ببندید پولشو حساب کردم اومدم بیرون پس براهین و آنیسا کجا بودن اصلا یادم رفته بودن گوشیمو از کیفم دراوردن شماره آنیسا رو گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت آنیسا: کجایی تو هرچی می‌گردیم پیدانیستی دختر آدرس مغازه ای که بودم بهش گفتم گوشو قطع کردم بعد از چند دقیقه آنیسا اینا اومدن رفتم سمتشون براهین: کجا رفتی یهوی چقد ما دنبالت گشتیم آیس: ببخشید یه مغازه دکوری دیدم خوشم اومد رفتم داخل وسایلاش قشنگ بودن یه اسب چوبی گرفتم آنیسا: باشه بریم دیگه خودم دستتو میگیرم گم نشی سه نفری راه افتادیم بعد از چند مغازه آنیسا هم رفت داخل یه مغازه کلی وسایل دکوری واس خونش گرفت خیلی خوشگل بودن با کلی پاکت خرید راه افتادیم سمت ماشین براهین درو باز کردم همه پاکتارو گذاشتیم صندلی عقب منم رفتم نشستم براهین و آنیسا هم نشستن توماشین براهین: زنداداش خوست اومد چه جایی بردمت آیس: عالی بود ممنون خیلی خوش گذشت بهم یه حسی خوبی داشتم نمیدونم چرا ولی هرچی بود اون حسو دوست داشتم

آنیس: هم قیمتاش خوب هم وسیله هاش منم با سرتکون دادن تایید کردم حرف آنیسارو آنیس: راستی براهین تواز کجا اینجا رو بلد بودی براهین: قبلن با دوست دخترم اومده بودم اینجا خونشون نزدی اینجا بود آنیس با اخم بهش نگاه میکرد قیافش دیدنی بود براهین: چیه چی شده چرا اینجوری شد قیافت آنیس: جوابشو نداد روشو برگردوند از حرکاتشون خندم گرفته بود براهین: نبینم اخمتو عشقم شوخی کردم یکی از دوستانم خونش نزدیک اینجاست میشناسی بابک و میگم میخوای ازش بپرس خونشون کجاست اون منو آورد اونجا آنیس: انوزم چهرشو سمت شیشه برگردونده بود براهین با دستش صورت آنیسارو برگردوند سمت خودش براهین: بابا اشتباه

کردم من غلط بکنم کی گفته من قبلن دوس دختر داشتم نداشتم من فقط و فقط یکیو دوست داشتمو دارم الانم کنارم نشسته دست آنیسارو گرفت به لباس نزدیک کرد یه بوسه به پشت دستش زد و ادامه داد از چند روز دیگم قراره بشه خانوم خونم منم میشم خوشبخت ترین مرد دنیا خیلی خوشحال بودم نزدیک بود از خوشحالی اشک شوق بریزم خداروشکر حداقل آنیسا خوشبخت بشه همین کافیه بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه منو آنیسا پاکتارو برداشتیم رفتیم داخل حیاط براهینم با بقیه وسایلا پشت سرمون بود در ورودی باز کرد رفتیم داخل خاله بطول وعمو احمد توپذیرایی نشسته بودن با دیدن ما واون ساک خریدا اومدن سمتمون و کمکمون کردن خاله بطول:چقد وسایل گرفتین فک کنم کل مغازه رو خریدین آنیسا:آره خاله خیلی خوشگلن ببینی عاشقشون میشی دکورین بیشترشون وسیله هارو بردیم اتاق براهین یه گوشه گذاشتیم آنیسا داشت یه طرف اتاق میچیدش از پله ها رفتیم پایین با عمو احمدو خاله احوال پرسی کردم برانوش نبود توپذیرایی حتما بیرون رفته بود خاله:بچهها خیلی گرسنتونه الاناست که برانوش بیاد رفته سوپر مارکت یه خورده وسایل بگیر خونه نداشتم گفتیم برای شما ام هله هوله بخره پس رفته بود مغازه ساک لباسامو برداشتم برم عوضشون کنم رفتم از پله ها بالا در اتاق برانوشو باز کردم چقد دلم برا بوش تنگ شده بود اتاقش پر بود از عطر مردونه تلخش لباسارو گذاشتم رو تخت مانتوما درآوردیم آستین کوتاه سفیدمو پوشیدیم شلوارمم درآوردیم شلوار راحتیمو پیوشم خم شدم بودم داشتم شلوارمو میپوشیدم در اتاق باز شد سرمو بلند کردم برانوش توچارچوب اتاق بود همونجور خشک شده بودم پاهام لخت بود مثل اینکه خودش فهمیده بود باید بره همونجور درو بست رفت بیرون آخه پسره روانی نمیگه در بزنه مگه نمیدونست ما اومدیم زود شلوارمو پوشیدیم کت سرمه ایمم روی آستین کوتاام پوشیدیم رفتم از اتاق بیرون همه تو آشپزخونه بودن برانوش با دیدنم سلام کرد منم بهش سلام کردم خاله :پسرم تو تازه مگه آیسا رو دیدی آیساتوا تاقاقت بود بالا رفتی ندیدیش مگه برانوش:نمیدونست چی بگه بعد از چند ثانیه ها نه من رفتم دستشویی اتاقم نرفتم یه نفس راحت کشیدم نشستم پشت میز براهینم اومده بود شامم ماکارونی بود عاشق ماکارونی باسس زیاد بودم یکم ماکارونی برای خودم کشیدم روش کلی سس ریختم با چنگال یه لقمه گذاشتم دهنم یه لحظه احساس کردم تموم زبون وگلووم میسوزه یعنی چی شده بود دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم بلند شدم دویدم سمت دستشویی همه تعجب کرده بودن شیرآبو باز کردم هرچی تودهنم بود ریختم بیرون یعنی بخاط چی بود یعنی

خاله تو ما کارونی زیاد فلفل ریخته بود آنیسا: چی شده آيسا حالت بد شده آيسا: آره غذارو گذاشتم دهنم انگار کل دهنم آتیش گرفته توهم ما کارونیو خوردی اینجوری شدی آنیسا: نه من که خوبم آيسا: پس بخاطر چی بود تو هون لحظه براهین اومد براهین: فک کنم بخاطر اینه سس قرمز تو دستش بود یعنی چی بخاطر اینه یه لحظه نگام رفت سمت فلفلی که روی سس کشیده شده بود پس بخاطر سس بود من همیشه سس گوجه فرنگی میخوردم ولی این فلفلی بود منم یه عالمه ریخته بودم رو ما کارونی پس بخاطر همون بود براهین: این داداش ما عاشق غذاهای تنده این سسم اون خریده بود باهم رفتیم سمت آشپزخونه خاله دخترم چطوری برانوشم بلند شده بود آيسا: خوبم چیزی نشده بخاطر سس بود زیاد ریختم رو غذا فلفلی بود به برانوش نگاه کردم مثل اینکه برانوش خریده بود رولب برانوش لبخند نشست کم رنگ حتما داشت به من میخندید که سوخته بودم باشه نشونت میدم آقا برانوش

دوباره یه خورده ما کارونی واسه خودم کشیدم ولی ایندفعه بدون سس خوردم چون سس گوجه فرنگی نبود بقیه هم داشتن غذا میخوردن یکم سالاد برا خودم کشیدم سالاد خیلی دوست داشتم خاله بطول: دخترم ما کارونی بخور چرا سالاد میریزی حالا خیلی چاقی آيسا: نه خاله من سالاد دوسدارم ربطی به لاغری نداره آنیسا: وای خاله اون به حرف کسی گوش نمیده هرچی خودش بخواد بخوره همونه حالا باورتون نمیشه یه بار چیکار کرده باتعجب برگشتم سمت آنیسا چی میخواست بگه چشمو ریز کردم نگاهش کردم آنیسا: اینجور نگام نکن که باید بگم یعنی چیو میخواست تعریف کنه خیلی استرس گرفته بودم آنیسا: یه بار بایکی از دوستاش مسابقه دادن سر ترشی خوردن از مغازه هرکدوم ۱۰ تا ترشک خریدن از این بزرگا قرار شد تو ده دقیقه تموم کنن آيسا برنده شد بعد تا یه هفته مریض شد خوابید سرمو بلند کردم برانوش باتعجب بهم نگاه میکرد خوب چی بود مسابقه بود دیگه بلند شدم با خاله میزو جمع کردیم خاله چایی گذاشت رفتیم تو پذیرایی براهین وعمو احمد میخواستن تخته بازی کنن منم کنار تی وی نشستم روشنش کردم این تلویزیونم که هیچی نداره خاله بطول و آنیسا رفته بودن واس دیدن دکور یاش برانوشم مبل روبه رویم بود داشت به تلویزیون نگاه میکرد اخبار داشت ولی من از اخبار متنفرم بودم برانوش: چی شد این چایی آماده نشد مامان کجا رفت بهش نگاه کردم چند ثانیه بلندشدم

آیسا: من الان میرم چایی میارم رفتم سمت آشپزخونه داشتم فکر میکردم چند نفریم یه دفعه نگام رفت سمت استکانا که توی سینی کنار گاز بود شیش تا استکان تو سینی بود منم خیلی خنگما دارم میشمرم استکانارو چایی ریختم از اونورم از تو یخچال یه بسته شکلات برداشتم قبل اینکه از آشپزخونه برم بیرون یه فکری افتاد به سرم توی چای برانوش یه قاشق نمک ریختم به تلافی سسش قشنگ هم زدم مخلوط شد واستکان برانوشو جلوتر از بقیه گذاشتم که براش نگه داشتم همونو برداره از آشپزخونه رفتم بیرون سینی چاییو بردم سمت برانوش براش نگه داشتم بهم نگاه کرد همون استکانو که توش نمک ریخته بودم برداشت از پیروزی خودم یه لبخند زدم بعد رفتم سمت عمو احمدو براهین اونا هم چاییاشونو برداشتم فقط چاییهای خاله و آنیسا مونده بود که هنوز نیومده بودن چایی خودمو برداشتم رفتم جاچند دقیقه پیشم نشستم برانوش یه شکلات کاکائویی رو برداشت انداخت تو دهنش بعدشم چایی رو برد سمت لبش وای خیلی منتظر عکس العملش بودم بادقت بهش نگاه کردم یه قلوپ از چاییشو خورد صورتش یه خورده قرمز شد ولی بعداز چند ثانیه چهرش عادی شد دوباره خورد از چاییش یعنی چی پس چرا حالش بد نشد برانوش بهم نگاه کرد یه لحظه قافلگیر شدم با نگاهی لبخندی زدم دوباره پاییشو خورد حال خودم داشت بد میشد چطور اون چایی رو داشت میخورد بعد از چند ثانیه چاییش تموم شد برانوش: خیلی چسبید ممنون هنوز تو شوک حرفش بودم به خودم اومدم آیسا: نوش جان برانوش: برم یکی دیگه بریزم واسه خودم چه خوشش اومده بود آنیسا وخاله از بالا اومدن پایین خاله: وای چقد وسایلا دخترم خوشگل بودن اخه راستی آیسا مادر جون تونمیخوای خریدتو بهمون نشون بدی آیسا: نشون میدم الان دست من دارم میارمش پایین کلا یادم رفته بود اسب چوبیم آیسا داددستم از جعبش درش آوردم خاله: چقد قشنگه دخترم براهین: آره زنداداش خیلی شیکه سلیقت حرف نداره برانوش چایی به دست از آشپزخونه اومد بیرون به اسبم نگاه میکرد برانوش: خوبه خوبه همش همین نمیشد بیشتر تعریف میکردی آقا منو خاله و آنیسا اسم فامیل بازی کردیم خیلی خوش گذشته بود اصلا متوجه گذر زمان نشده بودیم ساعت ۲ شب بود براهین و برانوشم کنار هم بودن داشتن حرف میزدن به بقیه شب بخیر گفتم رفتم بالا در اتاقو باز کردم رفتم داخل خوابم میومد شدید کتمو درآوردم آویزون کردم رو جالباسی به عکس برانوش که روی میز لبتابش بود نگاه کردم یه عکس کنار یه آبشار بزرگ بالاتنش لخت بود موهاشم خیس فقط یه شلوار پاش بود عکسو برداشتم چه عکسیم میذاره رو میز نمیشد یه

پیراهن میپوشیدی در اتاق باز شد برگشتم سمت در برانوش بود اینم بدتر از آنیسا بود که هیچوقت در نمیزد برانوش: به چی نگاه میکنی دختر عکسو ازم گرفت گذاشت سر جاش برانوش: اگه منو میخوای ببینی جلو روت وایسادم چه نیازه دیگه به عکس اه حالم بد شد چقد خودشیفته بود اصلا نفهمیدم کی این حرفو بلند زدم برانوش با اعصابانیت بهم نگاه میکرد اومد سمتم منم یه قدم رفتم عقب برانوش: خودشیفته نیستی توهمش دلت میخواد منو دید بزنی منم گفتم جلو روتم همینجور داشت میومد سمتم برانوش: فک نکن نفهمیدم تو چاییم نمک ریختی چرا خوبم نفهمیدم ولی واس من اینجور چیزا چیزی نیستن که حالم بدبشه خوردم به دیوار برانوش دستاشو کنار دو طرف سرم گذاشت رو دیوار صورتشو به صورتم نزدیک کرد ضربان قلبم رفته بود بالا همش احساس خفگی میکردم برانوش یه دستشو گذاشت زیر چوئم سرمو بلند کرد خیلی ترسیده بود چشم میلرزیدن برانوش: دیگه از این کارا نکن کلامون میره توهم دختر خوب نمیتونستم چیزی بگم انگا

ر زبونم بند اومده بود دستشو برداشت از صورتم رفت سمت تختش اوووووف یه نفس راحت کشیدم خیلی عرق نشسته بود رو پیشونیم اخه چقد ترسوام من اعصابم خورد شده بود رفتم سمت تخت یه گوشه ای دراز کشیدم برانوش: فردا ساعت ۸ باید شرکت باشیم کلی کار داریم شاید یه ماموریت بخوره بریم کردستان آیسا: ماموریت کردستان برانوش: آره چندتا از شرکتتا ازمون دعوت کردن بریم اونجا و محصولاتمون معرفی کنیم و خیلی خوشحالم که شرکتمون به همین زودی جواب داد آیسا: پس عروسی آنیسا اینا چی برانوش: فکر اونجارو هم کردم گذاشتم بعد عروسیشون فرداییش پس خوب بود موقعه اش چشم سنگین شد خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم چشم باز شد دیشب گذاشته بودمش رو زنگ برانوشم هنوز خوابیده بود همه پتو روی من بود واون بدون پتو خوابیده بود این با پیراهن نپوشیدنش بالاخره خودشو مریض میکنه بلند شدم از روی تخت رفتم دستو صورتمو شستم وامدم داخل اتاق مانتوما پوشیدم یادم نبود قرار بود از امروز لباسلم ساده باشن شالمو گذاشتم رفتم از اتاق بیرون خاله تو آشپزخونه بود

آیسا: چقد زود بیدار شدین خاله: من همیشه همین موقعه بیدار مییشم واس بچها صبحونه آماده میکنم بچها بدون صبحونه خوردن هیچ کاریو شروع نمیکنن چه جالب براهینم اومد داخل آشپزخونه: به به زنداداش چه سحر خیز شدی آیسا: سحرخیز بودم براهین: برچشم بد لعنت از طرز حرف زدنش خوشم میومد نشستیم دور میز بعداز چند دقیقه ام برانوش با یه کت وشلوار مشکی اومد چقد بهش میومد این پسر هیچی از مدلا کمتر نداشت برانوش: سلام صبحتون بخیر بعداز سلام واحوالدپرسی نشست پشت میز من زیاداهل صبحونه نبودم اینم این موقعه صبح یه لقمه نون وپنیر گذاشتم دهنم ولی برعکس من این دوتا چنان میخوردن که انگار از دیشب هیچی نخورده بودن یه لحظه خندم گرفته بود برانوش که هرچی میخورد سیر نمیشد انگار خودم دومین لقمه رو گذاشتم دهنم ولی خیلی با بی اشتهاایی میخوردم خاله: عزیزم آیساچیه چرا چیزی نمیخوری حالت بده با این حرفش برانوش برگشت سمت من دست از خوردن کشیده بود آیسا: نه خاله جون خوبم ولی من زیاد اهل صبحونه نیستم معملا صبحانه نهارو یکی میکنم خاله: نه دخترم صبحونه خیلی برو معده خوبه برا مغز خوبه سعی کن بخوری یهدچشم به خاله بطول گفتم واز جام بلند شدم آیسا: من میرم لباسامو بپوشم از همه خداحافظی کردم رفتم زنگ و زدم مامان درو باز کرد رفتم داخل آیسا: "سلام بهترین مامان دنیا چطوری مامان: خوبم عزیزم شما دوتا که نیستین دلم میگیره آیسا: باشه مامان حالا گریه نکن مادفعن که پیشتیم مامان یه خورده آروم شده بود رفتم تو اتاقم یه منتو مشکی با مقنعمو گذاشتم از شونو خداحافظی کردم رفتم بیرون خونه توحیات

برانوش جلوی در با ماشین منتظر بود سوار ماشین شدم بعداز چند دقیقه برانوش: این الان شد لباس چیه از اون مانتوااا شما دخترا میپوشین بی دکمه آخه چه کاریه حرفاش برام جالب بود خودش خیلی به روز و خوشتیپ بود ولی از من انتظار داشت که تیپم معمولی باشه واینم اصلا نمیشد آیسا: یه سوال شما تیپت چرا پس بروزه چرا از این شلوار پارچه ایا وبلوز آستین بلند نمیپوشی با کفش مردونه مخصوصا از اون نوک تیزاش بهش نگاه کردم توی صورتش خنده موج میزد ولی همش صورتشو جمع میکرد آیسا: چیه پس چرا میری بدنسازی بازوهات پهن بشه چرا اصلن شکم نداری توهم اگه قراره ساده باشی باید شکم داشته باشی شونها تم افتاده موها ت یه

طرفی مدل بذاری یه دفعه صدای خندش بلند شد برگشتم سمتش داشت میخندید اونم بلند بلند
چقد بهش میومد بعد چند ثانیه به خودش اومد برانوش: باشه من تسلیم هر جور میخوای لباس
بپوش ولی اونم فقط جلوی من بهم نگاه میکرد شیطنت تو چشمات موج میزد برگشت سمت جلو
به رانندگیش ادامه داد رسیدیم شرکت رفتم تو دفترم مینا و محمد بدون باهاشون سلامواحوال
پرسی کردم محمد: آیسایا خانم یه پرونده جدید داریم میشه یه نگاهی بهش بندازین حساب
کتابارو ببینین پروندرو برداشتم محمد: راستی خانم دو روز دیگم باید بریم ماموریت آقا برانوش
در جریان گذاشتنتون آیسایا: بله مینا داشت با گوشی حرف میزد صداشو بلند کرد مینا: نه عزیزم آقا
برانوش دیگه الان زن داره فکرشو ازسرت بیرون کن یادت رفته باهاش چیکار کردی خودت
میدونی از من گفتن بود داشتیم به حرفاش گوش میدادم یعنی اون دختره بود ولی با مینا چه
ارتباطی داشت با این دختر پس بخاطر همین بود از من خوشش نمیومد مینا: سلام آیسایا: سلام
ترجیح دادم ازش هیچی نپرسیدم خیلی حاله گرفته شده بود بلند شدم پرونده رو برداشتم ببرم
برای برانوش در زدم رفتم داخل برانوش: چیزی شده آیسایا: نه قراره مگه چیزی بشه پرونده رو
آوردیم یه نگاه بهش بندازی راستی محمد گفت دوروز دیگه باید بریم ماموریت برانوش: در جریانم
بهم زنگ زدن اصلا حاله خوب نبود از اتاقش اومدم بیرون توفکر دختره بودم چی میخواست از
برانوش چرا دوباره برگشته بود از زندگیش چی میخواست با اون ضربه ای که به برانوش زده بود
خواستیم برم داخل دفتر که صدای مینا رومیشنیدم مینا: ادعای سیماست حتی برانوشم خبر نداره
محمد: نکن اینکارو اون دختره معلوم نیست راست میگه یانه زندگیشونا خراب نکن مینا تو
چیکارداری آخه این وسط سر پیازی ته پیازی دیگه نداشتیم حرفشونا ادامه بدم درو باز کردم با
دیدنم سکوت کردن چی رو برانوش نمیدونست خیلی نگران بودم اصلا حوصله کارو نداشتیم باید
سر در میاوردم از این موضوع

واسه نهار تصمیمیم گرفتیم برم رستوران همیشگی که نزدیک شرکت بود کیفمو برداشتم خواستم
درو باز کنم که در از بیرون باز شد براوش بود برانوش: واس نهار میری آیسایا: آره برانوش: باهم میریم
کنار همدیگه قدم برمیداشتیم کم کم فصل سرما داشت تموم میشد باد ملایمی میومد و عطر تنه
برانوشو پخش میکرد همه جا توفکرای خاک برسرییم بودم که رسیدیم به رستوران اول من رفتم

بعدم برانوش میزایه پایین پر بود پس باید میرفتیم بالا از پله ها رفتیم بالا یه سه چهارتا میز بود با پشت هرکدوم میزا چهارتا صندلی رفتیم سمت میزی که گوشه رستوران بود نشستیم برانوشم روبروم امروز میخواستم زرش پلو بخورم آیساً: من زرش پلو میخورم با سالاد ونوشابه گارسون اومد برانوش: ازهر کدوم چیزا که من گفته بودم سفارش داد برامون آیساً: تا یادم نرفته من شرکت نیام فردا قراره برم با آنیسا فردا وسیله هاشو بچینه برانوش: ایرادی نداره برانوش: همیشه آرزوم بود داداشم خوشبخت شه توعمچی عجله میکرد توازدواجم از من جلوزد یه جوری این حرفو گفت انگار خودش خیلی عقب مونده بود آیساً: خوب تو که اولدنامزد کردی اگه نامزدت باهات مونده بود اینجور نمیشد الان چند سالم از زندگیتون میگذشت برانوش: خودت میگی اگه مونده بود آیساً: یه سوال خواهش میکنم راستشو بگو برانوش: بگو آیساً: اگه الان برگرده بگه میخواد باهات بمونه قبولش میکنی با اون همه غذایی که کشیدی سکوت کرده بود یعنی نمیخواست به سوالم جواب بده بعداز چند دقیقه برانوش: نمیدونم نمیدونم پس امکان داشت ببخشدش دوباره که گفت نمیدونم غذاهارو آورد گارسون روی میز گذاشت سالادمو برداشتم یکم سس ریختم روش شروع به خوردن کردم برانوش: غذاتو بخور بعدا هم میشه سالاد خورد شروع به غذاخوردن کردم چند قاشق از غذا رو خوردم سیر شدم خیلی گشتم بود ولی نمیدونم چرا زود سیر شدم برانوش هنوز داشت میخورد اون که تا غذاش تموم نمیشد دس بردار نبود بهم نگاه کرد برانوش: دیگه نمیخوری آیساً: نه سیر شدم برانکش: آخر خودتو میکشی با این غذاخوردن بابا هیكلت طوریش نمیشه نگران نباش آیساً: نگران نیستم بلند شدم پول غذا رو برانوش حساب کرد رفتیم سمت شرکت داشتیم میرفتیم از شرکت داخل که یه نفر گفت سلام هردومون برگشتیم سمت صدا یه دختر جوون خوشتیپ با آرایش ملایم جلو رومون بود من نمیشناختمش هرچی نگاهش کردم آیساً: سلام سیما هستم از دوستان آقا برانوش یه لحظه جا خوردم سیما اینجا چیکار داشت برانوش: بریم داخل شرکت هرسه تایمون راه افتادیم سمت آسانسور برانوش به من میگفت من تیپ میزنم این که دیگه از من خوشتیپتر بود یه مانتوی کوتاه پوشیده بود موهاشم خیلی بیرون بودولی از حق نگذریم خوشگل بود

یه مانتو مشکی ساده پوشیده بود بایه شال قرمز خیلی بهش میومد از آسانسور رفتیم بیرون
آیسا: من میرم دفتر برانوش راستی سیما خانم خوشحال شدم از دیدنتون سیما: منم همینطور
عزیزم راه افتادم سمت دفتر که مینا از دفتر اومد بیرون به محض دیدن سیما لبخندی روی لبش
نشست داشت میرفت سمت سیما درو باز کردم رفتم داخل نشستم پشت میزم محمد نبود
نمیدونم کجا رفته بود سرد درد داشتم شدید با دوتا دستام سرمو گرفتم سیما چرا برگشت من
چم شده چرا سیما اینقد برام مهم شده نه شایدم برانوش برام مهم شده ولی اون هیچ حسی بهم
نداره الان دیگه مطمئنم بعد از حرف زدنمون تو رستوران واومدن سیما اینجا تو فکر غرق بودم که
در باز شد سرمو بلند کردم مینا بود مینا: حالت خوبه چیزی شده خودم جمعوجور کردم آیسا: آره
خوبم مینا: اخیه رنگت خیلی پریده نمیدونستم چی بگم آیسا: فک کنم بخاطر پریودمه دیگه حرفی
نزد سرمو با پروندهها مشغول کردم یه ساعتی بود داشتم پروندههارو مینوشتم صدای بلندی میومد
صدای داد زدن بود اول مینا و بعدم من پشت سرش از دفتر رفتیم بیرون رفتیم تو راهرو دیدم
براهین جلوی سیما وایساده برانوشم مثل اینکه تازه متوجه شده بود اونم تازه اومد از دفترش
بیرون براهین: برای چی اومدی اینجا به چه حقی یه بار داداشمو بدبخت کردی الان دیگه از جونش
چی میخوای این کلماتو با صدای بلند میگفت نمیدونم چرا حس خوبی بهم دست داده بود
براهین: نمیبینی کوری زن داره ازدواج کرده تورو فراموش کرده داره میخنده داره زندگی میکنه
نمیدونی باهاش چیکار کردی شده بود یه آدم آهنگی تازه داره دوباره برمیگرده به زندگی واقعی
براهین اومد سمت من براهین: این زنشه میفهمی تو دیگه تو زندگیش جایی نداری براهین بعد
رفت سمت برانوش براهین: یه چیزی بگو داداش بهش بگو چقد ازش متنفری بگو آیسارو
دوستداری برانوش سرشو انداخت پایین یعنی چیزی نمیخواست بگه این برام از همه چی بدتر بود
قلبم یه لحظه تیر کشید درست حدس زده بودم هنوزم دوشش داشت من احمقو بگو چطور بهش
وابسته شدم خودم نفهمیدم سیما با عجله از ساختمون رفت بیرون نمیتونستم وایسم با دستم
دیوارو نگه داشتم برانوش سرشو آورد بالا نگاش بهم افتاد فک کنم متوجه حال بدم شده بود
داشت میومد سمتم برگشتم پشت بهش کردم دستمو از دیوار برداشتم راه افتادم سمت دفتر اول
صدای قدماشو میشنیدم ولی بعد دیگه حتما مونده بود همونجا درو پشت سرم بستم براهین چقد
خوب بود واقعا خوشحال بودم داشت دومادمون میشد هر چند اول نظرم نسبت بهش خیلی بد بود
ولی کسی بود که آیسارو خوشبخت میکرد زیر شکمم تیر میکشید خیلی احساس ضعف میکردم

تصمیم گرفتم برم خونه وسایلامو جمع کردم مینا:میرین آیسا:آره یه خورده حالم خوب نیست از اونورم با آنیسا باید برم خرید آنیسا بهونه بود ازش خداحافظی کردم راه افتادم از شرکت اومدم بیرون گوشه خیابون منتظر ماشین شدم اولین تاکسی که اومد سوار شدم به صندلی تکیه دادم سرمو چرا اینقد سرم درد میکرد آدرس خونه رو به راننده دادم داشتم از شیشه به بیرون نگاه میکردم مردم درحال رفت و آمد بودن فکرم رفت سمت سیما

سیما همه فکرم تا خونه مشغول سیما بود از ماشین پیاده شدم از چیزی که جلوی در دیدم تعجب کرده بودم چطور جرات کرده بود بیادرهام بود مگه نرفته بود از ایران رفتم سمتش رهام:آیسا به صداش توجه نکردم رفتم سمت در که بازش کنم دستمو گرفت آیسا:ولم کن داد میزنم با چه حقی اومدی اینجا چطور تونستی رهام:هرچی بگی حق داری اومدم ازت خداحافظی کنم فقط ۱ساعت وقتتو میگیرم نه بیشتر راستی از رها ماشینتو گرفتم آوردم برات میخواست بیاره من گفتم خودم میبرم ازت خیلی تشکر کرد هرچام تو بگی میریم میترسیدم ازش چقد آروم شده بود تصمیم گرفتم خودم پشت فرمون بشینم سوار شد راه افتادیم میخواستم برم همونجایی که برانوش موقعه دل تنگیا منو میبرد همونجا که تهران زیر پات بود همونجایی که واسه اولین بار منو با رفتن به اونجا سوپرایز کرد رهام:آیسا منو ببخش خیلی بد کردم باهات پشیمونم چند روز دیگه ام دارم از تهران میرم شایدم از ایران برم جایی که توباشی وپیش من نباشی نفس کشیدن برام سخته من عاشقتم حتی حاضرم جونمم واست بدم ولی تو چی اصلا منو نمیبینی رسیده بودیم به اونجا رهام از ماشین پیاده شد رهام:اینجارو از کجا پیدا کردی دختر محشره دلم براش میسوخت عشق یه طرفه خیلی بده آیسا:بامن نشد دخترای دیگه که هستن خوشبخت میشی رهام:دیگه فایده ای نداره اصلا هیچکی دیگه برام مهم نیست آیسا برانوش:خیلی خوشبخته تورو داره بهش حسودیم میشه کاش هیچوقت نمیومدن تو محل شما از هیچی خبر نداشت نمیدونست ازدواج ما چطوریه نمیدونست هیچ عشقی این وسط نیست بغضم گرفته بود نه به این که انقد عاشق بود شاید اگه باهاش ازدواج میکردم عاشقش میشدم نه حتی فکرشم برام سخت بود رهام:صدامو میشنوی آیسا هزارم همه چیمو بدم ولی جای برانوش باشم که تو دوسم داشته باشی چقد روح لطیفی داشت رهام اصلا به قیافش نمیخورد داشت بهم نگاه

میکرد اشک تو چشاش نشسته بود یعنی تا این حد یه جعبه گرفت سمتم رهام: بازش کن از قیافش معلوم بود که قدیمی باشه بازش کردم پر بود از عکسای من با پاکت نامه عکسارو برداشتم نگاه کردم عکسایی که تو هیچکدومشون حواسم نیست ومتوجه نشده بودم کی داره ازم میگیره اینجا خیلی کوچیک بودم راهنمایی بودم با اون پیراهن کوتام برای تولد که آخر سر رهام کیکو مالیده بود به بینیم چندتا از پاکتارو برداشتم پشتشون نوشته بود *** تقدیم به عشقم آیسا: تاریخ خورده بود کمه کم برا ۱۰ سال پیش بودن مقصد نامه نوشته بود: & هیچ جا& خدای من خیلی وقت بود منو دوست داشت ولی من هیچ وقت نفهمیده بودم رهام: همیشه بهت توجه میکردم محبت میکردم ولی تو هیچوقت من نمیدیدی این خیلی آزارم میداد خیلی اون نامه ها مقصدشونو دیدی هیچ جا چون میدونستم تو دلت جایی ندارم آیسا اشکام سرازیر شدن چی کشیده بود تو این مدت من همش دوماهه بابرانوشم وابستش شدم اونوقت رهام ۱۰ساله عاشق منه چطوری تونسته بود تودلش نگه داره برگشتم سمتش اشکام بی اختیار میریختن رهام چشاش خیس بود بارونی رفتم سمتش بغلش کردم دستاش حلقه زد دورم محکم بغلم کرده بود چقد بی انصاف بودم من چرا هیچ وقت ندیده بودمش چرا هیچ وقت کاراش به چشمم نمیومد دستاشو باز کرد از دورم چشاش قرمز بود باز گریه کرد بود آیسا: با انگشتام اشک چشاشو پاک کردم آیسا: مرد که گریه نمیکنه پسره خلو چل با این حرفم خندش گرفت وقتی کوچیک بودیم همیشه بهش میگفتم خل وچل رها: حاضرم یه عمر خل وچل صدام کنی ولی عشق من بودی اصلا گذر زمانو متوجه نشدیم دوساعتی بود داشتیم حرف میزدیم یعنی خدا حافظی بود خدا حافظی همباز یا همیشه رهام: بریم شب شده دیرت میشه آیسا مامانت اینا نگران میشن آیسا: باشه صندوقچه رو برداشتم نشستیم تو ماشین اول رهامو رسوندم دم خونشون بعدم رفتم خونه ساعت ۷ میشد هوا تاریک شده بود رسیدم دم خونه در حیاطو باز کردم ماشینو بردم داخل کیفمو برداشتم همراه صندوقچه رفتم سمت در چقد کفش جلو در بود حتما مهمون داشتیم

درو باز کردم رفتم داخل خاله بطول اینا اینجا بودن خواستم از آینه جلوی در رد شم که دیدم زیر چشم سیاهه یه خورده با دستم پاک کردم ولی هنوزم سیاه بود رفتم تو پذیرایی مامان: کجایی دختر چقد بهت زنگ زدیم چرا جواب نمیدادی آنیسا: سلام من اصلا متوجه نشدم

دست کردم تو مانتوم گوشیمو برداشتم ۲۰ تماس بی پاسخ آنیسا: ببینید اصلا ندیدم تازه دیدم دخترم برانوش اومد باهات کار داشت بچم منم گفتم مگه شرکت نبود گفت نه پس زودتر اومدی خونه وقتی دیدیم خونه نیومدی دلمون هزارتا راه رفت آنیسا: آها از همونور رفتم پیش رها باهم رفتیم یه خورده بیرون ماشینو برام آورده بود براهین: میخواین این بنده خدارو همینجور باز خواست کنید اصلا رفت براخودش هواخوری چه کاریه آخه این سوالاتون آنیسا: آره حق داره آجی بریم لباسو عوض کن یه باشه ای گفتم باهم رفتیم بالا آنیسادرو پشت سرمون بست آنیسا: پس رفتی پیش رها پس من چرا زنگ زدم گفت ازت خبر نداره منم دیگه جلو مامان اینا نگفتم خیلی نگران بودم ترسیده بودم بازم رهام بلایی سرت آورده باشه آیسا: اتفاقا با رهام بودم آنیسا از تعجب چشاش گرد شده بود آیسا: بذار آخرشب بهت میگم چی شده بود آنیسا: باشه زیرچشمتم پاک کن همه سیاهه با گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون صندوقچه رو گذاشتم روتخت مانتوما در آوردم رفتم تو حموم صورتمو شستم اومدم بیرون با حوله خشکش کردم رفتم سمت کمد لباسم نمیدونستم چی بپوشم نگام رفت سمت یه لباسه قرمز مشکی بالاتنش قرمز از کمر به پایین فون بود مشکی تاسر زانو برانوش از لباسای کوتاه بعدش میومد مخصوصا بدون ساپورت ولی الان دیگه فک نکنم براش مهم باشه تصمیم گرفتم همینو بپوشم یه کفش مشکی پاشنه بلندم باهاش ست کردم رفتم جلوی آینه یکم کرم پودر برداشتم زیر چشمم مالیدم یه آرایش ملایم انجام دادم موهام یکم خیس شده بود سشوارو برداشتم یه خورده مرتبشون کردم بلند شدم روبه آینه این لباس هیکلمو پرترنشون میداد یه عطر به خودم زدم رفتم از اتاق بیرون از پله هارفتم پایین سمت پذیرایی راه افتادم همه تو پذیرایی بودن اولین نفری که متوجه من شد برانوش بود اول بهم نگاه کرد باز اخم کرد رفتم پیش خاله بطول عروس نازم هرچی میپوشی بهت میاد آنیسا: پس من چی یه حالتی لباش آویزون بود عین بچه کوچیکا خاله: تو که تاج سری مادر آنیسا خوشحال شده بود آخه چقد حسود بود این دختر براهین: من چی مامان صداشونازک کرد عین دخترا همه زدیم زیرخنده بجز برانوش که اخماش درهم بود چرا اخم داشت اون که امروز خیلی باید بهش خوش گذشته باشه شامو خوردیم همه از آشپزخونه رفته بودن بیرون رفتم از یخچال آب بردارم داشتم آب میخوردم صدایی شنیدم برانوش: برا منم یه لیوان بریز تنگ آبو از یخچال در آوردم براش آب ریختم ازم گرفت لیوانو برانوش: شنیدم امروز حالت بد شده بود زودتر اومدی خونه که خونه نبودى چرا بهم نگفتی میای خونه آیسا نگفتی نگران میشم گوشیتم که

جواب ندادی آیسا: من قرار نیست همچیو بهت توضیح بدم مثل اینکه واقعا فک کردی زنتم نه آقا این یه ازدواج صوریه و خواستم از آشپزخونه برم بیرون دستمو گرفت محکم هلم داد سمت دیوار شونهام درد گرفته بودن برانوش اومد روبرم وایساد صورتش از اعصابانیت قرمز بود رگ گردنش زده بود بیرون برانوش: آره تا وقتی نامزد منی باید من خبر داشته باشم بدونم فک نکن مثل این پسرای خیابونی ولت میکنم هرکار دلت بخواد بکنی درسته زن وشوهر واقعی نیستیم ولی من از اینجورا کارا خوشم نمیاد فردا هرچی بشه میگن نامزد فلانی دیگه نمیگن واقعی نامزدیم یانه ترسیده بودم خیلی ناراحت شده چشاشم قرمز شده بود برانوش: مگه نگفتم اینجور لباس نپوش بهت چند دفعه گفتم خوشم نمیاد خودتوبه نمایش بذاری میفهمی حالیت میشه دستمو گرفت از آشپزخونه رفتیم بیرون رفت سمت پلهام منم باخودش میبرد دراتاقمو باز کرد بعدم در کمد لباسم برانوش: زود باش لباستو عوض کن یه چی درست حسابی بیوش اها اون کت وشلوار تو بیوش یه پیراهن بلندتر بیوش آستین دار بیوش آستین دارم نمیپوشی تاپ نباشه برگشتم سمتش آیساهمین لباسام خوبه دوستشون دارم برانوش: باشه دوستشون داری خودم از تنت درشون میارم دستش رفت سمت زیپ لباسم تا نصف بازش کرده بود آیسا: باشه باشه عوض میکنم باشه برو روتو بکن اونور یه چیز دیگه بیوشم رفت نشست روتختم ولی پشت بهم یه کت وشلوار برداشتم پوشیدم آیسا: میتونی برگردی برانوش اومد سمتم صندوقی که رهام داده بود دستش بود با عکسا ونامه ها برانوش: اینارو از کجا آوردی هول شده بودم نمیدونستم چی بگم اگه راستشو میگفتم خیلی اعصابانی میشد که با رهام رفته بودم بیرون آیسا: اینارو رهام داده بود به رها واسم آورده بود امروزم اومد خداحافظی کرد داره میره از اینجا اصلا حواسم نبود چی گفتم گفتم اومده بود خداحافظی کنه برانوش: کجا اومده بود اینجا راستشو بگو آیسا خدایا چه غلطی کردم چی باید میگفتم ها نه رفتم رها رو رسوندم دم درمنو دید باهام خداحافظی کرد گفت داره میره برانوش: دروغ که نمیگی آیسا: نه دروغم چیه آخه برانوش: به نفع

منم پشت سرش رفتم بیرون آیسا با دیدنم با لباسای جدید تعجب کرده بود آیسا: چرا لباسات عوض کردی یکم هول شدم آیسا: داشتم آب میخوردم بیهوی ریخت رولباسم خیس شد رفتم عوض کردم براهین: راستشو داری میگی دیگه یعنی داداشم نگفت برو لباساتو عوض کن با گفتن

این حرف برانوش برگشت سمتش براهین: چیه داداش خوب من میشناسمت دوس نداری زنت اونجوری بگرده لباس کوتاه وتاپ واینا آنیسا با تعجب به برانوش نگاه کرد آنیسا: واقعا برانوش مگه داریم تو عهد بوق زندگی میکنیم برانوش: هرکسی برا خودش اعتقاداتی داری من منطقم اینه شاید از لحاظ شما عقب مونده باشم آنیسل: نه

دارین کم لطفی میکنین ولی برام جالبه خودتون مدرن تیپ میزنین بنظرتون هرکی باشه تعجب نمیکنه برانوش: درست من مدرن تیپ میزنم ولی درست نه جلف مثل این پسرا شیتیل چه کلمه ای به کار بردبا صدای بلند گفتم شیتیل هرسه تا زدیم زیر خنده برانوش با تعجب بهم نگاه کرد تصمیم گرفتیم بازیه جرات یا حقیق بازی کنیم من رفتم یه بطری آب معدنی کوچیک از آشپزخونه برداشتم گذاشتم رومیز براهین: خودت آوردی خودت بطریو بچرخون بطریو چرخوندم افتاد به آیسا: جرعت یا حقیقت آنیسا: حقیقت آیسا: منو بیشتر دوسداری یا براهینو چشاش از تعجب گردشده بود آنیسا: هر دو تون آیسا: یکی باید بگی من یا براهین آنیسا: آخه اینم سوال بود باشه براهین آیسا واقعا که رومو برگردوندم نوبت آنیسا بود چرخوند بطریا افتاد روبه برانوش جرعت یا حقیقت برانوش: حقیقت آنیسا: کسی تو زندگیت هست که دوسش داشته باشی برانوش یه نگاه به آنیسا کرد بعد چن ثانیه برانوش: آره حتما سیما رو میگفت نوبت برانوش شد بطریو چرخوند افتاد روبه من برانوش: جرعت یا حقیقت آیسا: جرعت برانوش: نصفه شب بری خونه روبرویی که متروکه است ویبای چشم از تعجب گردشده چی نه خدای من میترسم ولی نمیتونستم قبول نکنم آیسا: باشه قبول براهین: این چه کاریه آخه مجبور نیستی قبول کنی آیسا نمیتونی انجام بدیش منی که یه مردم میترسم آیسا: نه قبوله من حرفی ندارم برانوش: الان ساعت ۱۲ ساعت ۱ میتونی بری قبول کردم حالا نوبت من بود بطریو چرخوندم افتاد روبه براهین: جرعت یا حقیقت براهین: حقیقت آنیسا: برانوشا بیشتر دوس داری یا آنیسارو یه نگاه به برانوش انداخت آب دهنشو قورت داد بعدم برگشت روبه آنیسا چه سوالی پرسیده بودم مشخص بود گیر کرده بود بعد از چند ثانیه براهین: داداش شرمندتم ولی آنیسا خندم گرفته بود از لهن مظلومانه براهین برانوش: نه داداش راحت باش آنیسا: آیسا این چه سوالیه میپرسی آخه تو چند بار دیگه بطرها رو چرخوندیم به ساعت نگاه کردم ۱۰ دقیقه مونده بود براهین: زن داداش پشیمون شدی مشکلی نیستا ما میدونیم شجاعی آیسا: نه اتفاقا میخوام برم آنیسا: باشه ما میایم جلو در حیاط میمونیم چهار نفری راه افتادیم من پالتوما پوشیدم در حیاطو باز کردم کوچه خیلی تاریک بود وسکوت

عمیقی فرو رفته بود خوب اشب بود بیشتر همسایه ها خوابیده بودن برقا خاموش بود از حیاط رفتم بیرون آنیسا اینا جلو در بودن رفتم سمت خونه متروکه درش نیمه باز بود گوشیمو از تو جیبم در آوردم درو هل دادم صدای در آهنی بلند شد چراغ قوه گوشیمو زدم از در رفتم داخل حیاط چقد اینجا بهم ریخته بود آهن سنگ آجر شیشه خورده خیلی زیاد بود سعی کردم رو شیشه ها پام نره واقعا اینجا وحشتناک بود رفتم سمت در ورودی در بسته بود هلش دادم در باز شد همجا تاریک بود رفتم تو نورو گرفتم جلو تو خونه هیچی نبود خالی خالی رفتم یه خورده جلوتر نور ضعیفی از گوشه خونه به چشم میومد یعنی کسی اینجا زندگی میکرد خیلی ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم تصمیم گرفتم باز برم جلوتر صدای حرف چند نفر میومد یکی زد زیر خنده ولی غیرممکنه اینجا که خیلی وقته کسی زندگی نمیکنه رسیدم به روشناییه از توی اتاق میومد بازم رفتم جلوتر از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم

دوسه تا دختر بادوسه تا پسر دور آتیش نشسته بودن متوجه من شدن یکی از پسرا روبه من: سلام بیاتو نمیدونستم چیکار کنم خیلی ترسیده بودم یه دختری بلند شد اوند سمتم یه خورده رفتم عقب تر دختره: نترس عزیزم چرا میری بیا کاریت نداریم که چطور اومدی اینجا انگار زبونم بند اومده بود لال شده بودم پسره: نگین ببین چی میخواد بهش بده اگه پولم نداره یه جور دیگه باهاش حساب میکنیم مشکلی نداره دختره اومد روبروم وایساد دختره: چقد تو خوشگلی عزیزم آیسا: ممنون دختره: حالا چی میخوای چه میزنی چی میزنم اصلا متوجه حرفش نشدم آیسا: یعنی چی چی میزنم دختره: منو گیر آوردی یعنی دنبال مواد نیومدی چی مواد خدای من اینا معتاد بودن تازه متوجه شده بودم آیسا: نه نه من باید برم خواستم برم دستمو گرفت خیلی ترسیده بودم دختره: علی بیا این داره میره که پسره اومد سمتم اشکم داشت در میومد چه اشتباهی کرده بودم علی: جونم کجا میخواد بره نگین: نمیدونم والا میگه دنبال مواد نیومده علی: خوب شاید دنبال یه چی دیگه اومده تو برو تو دختره رفت داخل دستام یخ کرده بود از ترس پسره اومد روبه روم دستشو کشید روی صورتم چند قدم رفتم عقب همینجور داشت باهام میومد خواستم فرار کنم دستمو گرفت جیغ بلندی زدم دوبار سه بار جیغ زدم منو گرفت تو بغلش با دستش جلوی دهنمو گرفته بود دیگه نمیتونستم جیغ بزنم چه بلایی میخواستن سرم بیارن چرا

اینا نگرانم نشدن الان چند دقیقه است اینجا چرا کسی نیومد دنبالم پسر به دستش صورتمو نوازش میکرد اشکام سرازیر شده بودن آیساً: تورو خدا بذار برم من اتفاقی اومدم اینجا اصلاً نمیخواستم پیام من به شما کاری ندارم بزارید برم پسر: مگه میشه همچین فرشتیو ول کرد گذاشت بره نه عزیزم واس خودمی با دستش صورتمو گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم آخر سر با پام زدم به پاش ول کرد صورتمو دویدم سمت در داشتم میرفتم بیرون که از پشت یکی کمرمو گرفت دوباره جیغ زدم جیغ بلندی بود احساس کردم گلویم تیر کشید پسر: به این راحتیا رام نمیشی نه باشه خودت خواستی سعید احسان یه دقیقه بیان بیرون آیساً: خواهش میکنم هرچی بخوای بهت میدم پول هرچی فقط ولم کنید اون دوتا پسر اومدن سمتم خدایا کمکم کن چشمو بستم اشکام میریختن بی اختیار صدای یکی از پسرا بلند شد چشمو آروم باز کردم برانوش بود یقشو گرفته بود چسبونده بودش به دیوار براهینم یکی دیگه رو گرفته بود دویدم سمتم آنیسا افتادم بغلش ولی دیگه چیزی نفهمیدم

چشمو یواش یواش باز کردم تو یه اتاق بودم همجا سفید بود به دستم نگاه کردم سرم بهم وصل بود من کجام واس چی سرم بهم وصله تو همین فکر بودم در اتاق باز شد آنیسا باعجله اومد سمتم آنیسا: عزیزم حالت خوبه آبجی آیساً: آره خوبم من اینجا چیکار میکنم آنیسا: اصلاً چیزی یادت نمیاد خونه متروکه بودی چن نفر داشتن اذیت میکردن ماتو حیا بودیم صدای جیغتو شنیدیم اومدیم بعدشم که از حال رفتی آوردیمت درمانگاه کم کم داشت یادم میومد آره اون خونه اون دختر پسرا بازیمون آنیسا: دکتر گفتی شوک عصبیه فک کنم ترسیده بودی بخاطر همونه آیساً: آره یادم اومد داشتم باهاش حرف میزدم برانوش و براهینم اومدن داخل براهین: خدارو شکر بهوش اومدی زنداداش الان دوساعتی هست بیهوشی نگام رفت سمت برانوش گوشه لبش زخم شده بود انگار تازه اینجوری شده بود آیساً: چی شده چرا زخمی شدی برانوش: هیچی یکيو کتک زدم اونم یه مشت خوابوند تو صورتم چیز مهمی نیست حالت خوبه آیساً: آره خوبم سرمم تموم شده بود پرستار اومد از دستم کشید بیرون سوزنو بقیه بیرون بودن پرستار: عزیزم حالت خوبه الان آیساً: آره ممنون پرستار: همسرتون خیلی نگرانتون بود همش میومدن اطلاعات دیگه واقعا خستمون کرده بود همسرم منظورش برانوش بود یعنی نگران من بود از تخت اومدم پایین رفتم سمت در آنیسا متوجهم شد اومد سمتم دستمو گرفت رفتیم از بیمارستان بیرون درو برام باز کرد رفتم نشستم تو ماشین تکیه دادم به صندلی چه شبی بود

خیلی وحشتناک تو فکر خودم بودم نگام رفت سمت آینه جلو دیدم برانوش از توی آینه داره بهم نگاه میکنه یه لحظه قافلگیر شد نگاشو گرفت ازم یعنی داشت منو دید میزد مچشو گرفتم

بعد از چند دقیقه ماشین توقف کرد یعنی رسیده بودیم اول براهین پیدا شد بعدم آنیسا دستمو نگه داشته بود برانوش:میشه من بیارمش آنیسا سرشو به معنی تایید تکون داد رفت داخل برانوش دستمو گرفت هر دقیقه یه جور بود نه به امروز وحرکاتش نه به الانش دستمو گرفته بود برانوش:آیسا من اصلا نمیخواستم اینجور شه من حاضر نیستم یه تار مو از سرت کم شه آیسا:باشه مهم نیست تو که نمیددنتی اونجا کسی هست یا نه برانوش:نه پیشنهاد احمقانه ای بود نباید میگفتم اصلا آیسا:گفتم که مهم نیست برانوش فردا نمیخواه بیای شرکت خوب استراحت کن آیسا:اگه نمیگفتی هم نمیومدم قراره برم با آیسا وسیلهاشو بچینه یه خوردشو امروز با مامان چیده بقیش فردا من میرم برانوش:نه بذار حالت خوب شه نرو مامان باهاش میره آیسا خوب حالا تا فردا یه کاریش میکنم رسیده بودیم پشت در ورودی آیسا:داخل نمیای برانوش:نه فقط مواظب خودت باش آیسا:باشه خدا حافظ درواز کردم رفتم داخل خونه تاریک بود حتما مامان اینا خوابیدن ولی امکان نداشت من حالم بد شده بود چطور مامان تو این وضعیت خوابیده بود آنیسا اومد سمتم دستمو گرفت از پله ها رفتیم بالا آیسا:مامان نمیدونه من حالم بد شده بود آنیسا:نه بهش گفتیم رفتیم بیرون هواخوری چهار نفری گفتیم بگم نگران میشن آیسا:آها خوب کاری کردی روتخت نشستم آنیسا:دختر موضوع رهام چی بود برام تعریف کن صندوقچه رو بهش نشون دادم و همه موضوع رو براش تعریف کردم اونم تعجب کرده بود یعنی واقعا رهام این همه سال دوسم داشت آنیسا:ولی اینا آخر چیز دیگه دستگیرم شده بود احساس میکردم یه خبرایی باشه ولی یادم رفت بهت بگم آیسا:مهم نیست دیگه که تموم شد راستی آنیسا صبح بیدارم کن بریم جابجایی خونه آنیسا:نه حالت خوب نیست نمیخواه استراحت کن من و مامان میریم آیسا:نه خودم میام قول میدم زیاد کار نکنم باشه آیسا:زیادم کاری نمونده بیشترشوانجام دادیم فقط یه خورده دکور واینارو واسم تزعین کنی صلیقت خوبه باشه ای گفتم آنیسا شب بخیر گفت از اتاق رفت بیرون خسته بودم خوابم نمیبرد دلم هوا میخواست رفتم تو بالکن هوا سرد بود تقریبا باد سوز داری میومد چشمم افتاد به خونه متروکه یه لحظه حالم بد شد خاطره بدی شده بود واسم دیگه

هروقت میومدم اینجا همچی یادم میوفتادنگام رفت سمت پنجره برانوش لامپش روشن بود
 خودشم کنار پنجره وایساده بود مثل اینکه متوجه من شده بود از اول چون نگاش سمت من بود
 باز سیگار رولبش امشبم نا آروم بود نگامو ازش گرفتم خیلی سرد بود باد به موهام میخورد ریخته
 میشدن توی صورتم ولی نمیدونم چرا این هوارو دوس داشتم میخواستم بازم بمونم همونجا ولی
 دیر وقت بود باید میرفتم بخوابم تاصبح زودتر بیدار میشدم رفتم تو اتاق خوابیدم روتخت صفحه
 گوشیم روشن بود برداشتم دوتا پیام داشتم باز کردم پیام**چرا تو سرما وایسادی برو تو حالت
 خوب نیست*دومین پیام*مواظب خودت باش هردوتا از برانوش بودن دیگه نمیدونستم چی
 درسته چی غلط مونده بودم اگه این منو دوست داشت سیما این وسط چیکار میکنه اگه منو دوس
 نداره این نگرانیاش چیه نمیدونم همش ذهنم درگیر بود نفهمیدم کی خوابم برد اصلا چشممو باز
 کردم چقد سوصدا میومد چه خبر بود اینجا از جام بلند شدم رفتم از اتاق بیرون خونه داشت از
 صدای آهنگ منفجر میشداونم آهنگ شاد خوب فردا عروسی آنیسا بود این چیزا باید عادی باشه
 منم اول صبحی شاد شدم آنیسا:از اتاقش اومد بیرون آنیسا:صبح قشنگت بخیر آیسا:مرسی توهم
 همینطور چه آهنگی سر صبحی گذاشتی ولی خوبه آدم سر حال میشه ناسلامتی فردا عروسیه
 براهین از دراومد داخل براهین:به به چه آهنگی کی میاد وسط باهام مامان از آشپزخونه اومد
 بیرون مامان:من پسرم ایول دومادو مادر زن وای مامانم خیلی خوشگل میرقصید براهینم بهتر از
 اون منو آنیساهم براش دست میزدیم آهنگ تموم شد یه تشویق حسابی کردیمشون مامان
 براهینو بقل کرد وبوسش داد از اونورم براهین اومد سمت آنیسا براهین:سلام ملکه من بعدشم یه
 بوسه گذاشت روصورت آنیسا براهین:زن داداشم چطوره حالش خوبه آیسا:آره خوبم ممنون
 براهین:خداروشکر آیسا:من برم آماده شم بیرون خونتون یه مانتو با شلوار پوشیدم حوصله
 آرایش نداشتم از اتاق اومدم بیرون آنیسا وبراهینم آماده بودن سوار ماشین شدیم براهین قرار
 بود برسونتمون بعداز چند دقیقه رسیدیم از براهین خداحافظی کردیم از پله ها رفتیم بالا آنیسا
 دروباز کرد خیلی خوشگل شده بود داخل خونه دکوراسیون خونه به رنگ بنفش وسفید بود خیلی
 رنگشون خقشنگ بود خوشم اومده بود از صلیقه آنیسا

آيسا: چقد خوشگلن صليقت عاليه دختر جون آيسا: ممنون ايشالا اسباب خونه تو روجبا كنيم
 آيسا: مرسی گلم مانتومونو در آورديم رفتگ سمت آشپز خونه جعبه هارو باز كردم ظرفا رو ازش
 در آوردم هركدوما يه جا ميذاشتم آشپز خونشم خوب بود كابينتاش بنفش بود مثل دكوراسيون
 پذيرايش چندروز قبل كارگر اومده بود توي كابينات خيلي تميز بود مثل اينكه حسابي تميز كرده
 بود خونه رو آيسا: زياد به خودت فشار نيار كم گم آبجي وسايل رو بچين آيسا: باشه اي گفتم
 آيسا از آشپز خونه رفته بود بيرون هوس چايي كرده بود توي كتری آب ريختم گازو روشن كردم
 نصف وسايلاي آشپز خونشو چيده بود آيسا هم داشت توي اتاق خوابا درست ميكرد داشت يه
 طرياز بشقابارو ميذاشتم تو كابينت صوت كتری بلند شد يعني آب جوش اومده يه خورده چاي
 ريختم تو قوري گذاشتم رو كتری براهينو آيسا اين چند هردفعه يه خوراكي واسه خونه خريده
 بودن يه بار گوشت يه بار مرغ يه بار چايوروغن اكثر چيزا رو واس خوردن داشتن تو يخچال دوباره
 رفتم بقيه ي وسايلارو بچينم يه نيم ساعتی گذشته بود ديگه فك كنم چاي دم اومده بود دوليوان
 برداشتم گذاشتم توسيني دوتا چاي ريختم برا خودمون يه خورده شكلات برداشتم از تو يخچال
 رفتم تو پذيرايي آيسارو صدا كردم با عجله اومد آيسا: خسته نباشي خانم آيسا: ممنون دستت
 درد نكنه چرا زحمت كشيدی آيسا: اينم اولين چاي از خونت كه باهم ميخوريم اين روزو بايد ياد
 داشت كنم يادم بمونه آيسا: باشه حالا چاييمو بده بخورم چاييشو دادم بهش باشكلاتش تقريبا
 كار آشپز خونه تموم شده بود مونده بود پذيرايي كه يه خورده بايد و بترينو درست ميكردم چندتا
 تابلو بود ميزديم دستشويي و حموم و ديگه كارمون تموم ميشد آيسا: كار اتاق خوابت تموم شد
 آيسا: آره ديگه تمومه خوستم برم بينم يه تخت دونفره يه روتختي بنفش روش پهن بود خيلي
 زيبا بود ساده ولي زيبا از اتاق اومدم بيرون در و بترينو باز كردم يه خورده داخلشو تميز كردم
 يعني پاك نشده بود از قبل يه چند دست دكوري گرفته بودن منم گذاشتمشون تو و بترينو ايقد
 خوشم ميومد از دكور بلامدونه دونه چيدمشون باصليقه كار اينم تموم شده بود تابلوها رو هم دونه
 زدم به ديوار آيسا هم كار دستشويو تموم كرده بود اومد به ستم آيسا: واي چقد خوشگل شده
 اينجا دستت طلا آبجي جونم آيسا: قربونت برم به ساعت نگاه كرديم ۲ ظهر بود غروبم نوبت
 آرايشگاه داشتيم آيسا: به براهين زنگ زدم مياد دنبالمون بريم براي نهار خيلي گرسنم شده بود
 اصلا طاقت گرسنگي نداشتيم رفتيم سمت ماشين يه لحظه سرم گيج رفت ولي دستگيره ماشينو
 گرفتم درو باز كردم رفتم تو ماشين براهين: سلام زن داداش خسته نباشي آيسا: سلام ممنون

عزیزم چشمو بستم خیلی خسته شده بودم براهین مثل اینکه خانم ما زیاد ازت کار کشیده
 آیساً: نه من ضعیف شدم نسبت به قبل خیلی برانوش: پس مراقب خودت باش زن داداش امشبم
 زود بخواب فرداش بتونی عروسیو بتروکونی آیساً: اونو اگه من نخوابم فرداشبو میترکونم سه
 نفری زدیم زیر خنده آیساً: ساعت پنجم باید بریم آرایشگا امروز براهین: شما خانمها چقد کار
 داین واسه یه عروسی مامردا خوشبحالمون پس نه آرایشی نه چیزی رسیدیم خونه دروباز کردم
 جلوتر از آیساً اینا رفتم تو خونه آیساً: مامان مامان کجایی مامان: بله دخترم چی شده آیساً
 گرسنمه غذابکش واسم رفتم تو آشپزخونه نشستم پشت میز مامان بشقاب غذارو بهم داد
 استامبولی بود وای عاشقش بودم یکی دوقاشق خوردم انگار جون تازه ای گرفته بودم تازه سلالاد
 شیرازی رومیز دیدم یه قاشقم از اون خوردم یه قاشقم از ماست آیساً اینا اومدن تو آشپزخونه
 آیساً: نمیری یه وقت آروم تر سرم پایین بود سرمو بلند کردم براهین: ماستو سر کشیدی مگه
 آیساً: نه براهین: پس چرا دور لبات پر ماسته دستمال کاغذی برداشتم لبامو پاک کردم چیکار کنم
 خوب گرسنم بود چیکار کنم مامان: دختر تو خونت هیچی ندادی به این بدبخت که اینجور میکنه
 آیساً: نه مامان خیلی خسیسه یه چایم خودم دم کردم آیساً: وا! تویکسره آشپزخونه بودی خوب
 تو یخچال همچی بود برمیداشتی میخوردی آیساً: خجالت میکشیدم بعداز کلی کل کل کردن
 نهارو خوردیم قرار شدیه چرتی بزنم بریم آرایشگاه رفتم تواتاقم روتخت دراز کشیدم امروز اصلا
 برانوشو ندیده بودم همون بهتر اصلا حوصلشو ندارم با اون کاراش بعداز یکم فکر کردن چشم
 سنگین شد صدا زنگ یه چیزی میومد اه تازه خوابیده بودما لعنتی چشمو باز کردم صدای
 گوشیم بود برش داشتم رها بود آیساً: الوووو رها: سلام عزیزم خوبی آیساً: نه از خواب بیدارم کردی
 خوب نیستم رها: تنبل امروز کجایی آیساً: فعلا خونم ساعت پنج میرم آرایشگاه با آیساً توهم
 میای باشه ازش خداحافظی کردم به ساعت گوشی نگاه کردم ۱۰ دقیقه به ۵ بود وای این همه
 خوابیده بودم ولی من همش فک کردم زود بیدار شدم مانتوما پوشیدم با شلوار جین آرایش
 نکردم چون قرار بود بندوا برو کنم از اتاق رفتم بیرون آیساً آماده تو پذیرای آیساً: بریم آیساً: آره
 با مامان خداحافظی کردیم رفتم تو حیاط ماشینو بردم بیرون آیساً در حیاطو بست اومد سوار شد
 یه چند متری

از خونه فاصله گرفته بودیم که دیدم ماشین برانوش کنار ماشینمونه یه بوق زد رفت آنیسا: امروز اصلا برانوشا ندیده بودم حتما بخاطر دیشب ناراحتی آیسا: هموون بهتر ندیدیم اصلا حوصلشو آنیسا: باشه رسیدیم دم آرایشگاه لیلی ماشینو یه گوشه پارک کردم ...

رفتیم داخل سالن بعد از احوال پرسی همکارش اصلاحه منو شروع کرد کارای آنیسارو خودش انجام میداد اول صورتشو تیغ انداخت بعد ابروهاشو مرتب کرد و یه رنگ متوسط روابروش گذاشت بعدشم رنگ روی موهاش منم یه خورده دو دل بودم موهام رنگ کنم یا نه که از لیلی نظر پرسیدم لیلی: بنظرم رنگ کنی قشنگتره بالاخره اون رنگ قبلی رفته یکم خوب اون آرایشگر بود بیشتر میفهمید موافقت کردم یه رنگ قهوه متوسط قرار شد برام بذاره بعد از رنگ من پاکسازی صورت آنیسارو داشت انجام میداد که رها هم اومد رها: به به سلام جمعتون جمع بود گلتون کم بود آنیسا: دقیقا خوش اومدی با آنیسا دست داد اومد سمت من یه بوسه گذاشت رو گونم رها: چطوری عزیزم آیسا: خوبم عزیزم چه خوب شد اومدی دلم برات خیلی تنگ شده بود رها: تو خیلی ازدلتنگی حالیت میشه مشخصه تا من زنگ نزدم اصلا پیدات نیست آیسا: بخدا یکم درگیر کارم دانشگاه عروسی آنیسا بهم حق بده رها: یه چیز یادت رفت درگیر شوهر از حرفش خندم گرفته بود شوهر آیسا: باشه اصلا ببخشید خوبه رها: آره این شد خانم آرایشگر یه صفاییم به سروصورت مابده خیلی داغونیم لیلی: چشم عزیزم به این خوشگلی شکسته نفسی نکنید لیلی کار رها رو هم شروع کرد کار من و آنیسا دیگه داشت تموم میشد رها: فردا چه ساعتی شما میان آرایشگاه منم میام آنیسا منم که یازده باید اینجا باشم آیسا فک کنم ۵ بیاد توهم میتونی همون موقعه ها باهاش بیای رها: باشه لیلی جون واس منم یه نوبت بذار زیاد کار ندارم یه چیز ساده میخوام لیلی: چشم به ساعت نگاه کردم ۸ بود یعنی ماسه ساعت بود که آرایشگاه بودیم چقد طول کشیده بود از لیلی خدا حافظی کردیم رفتیم سمت ماشین رفتیم پشت فرمون آنیسا جلو نشست رها هم عقب راه افتادم سمت خونه آیسا: شام پیش مایی دیگه رها نگو نه که نمیبرمت خونه خودتون باید بیای رها: باشه تسلیم تو که نمیبری پس میام خونه شما آیسا: ایول بریم یه بستنی بگیرم الان میام ماشینو یه گوشه پارک کردم رفتیم سمت بستنی فروشی سه تابستی گرفتم و برگشتم نشستیم تو ماشین آیسا: بفرمایید آنیسا: دستت طلا بستنیارو خوردیم راه افتادم سمت خونه بعد یه ربع

رسیدیم ماشین بردم توحیاط براهین وبرانوش توحیاط بودن نمیدونم داشتن درمورد چی حرف
 میزدن ولی چهره برانوش درهم بود آیساً:سلام دونفرشون برگشتن سمت من براهین:سلام چقد
 تغییر کردی زن داداش یه لحظه رخنم گرفت این تو همچی فوضول بود خانم خودم که دیگه
 شده ماه تازه متوجه رها شده بود سلام واحوال پرسى باهاش کرد برانوش:سلام بابرانوشم سلام
 کردیم راه افتادیم سمت داخل درو باز کردم بوی خوشمزه ای میومد یکم بو کشیدم جلوی در
 اشپزخونه وایسادم آیساً:مامان نگو فلافل درست کردی مامان:سلامت کو مادر جون آره فلافل
 شکمو براهین من موندم این همه این میخوره چرا چاق نمیشه آیساً:این یه رازه براهین:قرص
 لاغری میخوری یا ورزش آیساً:هیچکدام آیساً:بابا این از اول همینجوری بوده هرچقد بخوره چاق
 نمیشه لاغرتر میشه چاقتر نه برانوش:ولی من فک کنم بدونم چرا چاق نمیشه همه نگاهها برگشت
 سمت برانوش برانوش:من فک میکنم آیساً:همیشه غذای زیاد نمیخوره تواین چند وقت فهمیدم با
 اینکه حجم غذاشم زیاد نیست فقط خوش خوراکه تقریباً راست میگفت بعضی اوقات خیلی بی
 میل میشدم اشتها هم بسته بعضی وقتا هم پراشتها برانوش:من فک کنم سیستم بدنیش اینطوره
 رها:آقا برانوش شما پزشکیتونم خوبه ها برانوش:هی یکم بعد این گفتگو چاقی ولاغری من رفتم
 لباسامو عوض کنم رها هم باهم اومد که لباس عوض کنیم رها:من اون لباس قرمز مشکی رو
 میپوشم از الان بگم جر نزن آیساً:باشه بابا دیگه بخوام نمیتونم جر بزنم رها:چرا آیساً:برانوش
 خوشش نمیاد از این لباسا رها:جدی حفته آی من یه خورده کیف کنم بالاخره درستت کرد تابعه
 اون میگردی آیساً:نخیرم خودم دیگه دوس ندارم از اون لباسا رها:مشخصه الان دارم لباسرو
 میپوشم چشات داره درمیاد آیساً:باشه تو راسته میگی یه تونیک کوتاه مشکی آستین گیپور
 دارپوشیدم باسپرت مشکیش تو آینه به خودم نگاه کردم همچین بدم نبود بهم میومد با رها از
 اتاق رفتیم بیرون از پله ها رفتیم پایین مامان اینا تو آشپزخونه بودن نشستیم پشت میز بقیه هم
 سرمیز بودن رها اومد کنار گوشم میشه بری صندلی بقلی برانوش من اینجا بشینم پاشو برو پیش
 شوهرت از جام بلند شدم رفتم کنار برانوش ورها جای من نشست زیر لب کلی فوش نثارش کردم
 وای الان من کنار این چجوری غذا بخورم بشقابم برداشتم چندتا فلافل گذاشتم توش یه نون
 برداشتم فلافل وخیارشور وگوجه کلم توش ریختم آخرسم یه عالمه سس یه لقمه ازش خوردم
 بقیه هم لقمه گرفته بودن داشتن میخوردن ولی من همیشه دوست داشتم یه دفعه ای لقمه بگیرم
 برانوش آروم بهم گفت:فرار نمیکنن فلافلها یواش بخور من که داشتم یواش میخوردم این چی

میگفت اصلا دوست نداشتم سر غذاخوردن کسی پیشم باشه یه خورده سالاد فصلم براخوادم ریختم دلی از عزا درآوردم دیگه نمیتونستم بخورم دیگه همه تموم کرده بودن بلند شدم با مامان میزو جمع کردیم رها قرار بود بمونه ظرفارو بشور

یم رها:یه چی بگم ناراحت میشی آیساً:نه بگو تو برانوش باهم قهرین آیساً:نه چطور رها:آخه خیلی سرد برخورد میکنی باهم آیساً:نه اینطوری فک میکنی راست میگفت هرکی به ما توجه میکرد میفهمید هیچ احساسی بینمون نیست تصمیم گرفتم یه خورده راحتتر ببرانوش برخورد کنم بخاطر رها هم شده بود باید این کارو میکردم ظرفارو شستیم من توانستکانا جای ریختم ببریم بیرون رها هم ظرف شیرینی رو برداشت رفتیم تو پذیرایی چایی رو برامه تعارف کردم سینیو گذاشتم رومیز برانوش روی مبل دونفره نشسته بودم رفتم کنارش نشستم گوشیم تو دستم بود براش پیام نوشتم**رها شک کرده بهمون میگه چرا اینقد سرد باهم برخورد میکنی نمیخوام چیزی بفهمه**ارسال وزدم برانوش گوشو از جیبش برداشت یه لحظه مکث کرد و پیامو خوند دوباره گوشو گذاشت سر جاش یه دفعه ای دستشو انداخت دور گردنم انتظار همچین حرکتیو نداشتم آیساً با تعجب بهمون نگاه میکرد آخر سرم یه لبخند موزیانه نمیدونم چی داشت درگوشبراهین میگفت براهین سرشو باند کرد بالبخند بهمون نگاه میکرد برانوش اروم دم گوشم گفت:خوبه اینجوری یا بیشتر از این عمل کنم یه لحظه چشمم گرد شد از تعجب گفتم نه اینم زیاد بود خندش گرفته بود با خنده یواش گفت جدی بهش نگاه کردم و گفتم آره حالا چرا میخندی برانوش:چون دوستت زومه رو ما توهم بخند یه نگاه به رها کردم وزدم زیر خنده واقعا قیافش دیدنی بود سرمو خم کردم خورد به پیشونی برانوش اصلا حواسم نبود آیساً:چی شده بگین ماهم بخندیم برانوش:نه خصوصش بود باز چشای آیساً از تعجب گردشده بود داشتم به آیساً نگاه میکردم یه دفعه دیدم یه تیکه از موهام تو دست برانوشه برانوش:خیلی خوش رنگ شدن راستی لباستم خیلی بهت میاد آیساً:ممنون بخاطر عروسی فردا رنگ کردم رها:بابا منم یکم تحویل بگیرین برانوش:ببخشید تورو خدا من وقتی آیساً کنارم باشه بقیه از یادم میرن چشایه من و آیساً و براهین داشت میزد بیرون این چقد خوب فیلم بازی میکرد رها:بله میبینم مشخصه رها:خوب فردا چی میخواین بپوشین آیساً:من لباسم طلایی بلند خیلی خوشگله آیساً منم که طور

میپوشم رها: من نمیدونم چی بپوشم منم یه لباس طلاایی بلند دارن آیسای ولی بپوشم میشیم مثله هم آیسای: خوب بهتر میشیم ساقدوش عروس یه رنگ لباس بپوشیم خوبه رها: فردافک کنم رهامم بیاد آخه رفته اصفهان برا کار یه مدتی از تهران رفته آیسای: میدونم عزیزم اون سری بهم گفته بودی دیگه این سری رها باتعجب بهم نگاه میکرد چون از هیچی خبر نداشت وای اگه برانوش میفهمید آیسای: باچشمو ابرو بهش اشاره دادم که فهمید رها: آره راس میگی یه نفس راحت کشیدم همچی یه لحظه داشت بهم میخورد رها: خوب چه بازی بکنیم داشتیم فکر میکردیم کهدچیکار کنیم برانوش: گل یاپوچ فکره بدی نبود آیسای: من تا یه ساعت وقت دارم بعدش باید برم زود بخوابم واس فردا راست میگفت خوب باید استراحت میکرد تا فردا سر حال میبود من وبرانوش بودیم رها و آیسای و براهین بودن که ما ۱۰ به ۸ بردیمشون خیلی خوب بود آیسای: شب بخیر تا فردا به آیسای شب بخیر گفتیم بعدشم براهین وبرانوشم بلند شدن که برن برانوش: شب بخیر عزیزم خوب بخوابی دوست داشتم پیشت بخوابم ولی فردا خیلی کار داریم همیشه از حرفای برانوش خجالت کشیدم یه شب بخیر بهش گفتم برانوش: رهاخانم شب شما هم بخیر رهاهم بهشون شب بخیر گفت ورفتن قرار شد رهاشبو بمونه خونه ما دیر وقت بود خودش خسته بودم رفتیم تو اتاق افتاد روتخت رها: کاش منم شوهر میکردم شما مثل اینکه بهتون خیلی خوش میگذره آیسای: آره پاشو لباساتو عوض کن بگیر بخواب صبح زود باید بیدار بشیم باشه لباسامون با لباس خواب عوض کردیم خوابیدیم روتخت بعد چند دقیقه خوابم برد...

رها: بیدار شو دیگه ساعت ۹ دیرم داریم بیدار میشیم تازه پاشود دیگه آیسای چشمو یواش یواش باز کردم رها بالاسرم وایساده بود بایه لیوان آب رها: پامیشی یا بریزم روت آیسای: نه تورو خدا بذار بخوابم ساعت چنده مگه رها: ۹ صبح آیسای: خوبه که دیر نیست من نخوابم بعدا شب سر حال نیستم رها: باشه خود دانی پس لیوان آبو میریزم روت از جام بلند شدم آیسای: باشه بلند شدم بیا بریم صبحونه بخوریم رها: باشه تو برو منم میام لباسامو عوض کنم دست رها رو گرفتم آیسای: بیا بریم اینجا پسر نداریم پیسندت رها: وای کاش آیسای پسر بود خودم طورش میکردم از حرفش خندم گرفته بود باهم رفتیم آشپزخونه مامان: سلام صبح بخیر چقد زود بیدار شدین آیسای: کار رهاجونه آیسای: مامان صبحونه چی داریم مامان نیمرو آیسای: میدونستی تو بهترین مامان دنیای در حال

حرف زدن بودیم که باباهم اومد تو آشپزخونه آيسا: سلام باباجون بابا: سلام دختر گلم صبحت بخير رها خانم صبح شماهم بخير رها: مرسی عمو شما هم همینطور آيسا: چه خوب باباجون من يه روز دارم باهات صبحونه میخورم خیلی وقته باهم صبحونه نخوردیم بابا: آره دخترم من صبح زود میرم نمیبنمت امروز ديگه نمیرم شرکت مامان نیمرو هارو آورد لقمه گرفتم گذاشتم دهنم این روغنش از لای دستام میریخت پایین خوب چیکار کنم تقصیرمن چیه روغنه ديگه توی سکوت صبحونه رو خوردیم خواستم بلندشم مامان :دخترم امروز واس نهار يه خورده مهمون داریمای جا که نمیری کمکم کنی مادر جونت اینا دارن از شمال میان با عمه ات اینا بعد از اونورم عموت ایناهم چند روزيه از آمریکا اومدن به احتمال زیاد بیان نهار اینجا چی عمو اینا وای اینا این وسط کم بودن کی حوصله اینارو داشت آخه با اون دختر پسرشون اینا فقط دردسر درست میکردن آيسا: نه مامان جای نمیرم فقط میرم لباسم از خشکشویی بگیرم از اونورم رها رو برسونم میام تا پنج نوبت آرایشگاه دارم زنگ در به صدار دراومد رفتم آیفونو جواب دادم خاله بطول بود درو براش باز کردم اومد داخل خاله: سلام ببخشید تورو خدا اول صبحی مزاحم شدم من مهمونام يه خورده زیاده خونه جا کم دارم میونم چند نفرو بیارم اینجا مامان: آره بیار قراره برامن يه خورده مهمون بیاد ولی زیاد نیستن بیارشون خاله بطول: ایران جان شرمندتم تورو خدا ببخش مامان: این حرفا چیه ما الان يه خونواده ایم من ورها رفتیم سمت اتاق آماده شیم يه مانتو نخى پوشیدم باجین مشکی ویه شال مشکی رهاهم لباساشو پوشیداز اتاق اومدیم بیرون آيسا هم از اتاقش اومد بیرون آيسا: به چه سحر خیز شدین آيسا: بودیم شما نمیدونستی آيسا: باشه من برم يه چی بخورم الان براهین میاد دنبالم بریم نمیدونم چرا استرس دارم آيسا: ریلکس باش عزیزم راحت ماهم پشت سرش راه افتادیم براهین اومد داخل خونه براهین: آيسا آماده ای بریم یانه آيسا: نه صبحونه بخورم بعد باشه ای گفت منو رها از بقیه خداحافظی کردیم ماشینو روشن کردم راه افتادم رها: من ۵ میام آرایشگاه باشه آيسا: باشه رها: راستی موضوع دیشب گفتی میدونی رهام رفته از کجا آيسا: اونروزی که ماشینو آورد بهم بده باهم کلی حرف زدیم يه صندوقچه قدیمیم بهم داد با کلی خاطراتشو که از هیچکدومشون خبر نداشتم تونباید چیزی بهم میگفتی چند دفعه میخواستم بهت بگم ولی نداشت الانم که تو خوشبختی اونم بالاخره يه نفرو پیدا میکنه راستی برانوش مثل اینکه خیلی دوست داره ها آيسا: آره رسیده بودیم دم خونه رها اینا پیاده شد وازم خداحافظی کرد از اونجادر شدم رفتم سمت خشکشویی لباسمو بگیرم از ماشین پیاده شدم

رفتم تو خوشویی رسیدو دادم لباسمو گرفتم گذاشتم تو ماشین راه افتادم سمت خونه بعداز ۱۰ رسیدم خونه جلوی درما پر بوداز ماشین یکیم تازه پارک کرده بود داشتن ازش پیاده میشدن چشمم افتاد روسامین پسرعموم بود اصلا ازش خوشم نمیومداز اون آدمای نجسب بعدش خواهرشم سامیه پیاده شد ماشینو یه گوشه پارک کردم ازش پیاده شدم زن عمو:سلام دختر گلم خوبی چقد بزرگ شدی آیسا:سلام شماخوبین بغلش کردم بعدم عمو بعدم سامیه:سلام دخترعمو چطوری همیشه توحرفاش انگلیسی به کار میبرد یعنی مثلن فارسیش یادش رفته بعدشم سامینو دیدم سامین:سلام خوبی مشتاق دیدنت باهاش دست دادم واحوال پرسى کردم داشتیم میرفتیم توخونه برانوشو دیدم باچندتا خانومو دختر داشت میومد سمت من برانوش:سلام معرفی میکنم خاله هام ودختر خاله هام اینم آیسا نامزدم همه یکی یکی بغلم کردن منم عمو اینارو به برانوش معرفی کردم نمیدونم چرا سامین با برانوش سرد احوال پرسى کرد همه رو باخودم بردم داخل خونه مامان جلوی در بود تا مهمونا رو دید اومد بیرون باهمه سلام احوال پرسى میکرد منم رفتم تا لباسمو عوض کنم بیام به مامان کمک کنم حتما برای نهار دادن کمک میخواست حالا چی میپوشیدم یه چیز درست حسابی باید میپوشیدم وگرنه دیگه هیچی این سامینم که اینجا بود تصمیم گرفتم مانتو کتی قرمزمو با شلوار جین بیوشم شال که نمیداشتم از اتاق رفتم بیرون برانوش تو سالن منتظر بود تا منو دید اومد سمتم برانوش:کمک چیزی خواستی بهم بگو را

ستی این پسره کیه آیسا:پسرعمومه اینجا نیستن از آمریکا اومدن چند روز پیش برانوش:باشه اینجا که مردونه نیست من با خودم میبرمش اونور باهاش موافقت کردم سامین صدا زدم اومد کنارمون سامین:بله آیسا:با برانوش میری خونشون چون اینجا هیچ مردی نیست بخاطرهمون میگم راحت باشی سامین:باشه مشکلی نیست باباروهم ببرم دیگه آیسا:آره یادم نبود ببر برانوش:من میرم ایشونو بیارم رفت سمت عمو سامین:خوبه خوشتیپه شوهرت آیسا:ممنون سامین:ولی نمیدونستم تو هم نامزد کردی یه جورایی حالم گرفته شد چه رک حرفاشو میزد که برانوش اومد پیشمون سامینو با خودش برد رفتم تو آشپزخونه مامان نهار هم زرش پلو درست کرده بود هم فسنجون مامان:دخترم بیا سالادو درست کن با خیار اینارو سفره رو بذاریم مردم گشنشونه ساعت یک از راه دور اومدن خستن یکم استراحت کنن تا عروسی چندساعتی مونده

باشه ای گفتم توی چندتا جا سالاد درست کردم غذای مامانم آماده بود بشقابارو گذاشتم وسالاد
 وخیار و مخلفاتم گذاشتم بعدشم مامان برنج وخورشتارو آورد خیلی خونه شلوغ بود ولی من
 شلوغیو خیلی دوست داشتم براخودم گذاریختم وداشتم میخوردم زن عمو:ایران جان چرا بهمون
 گفتی این یکی دخترتم نامزد کرده مامان:بخدا بیهوی شد حالا تازه ۲ماهه چهارماه دیگه عروسی
 دارن ایشالا عروسیشون زن عمو:خوشبخت بشن ایشالا دامادت خوبه مشخصه اون یکی رو که
 ندیدیم درحال حرف زدن بودیم براهین اومد داخل براهین:سلام مامان آنیسارو آرایش گذاشتم
 ماشینم گذاشتم گل فروشی شما کاری چیزی باهام ندارین انجام بدم مامان:نه مادر جون بیا غذا
 بخور خسته نباشی براهین:میرم اونور دستتون درد نکنه از خونه رفت بیرون اینم اون یکی زن
 عمو:یکی از یکی بهتر مامان:راستی دخترت فعلن خبری نیست زن عمو:نه دخترم داره درس
 میخونه فعلن به ازدواج فکر نمیکنه سامیه:زن عمو اونجا مثل ایران نیست که دخترا زود ازدواج
 کنن اونجا خیلی فرق داره با اینجا من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم تا به ایده آلام دست پیدا نکنم
 مامان:آره عزیزم درس خوبه ولی خوب درسته شما اونجایی ولی در کل که ایرانییم وماهم رسم
 وروسوم خودمونو داریم دیگه چیزی نگفتن وای چقد لینا بهم تیکه میپروندن اصلا حوصله این
 سامیه رو نداشتم با این تیپو قیافش نههارو خوردیم سفره رو جمع کردیم یکبار مصرفایه غذارو
 ریختم تو پلاستیک زباله بردم جلوی در حیاط گذاشتم خاله بطول وبرانوش داشتن حرف میزدن
 نمیدونم چی بود ولی برانوش خیلی کلافه بود یکسره چنگ مینداخت توموهاش یه لحظه صدای
 برانوش بلند شدبرانوش:آره من هنوزم دوشش دارم مامان چطوری بگم دوشش دارم خاله چیزی
 نگفت رفت داخل برانوش برگشت سمت پشتش که منو دید حتما درمورد سیما داشتن حرف
 میزدن برانوش هنوز دوشش داشت دیگه نتونستم بهش نگاه کنم دویدم توخونه یکسره رفتم تو
 اتاقم چشم توش اشک افتاده بود جلوی آینه وایسادم من چرا عاشقش شده بودمدرصورتی که
 اون یکی دیگه رو دوست داشت لعنت به من ناخواسته درگیر یه احساس شدم مانتومت درآوردم
 نشستم رو صندلیه کنار تختم اشکام میباریدن دیگه کم کم داشتن به حق حق تبدیل میشدن
 جلوی دهنمو گرفته بود باید از خونه میزدم بیرون وگرنه خفه میشدم تصمیم گرفته یه مانتو دیگه
 بپوشم ولباسامو بردارم به بهونه رها برم بیرون ازخونه اشکامو پاک کردم از پله ها رفتم پایین
 :آیسا:مامان من دارم میرم دنبال رها بعدم میریم آرایشگاه مادر جون حالا ساعت سه زود نیست
 آیسا:نه مامان دونفریما مامان:باش مواظب خودت باش از حیاط رفتم بیرون برانوش هنوز تو کوچه

بود تا منو دید اومد سمتم برانوش: آیساصبر کن باهات کار دارم وایسادم برگشتم سمتش بله برانوش: چرا چند دقیقه پیش صدات کردم نموندی آیسا: نشنیدم برانوش: داشتم با مامان در مورد سیما حرف میزدیم یه چیزایی هست که باید برات توضیح بدم ولی بعداز عروسی آیسا: کار نداری دیرم شده باید برم برانوش: نه مواظب خودت باش

سوار ماشین شدم ازش دور شده بودم باید میرفتم یه جایی یه خورده تنها میشدم تصمیم گرفتم جای همیشگی بعداز نیم ساعت رسیدم اونجا خیلی دلم گرفته بود برانوش گفت درمورد سیما باید باهام حرف بزنی چی میخواست بگه معلومه میخواد بگه سیما برگشته توهم برو پی کارت دوماه هم صیغه بودیم دیگه چیزی نشده که ولی مامان بابا چی خاله اینا چی آخرشم همین بود نمیدونم من دنبال چی میگشتم این وسط چیزی که هردو تامون میدونستیم تهش چیه ولی تقصیر من چیه ناخواسته بهش وابسته شدم عاشقش شدم خیلی دردناکه احساس یکطرفه تازه حال رهامو درک میکنم به ساعت نگاه کردم ساعت چهار بود یه ساعتی وقت داشتم واسه آروم کردن خودم باید خوب باشم امشب عروسیه خواهرم بود نباید اینقد ناراحت میبودم من یه ماه پیش چقد واسه عروسیش ذوق داشتم ولی الان چی اشکام میباریدن عین ابر هوا هم گرفته بود دلش بحالم میسوخت یه خورده سبک شده بودم تصمیم گرفتم راه بیوفتم باید اول میرفتم خونه رها اینا بعد ۱۰ دقیقه رسیدم دم خونشون رهام جلوی در بود متوجه من نشده بود ماشینو پارک کردم پیاده شدم تازه منو دیده بود چقد تغییر کرده بود این چن وقت آیسا: سلام خوبی رهام: سلام ممنون تو چطوری آیسا: خوبم اومدم دنبال رها بریم آرایشگاه رهام: باشه الان بهش میگم بیاد آیفونو زد به رها گفت بیاد من منتظرشم رهام داشت میومد سمتم رهام: حالت خوبه آیسا چرا اینقد رنگ و روت پریده زیرچشاتم قرمز گریه کردی آیسا: نه بابا از بیخوابی دیشب یکم دیر خوابیدیم کار زیاد بود رهام: نکنه برانوش باهات دعوا کرده اگه چیزی شده بهم بگو زندش نمیدارم داشتم جوابشو میدادم که رها گفت: نه داداش آقا برانوش خیلی دوستش داره اتفاقا بعیده ازش آیسا: نه بابا گفتم که بخاطر چیه رهام: باشه ولی بیشتر مواظبت خودت باش ازش خداحافظی کردیم راه افتادم سمت ماشین راه افتادم سمت آرایشگاه رها: چی شده رهام راست میگفت گریه کردی حالت خوب نیست آیسا: نه بابا خوبم شما چرا به من گیر دادین امروز آخه خوبم رها: دیگه

چیزی نگفت دستمو بردم سمت ضبط روشنش کردم آهنگ مسعود صادقلو پخش شد آخه قلبم همیشه به عشق ت میتپه صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی این شعرو خیلی دوست داشتم رهام باهاش میخوند یاد اوندفعه افتادم که منو رها باهم رفته بودیم بیرون همین آهنگو باصدای بلند باهم میخوندیم شیشه هارو کشیده بودیم پایین توفکر بودم که رسیدیم آرایشگاه ماشینو پارک کردیم رفتیم داخل آرایشگاه لیلی رو مبل نشسته بود داشت چای میخورد تا ما رو دید بلند شد ما دوست داشتیم آنیسارو ببینیم ولی کارش تموم شده بود رفته بودن آتلیه لیلی اول کار کدومتونا شروع کنم آیسا:فرقی نمیکنه لیلی:رها جون شماکه کارت زیاد وقت نمبره پس اول کار صورتتو انجام میدم بعد موها توهماکارم درست میکنه اول صورت رهارو درست میکرد آرایش لیلیو خیلی دوست داشتم همچیش به اندازه بود بعدنیم ساعت کار رها تموم شد ورفت سمت دیگه ای از سالن که موهاشو درست کنه نوبت من رسیده بود همه رولیلی جون گفتم که چطور آرایش کنه منو شروع کرد من همیشه رو صندلی میخوابیدم آخر سر بیدار میشدم خودمو نگاه میکردم لیلی:آنيسا خیلی خوشگل شده بود خودشم خیلی خوشش اومده بود ایشالا عروسی تو عزیزم ازش تشکر کردم کار صورتتم تموم شده بود تصمیم گرفت موهامو درست کنه چیزی مد نظرم نبودم بهش گفته بودم خودش یه مدل شیک برام درست کنه موهمو جمع کرد یه شنیون خوشگل درست کرد جلوشم گج برام گذاشت یه تاج هم روی پیشونیم هنوز خودمو ندیده بودم لیلی:پاشو بیا خودتو ببین بلند شدم رفتم سمت آینه وای چقد بهم میومد خیلی خوشگل شده بودم کارش حرف نداشت لیلی رهام قشنگ شده بود موهاشو براش فر کرده بود خیلی بهش میومد دستمزد لیلز حساب کردیم ساعت ۷ بود راه افتادیم سمت تالار مامان ایناهم پس رفته بودن هنوز ماهم لباسامونا تو آرایشگاه پوشیدم اه چه ترافیکیم بود نیم ساعت پشت ترافیک بودیم بالاخره رسیدیم خیلی شلوغ نشده بود هنوز آنيسا ایناهم نیومده بودن چون ماشینشون بیرون نبود با رها از ماشین پیاده شدیم خواستم برم داخل تالار که برانوشو دیدم جلودر خیلی خوشتیپ شده بود با اون کت شلوارش خیلی بهش میومد رفتم سمتش آيسا:سلام برگشت سمت من چند دقیقه داشت بهم نگاه میکرد خیره هیچی نمیگفت رها:من میرم داخل توهم بیا بعد برانوش تازه به خودش اومده بود برانوش:سلام دیر کردی آيسا:پشت ترافیک موندم نیم ساعتیه هنوز که زیاد شلوغ نشده خوب موقعه ای اومدیم درحا حرف زدن بودم که رهام اومد از کنارمون

رد بشه باهام سلام واحوالپرسی کرد برانوش خیلی سرد جوابشو داد برانوش:بو داخل منم چند دقیقه دیگه میام

رفتم داخل سالن زن عمواینا همین ردیف اول نشسته بودن سامیه لباس قرمز بلند پوشیده بود بهش میومد تازه مامانو دیدم خیلی خوشگل شده بود حتما زن عمو آرایشش کرده بود خواستم برم سمتش یکی صدام کرد برگشتم سمت صدا سامین بود اونم خیلی خوشتیپ شده بود جلیغه مشکی با پیراهن سفید زیرش بازوهاشو بیشتر به نمایش میداشت سامین:سلام واووو او مای گاد عالی شدی آیسازش تشکر کردم رفتم سمت مامان آیسا:سلام آیساینا کجان مامان هنوز نیومدن چرا مامان:سلام به روح ماهت میان گفت یه ربع دیگه اینجا سالن کم کم داشت پر میشد از جمعیت اگه اینجاور پیش میرفت خیلی شلوغ میشد داشت به این و اونورم نگاه میکردم براهینو دیدم داشت میومد سمتم برانوش:مثل اینکه عروس دوماد اومدن میرم به مامان اینا بگم مامان اینا رفتن جلوی در پیشوازشون توی سالنم موزیک بلندی پخش میشد بعداز چند دقیقه آیساو براهین و دیدم چقد ناز شده بود آبجیم هرچند دومادم دسته کمی ازش نداشت باجیغ وصوت فامیلا وارد سالن شدن رفتم پیش آیساینا آیسا:سلام ماه شدی ایشالا خوشبخت شی باهاشون خوشو بش کردم برانوشم اومد براهینو بقل کرد وبعدم به آیساینا تبریک گفت عروس دوماد رفتن سر جاشون نشستن درخواست موزیک شادو دادیم من ورها وسامیه ومبینا وچند از دخترای فامیل رفتیم وسط پیست رقص دوبه دو میرقصیدیم من و رها که مثل همم بعداز چندتا آهنگ بالاخره رضایت دادیم بشینیم خسته شده بودم از پیشونیم عرق میریخت به آیساینا نگاه کردم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد گارسونا اومدن از مردم با میوه وشیرینی پذیرایی میکردن آهنگ ملایمی پخش میشد داشتم دنبال رها میگشتم پیداش نبود چشمم افتاد به رهام بهتر بود میرفتم ازش بپرسم آیسا:رها رو ندیدی رهام:نه همینجا بود چند دقیقه پیش خواستم برم طرف دیگه سالن چشمم افتاد به سیما اینجا چیکار میکرد این واقعا از دیدنش تعجب کردم داشت بهم نگاه میکرد از ادب دور بود بهش خوشامد گویی نمیگفتم تصمیم گرفتم برم پیشش رفتم سمتش آیسا:سلام سیما خانم خوش اومدین بلند شد باهام دست داد سیما:ممنون عزیزم از کنارش دورشدم چرا این رها پیداش نبود لعنتی بعداز چند دقیقه آهنگ ملایمی پخش شد وقرار بود

آنیسا و براهین برقصن همه سوت وجیغ میزدن آنیسا خیلی یواش میرقصید اما قشنگ براهینم
 خوب میرقصید باهاش ماهم براشون دست میزدیم یه لحظه صدای زمزمه برانوشو تو گوشم
 شنیدم برانوش: داداشم خوشتیپتره برگشتم سمتش آیسا: نه خیر آبجیم عین فرشته هاشده رولب
 برانوش لبخند نشست با این حرفم برانوش: راستی تو هم خیلی خوشگل شدی امشب آیسا: ممنون
 توهم خوشتیپ شدی بازم برگشتم سمت عروس دوما د ماما اینا و عمو اینا بهشون شاباش دادن
 کم کم فامیلا میرفتن وسط باهاشون برقصن منم رفتم سمت آنیسا باهاش میرقصیدم براهین
 متوجه من شد بعد از چند دقیقه با برانوش برگشت میخواست باهاش برقصه و خیلی هم مردونه
 و قشنگ داشتن باهم میرقصیدن از اونورم سامین و سامیه هم اومدن بعدش رها که دست رهامو
 گرفته بود داشت میاورد خیلی شلوغ شده بود هم بهم چسبیده بودن داشتم میرقصیدم که یه
 نفر از پشت کمرمو گرفت برگشتم دیدم رهاست آیسا: کجایی چند دقیقهست دنبالت میگردم ها
 رها: بابا رفتم دستشویی پیام آیسا: باشه آهنگ شادی پخش میشد همه دخترپسرا باهاش
 میخوندن یه دفعه چراغا خاموش شد نور ضعیفی میتابید رو سالن همه جیغ و صوت میزدن
 برگشتم دیدم رهام پشت سرمه میخواستم باهاش برقصم جدا از این که اون منو دوست داشت
 ولی یه دوست خوب بود همیشه برام دستشو بالا گرفت چند روز زیر دستش چرخیدم خیلی
 خوب بود داشتیم میرقصیدیم که برانوش اومد سمتمون دستمو از دست رهام بیرون کشید
 میخواست باهام برقصه دستاشو گذاشت رو کمرم منم دستام گذاشتم رو شونه هاش آروم کنار هم
 میرقصیدیم برانوش: با رهام خوش گذشت منظورش چی بود نمیدونستم آیسا: منظورت چیه
 برانوش: تو که ازش متنفر بودی اما حالا داشتی باهاش میرقصیدی آیسا: درسته ولی اون همیشه
 برام یه دوست خوب بود درسته منو دوست داره این دلیل نمیشه که باهاش برقصم برانوش: ولی
 من شوهرتم دوس ندارم باهاش برقصی یادت رفته سری پیش چه بلایی سرت آورد آیسا: آره
 یادممیشه دیگه تمومش کنی راستی یه سوال تو که هنوز عاشق سیمایی هنوز دوشش داری
 دیگه این اداهات چیه با این حرفش فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد برانوش: تا وقتی زنه منی
 همینه چه کس دیگه رو دوست داشته باشم چه نه کمرم درد گرفته بود آیسا: میشه ولم کنی کمرم
 درد گرفت فشار دستاشو کم کرد چشاش قرمز شده بودن آیسا: کی سیما رو دعوت کرده
 برانوش: اونا از فامیلای دور ما هستن ماما خونوادشو دعوت کرده اونم اومده آیسا: آره دیدمش
 بهداز چند دقیقه آهنگ قطع شد خیلی خسته شده بودم تصمیم گرفتم برم بشینم که کنار

سامین صندلی خالی بود سامین: خیلی قشنگ وهات میرقصیدی اینم انگلیسی گفتنش منو کشته
آیسا: ممنون سامین بعدش نوبت منه باید بامن برقصیا جوابشو ندادم چون حوصلشو نداشتم
موقعه شام بود مهمونا کم کم رفتن سمت سالن پذیرایی منم گرسنم بود زیاد

نشستم رو صندلی یه خورده غذا براخوادم کشیدم چن مدل غذا رو میز بود من چون زرش پلو
دوست داشتم اونو ریختم داشتم غذا میخوردم سامیه: اینجایی عزیزم برگشتم سمتش سامیه: آخه
شوهرت دنبالت میگشت نمیدونم چیکارت داشت آیسا: باشه ممنون غذارو خوردم میرم پیشش
سامیه: واقعا برانوش یه جنتلمنه خوشم اومد همینو کم داشتم این از برانوش خوشش بیاد
آیسا: لطف داری عزیزم میخوام غدامو بخورم اگه بذاری از حرفم مثل اینکه ناراحت شده بود به
من چه اصلا ناراحت شه دختره فوضول یکم سالاد کشیدم براخوادم داشتم سالاد میخوردم سیما
اومدم کنارم تازه داشت غذا میخورد تواز کجا پیدات شد آخه نمیشد همون خارج میموندی از
جام بلند شدم رفتم دوباره تو سالن سامیه بهم گفته بود برانوش کارم داره ولی حوصلشو نداشتم
رفتم دوباره سرجام نشستم سامین با یه رقص دونفره سالن ترکون چطوری یه نگاه بهش کردم
نمیدونم چی توسرش میگذشت آیسا: چی تو سرت میگذره سامین: هنوز اون رقصای غربی که
یادت داده بودم یادته آیسا: آره تا حدودی سامین: میخوام بایه آهنگ خارجی برقصیم همچین
فکر بدیم نبود یه خورده جووو عروسی عوض میشد آیسا: قبوله سامین: با این لباس که نمیتونی
برقصی یه لباس ساده باید بپوشی مثلن بلوز وشلوار یا کت وشلوار حالا لباس از کجا گیر میاوردم
آیسا: من که لباس ندارم همیناست فقط سامین بذار ببینم سامیه چیزی نیاورده با خودش رفت
پیش سامیه بعداز چند دقیقه بایه بلوز مشکی وشلوار مشکی برگشت سامین: بفرما اینم لباس
لباسارو ازش گرفتم سمت جایی که لباس عوض میکنن لباسامو عوض کردم لباسام خوب بودن از
رختکن رفتم بیرون سامیه یکم دورتر منتظرم بودم رفتم کنارش سامین: عالیه آماده ای
آیسا: اوکی فقط نگران عکس العمل برانوش بودم باهم رفتم وسط پیست آهنگ پخش شد تقریبا
همه نگاهها سمت منو سامین بود حتی برانوشم داشت بهمون نگاه میکرد اول سامین خیلی ماهرانه
شروع به رقصیدن کرد منم شروع به رقص کردم کنارش آهنگ اسپانیایی بود منم یه خورده
اسپانیایی بلد بودم توی چگد سری سامین بهم نزدیک بود وکمرمو نگه داشت بود چندبار حرکات

حرفه ای مثل این آدم آه‌نیا میرقصید منم دیگه راه افتاده بودم پابه پاش میرقصیدم آخرین لحظه سامین کمرمو گرفت ومن سرمو آوردم پایین خودشم سرشو خم کرد روبه گردنم واهنگ تموم شد صدای تشویق همه بلند شده بود حتی براهین وآن‌یسا هم دست میزدن یعنی اینقد خوب بود سامین رفت تایه آبی بخوره منم رفتم رختکن تا لباسامو عوض کنم تقریبا لباسامو پوشیده بودم فقط کسی نبود زیپشو ببندد حالا چیکار میکردم تصمیم گرفتم بریم بیرون با دستم پشت لباسمو نگه داشته بودم که جلوی در رهامو دیدم نه نمیتونستم بهش بگم ولی از کنارش رد میشدم میفهمیدم آ‌یسا:میشه یه کمکی بهم بکنی رهام:جونم آ‌یسا:میشه زیپ لباسمو برام ببندی پشت به رهام وایسادم زیپ لباسمو بالا کشید برگشتم ازش تشکر کنم که برانوشو جلوی در دیدم قلبم شروع به تپش کرد باید براش توضیح میدادم رهام از کنارش رد شد بیرون رفتم سمتش آ‌یسا:داشت کمکم میکرد زیپ لباسو دیگه مجال حرف زدن بهم نداد یه سیلی بهم زد با دستم صورتم گرفتم برانوش:این بخاطر اینکه نخوای منو دور بزنی ازم دورشد من کی دورش زده بودم چرا اینطوری قضاوت میکرد وقتی از چیزی خبر نداشت اشکام ازچشام میریختن بی اختیار رها اومد سمتم رها:چیشده چرا گریه میکنی آ‌یسا گوشه لبات چرا داره خون میاد من الان میرم برانوش صدا میزنم دستشو گرفتم کشیدم سمت خودم آ‌یسل:توهیج جا نمیری فقط یه دستمال برام بیار ل‌بمو پاک کنم رها رفت برام دستمال بیاره نشستم یه گوشه راهرو توان راه رو چندتا سرویس بهداشتیم داشت یه چندتا دختر از کنارم رد شدن خداروشکر آشنا نبودن لااقل من نمیشناختمشون سرم پایین بود رهام:چرا اینجا نشستی آ‌یسا سرم بلند کردم رهام جلوم وایساده بود وقتی چشمم با صورتم افتاد زانو زد جلو روم چی شده کی اینکارو باهات کرده آ‌یسا:هیچی داشتم میومدم بیرون پام سرخورد افتادم رهام:به من یکی دروغ نگو اون عوضی این کارو کرده بلند شد از راهرو رفت بیرون وای حتما دردرس میشد باید یه کاری میکردم رها باجعبه دستمال کاغذی اومد سمتم آ‌یسا:برو پیش براهین بهش بگو حواسش به برانوش باشه رها:چرا آ‌یسا:با داد گفتم برو فقط برو ازم سوال نکن رها باعجله ازم دور شد خداکنه دیر نشده باشه

خدایا امشبو بخیر بگذرون عروسی اینا بهم نریزه با دستمال لبمو پاک کردم تقریبا خونش بند اومده بود تو آینه به خودم نگاه کردم خوب بودم رفتم تو سالن سمت جایگاه دومادو نگاه کردم براهین نبود تصمیم گرفتم از سالن برم بیرون خبری نبود جلوی تالار رفتم پشت تالار به صداهایی میومد براهین: ولش کن داداش اشتباه فک میکنی بعدم صدای برانوش بلند شد چرا ولش نمیکنی چرا دست از سرش برنمیداری آخه چرا رهام چیکار کردی امشب رهام: تو مریضی پسره عوضی چرا دست روش بلند کردی به چه حقی اول پرسیدی چیشده موضوع چیه رها: داداش تورو خدا شر درست نکن بیا بریم رفتم جلوشون وایسادم تقریبا همه ساکت شده بودن با دیدنم آیسا: برانوش فقط همینو بهت بگم امشب بدقضاوت کردی بعدش عروسی خواهرم نمیخوام بهم بخوره ولی فردا به مسایلی باید روشن شه با این حرفم انگار آب رو آتیش بود دست رهارو گرفتم رفتیم سمت سالن رهام بعدشم رهام پشت سرمون اومد رفتم اولین ردیف نشستیم سرم خیلی درد میکرد چرا من همیشه باید عذاب میکشیدم به شب خوش نداشتم به آنیسا نگاه کردم داشت با چندتا از دوستاش عکس میگرفت سامین: اینجایی دختر خیلی دنبالت گشتم رقصمون عالی بود آیسا: آره خوب بود براهینو برانوش اومدن داخل سالن خیلی ازش دلخور بودم حق نداشت منو سیلی بزنه به چه حقی اومد روبروم ردیف اول نشست اصلا دوست نداشتم بهش نگاه کنم صورتمو چرخوندم سمت جایگاه عروس دوماد مامان داشت میومد سمت من مامان: دخترم به به چه رقصی خیلی خوب بود مادر عالی آیسا: ممنون مادر چون مامان صندلی کناریمو کشید جلوتر کنارم نشست مامان: دخترم لبت چی شده چرا زخمه آیسا: هیچی نیست مامان جون دیروز تب خال زده بود امروز زخم شده مامان: باشه دخترم میبینی خواهرتم عروس شد دیگه میره سر خونه زندگیش ایشالا دخترم عروسیه تو برانوش حرفی نزدیم فقط گوش میدادم عروسی من فک نکنم توفکر خودم بودم اصلا هیچی از دور اطرافم نمیشنیدم فقط به یه جا خیره شده بود با تکونای دست یه نفر به خودم اومدم برگشتم سمتش برانوش بود برانوش: بلندشو بریم کادومونو بدیم همه دارن میرن بلند شدم باهم رفتیم سمت سکو من یه سکه برای آنیسا گرفته بودم برانوشم یه سکه برا براهین کادوهارو دادیم براهین: داداش ایشالا عروسیه خودت برانوش: ممنون داداشم از سکو اومدم پایینتر جلوتر از برانوش راه افتادم خیلی خسته شده بودم مراسم دیگه تعطیل شده بود اکثر مهمونا رفته بودن فقط فامیلای نزدیک مونده بودن که اونا هم حتما میرفتن عروس دوماد راه افتادن برن ماهم قرار شد با چندتا ماشین دنبالشون بریم من

قرار شد با برانوش برم چون رها ماشین منو برداشت ماشین عروس دوماه جلو افتاد پشت ماشین
 پراز بادکنک بود همه ی ماشینا بوق میزدن برانوشم بوق میزد سردردم دقیقه به دقیقه بیشتر
 میشد نمیدونم چرا با دستام سرمو گرفتم برانوش متوجه حال بدم شد برانوش: چیزی شده آيسا
 حالت خوبه ماشینو نگه داشت برانوش: باتوام دستامو از جلوی چشمم برداشتم بهش نگاه کردم
 آيسا: نه چیزی نیست یکم سردرد دارم برانوش: آيسا من وقتی تو اون وضعیت تو ورهامو دیدم
 خیلی اعصابانی شدم حرکاتم دست خودم نبود لعنت به من که روت دست بلند کردم متاسفم
 آيسا: نميخوام درموردش حرف بزنم برانوش: ولی من ميخوام بدونم چرا پشت سرت وایساده بود
 چرا لباستو داشت درست میکرد آيسا: چون لباسمو عوض کردم هیچکی نبود زیپ لباسمو بکشه
 بالا نمیتونستم همونجور بیام تو سالن رهام نزدیک وایساده بود مجبور شدم میفهمی توهم نبود
 هرچی نگاه کردم نبودی اصلا برای چی دام به تو توضیح میدم مگه براتوهم مهمه
 برانوش: بادستاش کوبید روفرمون آره مهمه لعنتی خیلی مهمه آيسا: چرا باید مهم باشه من از این
 حرکات سر در نمیارم اون از داد و بیداد امروزت باخاله بطول درمورد سیما اینم از الان برانوش: به
 جلو خیره شده بودم من من سیما رو دوست ندارم دیگه هیچ حسی بهش ندارم فقط فقط این
 وسط یه چیزایی هست که نمیدونم چیکار کنم داشتم به حرفاش گوش میدادم نمیفهمیدم
 منظورش چیه برانوش: آيسا سیما از من یه دختر داره اول قبول نکردم گفتم نمیتونه باشه ولی
 وقتی با آزمایش اومد سراغم همچی تو آزمایش تایید شده بود لاوین ۹۹ درصد دختر من بود
 نمیدونستم داشتم درست میشنیدم یا نه برانوش: منو سیما یه مدت باهم نامزد بودیم خوب رابطه
 هم داشتیم خیلی عاشقش بودم حاضر بودم جونمو براش بدم کم کم رفتاراش تغییر میکرد روز به
 روز هم باهام سردتر میشد تایه روز بهم گفت دیگه منو نمیخواه وقراره بره خارج خیلی التماسش
 کردم چون عاشقش بودم فقط میخواستم براخودم نگهش دارم ولی نشد رفت یه روز اومدم دفتر
 یه نامه به خانم اقبالی داده بود وقتی اون نامه رو خوندم شکستم میدونی عاشق کی شده بود
 شریکم دوست صمیمیم نمیتونستم باور کنم دوتاشون از پشت بهم خنجر زده باشن چشای
 برانوش خیس شده بودن حال منم دستکمی ازش نداشت برانوش: تا اینکه سیما اومد دفتر بهم
 گفت یه دختر از من داره ولی من قبول نکردم گفت با مدرک میاد نمیدونم چیکار کنم آيسا فقط
 به حرفاش گوش میدادم زبونم ب

ند اومده بود انگار سالهاست که حرف زدن بلد نبودم برانوش: آيسا صدامو ميشنوی آيسا: آره حالا
ميخواي چيكار کنی برانوش: نميدونم از ماشين پياده شد رفت گوشه خيابون سيگارو گذاشت
گوشه لبش برانوش يه دختر داره دخترش نميتونست بدون پدر بزرگ شه خدایا چه امتحانی سر
راهم قرار دادی خیلی سخته....

برانوش اومد تو ماشين نشست برانوش: بالاخره بايد يه کاری بکنم ميخواهم دخترم و ببينم قراره
فردا ببينمش يه حس عجيبی دارم آيسا يعنی اين همه مدت يه دختر داشتم خودم نميدونستم
ولی الان که ميدونم همش فکرم پيشه اونه تو اين چند روز نميدونی چی کشيدم چقد با احساس
بود من که هميشه فک ميکردم اين خیلی بياحساسه ولی نبود نميدونستم درکش کنم چون تو
شرایطش نبودم چون هنوز مادر نشده بودم برانوش: از سيما خواستم دخترم و ببينم بده ولی قبول
نميکنه آيسا ميگه اگه ميخوايش بايد دوباره باهم باشيم نميدونم چيكار کنم الان سه سالشه
راستی فکر ميکنی شبیه کی باشه يعنی شبیه من هست ميگن دخترا شبیه باباهاشون بغض
گرفته بود چقد دختری که تا الان ندیده بود دوست داشت ميخواست شبیه خودشم باشه اگه يکم
ديگه ادامه ميداد اشکام ميریختن رسيديم جلو خونه آيسا برانوش: منو بخشیدی بخاطر امشب
خیلی مظلوم نگام ميکرد آيسا: آره دستمو گرفت يه بوسه روی دستم زد اين حرکاتش غيرقابل
پيش بينی بود باهام راه افتاديم سمت خونه آيسا مامان اينجا جلودر شون اسفند دود ميکردن
بعدم همه رفتيم داخل خیلی خوشگل شده بود خورش مخصوصا خونه ای که دوتا عاشق قرار بود
کنار هم زندگی کنن قشنگترم ميشد رفتم از تويخچال يه آب برداشتم بخورم برانوش: به منم بده
خیلی تشنه امشب زياد فعاليت داشتم براش يه ليوان آب ريختم برانوش: ممنون خواستم برم از
آشپزخونه برم بيرون برانوش: آيساخونه رو خیلی قشنگ چیدی آيسا: کارمن نيست همش
آيساهم کمک کرد از آشپزخونه رفتم بيرون آيسا لباس طورشو درآورده بود رفتم پيشش
آيسا: ماه شدی بودی امشب ميدونستی آيسا: قربون آبجيم برم تو هم خورشيد بودی درخششت
از من بيشتري بود ولی بغل لبتي چی شده آيسا: هيچی تب خال زده آبجی چیزی نيست آيسا: آها
خوب ميشه فقط جاشو نکن آيسا رفت سمت آشپزخونه ميخواست چای بذاره فقط خونواده ما
بودن با برانوش اينجا داشتن کادوهارو باز ميکردن براهين: ايشالا چند ماهه ديگه جشن داداشم

خاله بطول: خدا از دهنش بشنوه مادر زیاد نمونده مامان: آره بطول جان این دخترمم بره سر زندگیش برگشتم سمت برانوش هیچی نمیشد از چشاش خوند آنیسا رفت کنار برانوش آنیسا: این دامادما یکم خجالتیه برعکس داداشش خوب آقا برانوش شما چی میگی برانوش نمیدونست چی بگه با این حرف آنیسا غافلگیر شده بود نگاش افتاد سمت من برانوش هرچی آنیسا بگه حالا همه نگاهها سمت من بود من حالا چی میگفتم من از هیچی مطمئن نبودم مخصوصا با این وضعیت ولی الان به این دوتا مادر و پدر امیدوار چی باید میگفتم آنیسا: هرچی خدا بخواد با این حرفم یه بار سنگین از رو دوشم انگار پایین گذاشته شد مامان: آره دخترم هرچی خدا بخواد اول اونه بلند شدم دیگه نمیتونستم خودم کنترل کنم رفتم سمت سرویس بهداشتی رفتم داخل درو بستم جلوی آینه وایسادم اشکام جاری شدن اصلا حالم دست خودم نبود جلوی دهنمو گرفته بودم صدام بیرون نره شیر آبه باز گذاشتم اگه همینجور ادامه میدادم چشم دورش همش سیاه میشد تصمیم گرفتم یه خورده آب بریزم رو صورتم اینطوری بهتر بود شاید فکر میکردن بخاطر شستن صورتم آرایشم خراب شده با دستمال کاغذی یه خورده صورتمو پاک کردم زیر چشممو بهتر شده بود درو باز کردم اومدم بیرون خواستم از جلوی در اتاق خوابشون رد شم چشم افتاد به گلهای رز قرمز روی کل تخت پر گل بود حتی از ورودی در گل ریخته شده خیلی خوشگل بودن داشتم به گلانگاه میکردم که صدایی شنیدم برانوش: از اینا دوست داری قول میدم منم شب عروسیمون برات درست کنم از حرفش تعجب کردم لبخند موزیانه ای روی لبش بود از کنارش رد شدم رفتم پیش مامان اینا برانوش دقیقا اومده بود روبه روم نشسته بود ولی هنوز رو لبش لبخند بود نمیدونستم به چی داره فکر میکنه پسره پسره چی بهش بگم آخه خاله بطول چایاتونو زود بخورین بریم خونه این عروس دومادمون خیلی خستن استراحت کنن براهین لبخندی اومد رولبش از لبخندش منم خندم گرفته بود نمیدونستم تو ذهنش چی میگذشت نگام رفت سمت آنیسا سرش پایین بود بعد از چند دقیقه از لبخند من اونم رولبش خنده اومده چاییمونا خوردیم بلند شدیم بریم رفتم آنیسارو محکم بغل کردم آنیسا: وای فردا کی منو باید بیدار کنه از خواب براهین: داداشم باید بری سرکارا اووو راستی ماموریت دارین فردا غروب باید برین اصلا یادم نبود راستی زن داداش جور منم باید بکشی من نمیتونم پیام قراره بریم ماه غسل راست میگفت فشار کارم بیشتر میشد بعد از خدا حافظی اومدیم پایین سوار ماشین برانوش شدم مامان اینا هم با عمو اینا میومدن ماشین راه افتاد....

برانوش: راستی فردا غروب وسیله هاتو جمع کن یه چندروزی میریم ماموریت آیساً: اصلاً یادم نبود ماموریت ولی غروب خوبه حسابی فردا استراحت میکنم دیگه قراره کیا بیان برانوش: محمدو ومینا دوتا از بچه‌های دیگم از بخش دیگن کلا شیش نفریم آیساً: پس کی دختر تو میبینی برانوش: صبح میاد با سیما دفتر فک کنم امشب بتونم بخوابم آیساً: وقتی ببینیش بعدش بی تاب تراز قبل میشی برانوش: چیکار کنم بذار بشم ولی اون از گوشت و خون منه دیگه چیزی نگفتم چون نمیتونستم نظرشو عوض کنم تقریباً رسیده بودیم دم خونه ماشین وایساد مامان اینا هنوز نیومده بودن میخواستیم منتظر بمونیم تا بیان دست برانوش رفت سمت ضبط حس می‌کنم آهنگ احمد سعیدی خیلی قشنگ بود آهنگه فک کنم جدید بود بعد از چند دقیقه مامان اینا هم اومدن از برانوش تشکر کردم از ماشین پیاده شدم مامان درو باز کرد رفتیم داخل خونه خیلی سوت و کور بود بهشون شب بخیر گفتم رفتم بالا تو اتاقم وای این لباس چقد سنگینی میکرد روتنم درس آوردم کم کم سنجاقای موهامو میخواستم باز کنم ولی مگه میشد باکلی جون دادن بازشون کردم چقد همچی پیچیده شده بود برانوش فردا دخترشو میدید حتماً خیلی چیزا بعدش تغییر میکردنمیدونستم چی قرار بود پیش بیاد فقط استرس داشتم یه دلشوره عجیب افتادم روتخت باید می‌خوابیدم چون فردا غروب باید راه می‌افتادیم برای ماموریت یه خورده این پهلوی اون پهلوی شدم خوابم برد مامان: آره بطول جان دل تنگش شدم یه روزه تازه دخترم نیست سخته اون یکی هم که خوابیده هنوز بیدار نشده ساعت ۱ ظهره دلم نمیاد بچم بیدار کنم خسته است شبم که باید راهی شن کردستان برانوش کجاست دفتر رفته خوب بطول خانم می‌داشتی استراحت کنه بچم آها کار داشت پس خوب براهین برات زنگ نزده باشه بطول جون خدا حافظ این دختره که از گشنگی ضعف میکنه تو خواب رفتم جلوی درس بازش کردم خوابیده بود عمیق تکونش دادم آیساً جان آیساً نه اصلاً تکونی نخورد دوباره تکونش دادم مادر جون پاشو عزیزم پاشو یه چی بخور چشاشو یواش یواش باز کرد آیساً: سلام مامان: سلام دخترم بالاخره بیدار شدی آیساً: ساعت چنده مگه مامان: ۱ ظهر دخترم آیساً: اوووو خیلی زوده که فک کردم چهار پنج غروب بذار بخوابم مامان: پاشو دختر یه چیزی بخور باز بخواب تو چقد تنبلی حالا بچم برانوش بطول جون گفت رفته دفتر سرکار آیساً: خوب باید بره مدیره اونجا ستا ولی امروز قرار بود دخترشو ببینه قرار بود سیما صبح بره دفترش از جام بلند شدم آیساً: باشه مامان حق داری بریم یه چیزی بخورم رفتم یه خورده چای با

کیک خوردم ولی همه فکر درگیر برانوش بود بلندشدم از جام مامان: دخترم نهار داریم غذا از دیروز اضافه مونده یخچاله گرم کن بخور منو بطول خانم میخوایم بریم امامزاده دوسع ساعت دیگه برمیگردیم تا قبل رفتنت برمیگردم آیس: باشه مامان جون رفتم سمت تلفن خونه شماره خونه آیسارو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد آیس: سلام آجی جونم آیس: سلام گل من آیس: اولین روز زندگی مشترک چگونه آیس: عالی عزیزم از بیرون نهار سفارش دادیم داریم میخوریم بفرمایین آیس: ببخشید بدموقعه مزاحم شدم پس ببخش آیس: نه این چه حرفیه راستی مامان خوبه آیس: آره داره باخاله بطول میره امامزاده آیس: خوبه خوش بگذره بهشون توهم امشب میری کردستان آیس: آره آیس: کی برمیگردین آیس: نمیدونم هر وقت کارمون تموم شه راستی مزاحمت نمیشم برو به نهارتون برس یخ کرد آیس: باشه عزیزم مواظب خودت باش خدا حافظ گوشو گذاشتم مامان: آیس جان خاله میگه بیا دم در کارت داره رفت سمت در خاله بطول: دخترم این کلید خونه برانوش میاد برانهار کلید خودشم جا گذاشت بچم خیلی هول بود سر صبحی کلیدوازش گرفتم خاله: دخترم بهش گفتم کلیدو اینجا میذارم از خاله اینا خدا حافظی کردم رفتم تو پذیرای لم دادم روی مبل تلوزیون روشن کردم شبکه ها رو یکی یکی عوض میکردم هیچی نداشتن یه فیلم ترسناکم نداشت عاشق فیلم ترسناک بود ولی سالی یه بار یه چیز ترسناک نشون میداد درگیر تاو زیون بودم که زنگ در به صدا دراومد برانوش بود کلیدو برداشتم رفت سمت در حیات درو باز کردم به چهرش نگاه کردم برانوش: سلام خوبی آیس: سلام ممنون برانوش: مامان کلیدو اینجا گذاشته آیس: آره برانوش: میشه برام بیاری آیس: آوردم بفرما برانوش: ممنون راستی ساعت پنج آماده باش راه میوفتیم خواست بره که دوباره برگشت دخترمو دیدم شبیه خودم باید ببینش آیس: یه دوساعتی باهام بود از بودن باهاش آدم خسته نمیشه خیلی شیرین زبونه باشه من دیگه برم رفت منم درو بستم چقد خوشحال بود حتما خیلی ذوق کرده بود تا الان اینجور ندیده بودمش ولی میخواست چیکار کنه اگه بچه رو میخواست باید شرط سیما رو قبول میکرد توهمین فکر بودم رفتم تو آشپزخونه خورشتواز یخچال در آوردم گذاشتم رو گاز گرم شه واس نهار از پله ها رفتم بالا دنبال گوشیم از روی میز کامپوترم برداشتم رفتم بیرون ولی لباسی که پوشیده بودم باید عوض میکردم لباس خوابم بود در کمدو باز کردم حالا چی میپوشیدم یه دامن کوتاه مشکی دیدم خیلی وقت بود نپوشیده بودمش بایه تاپ

پوشیدمش خیلی بهم میومد موهامم یه شونه زدم چشمم رفت سمت گردنبندی که توی گردنم بود همونی بود که برانوش روز تولدم بهم هدیه داده بود صلیقش خوب مثل همیشه یه خط چشم نازک ویه رژ قرمز زدم بهم میومد از اتاق رفتم بیرون ازپلها اومدم پایین زنگ خونه به صدا دراومد رفتم سمت آیفون جوابم دادم آیسا:بله برانوشم درو باز میکنی

آیفونو زدم دروودیو بازکردم برانوش اومد توحیاط داشت میومد سمتم یعنی چیکار داشت برانوش:ببخشید غدامو گذاشتم روگاز گرم شه رفتم دوش بگیرم سوخت آیسا:باشه اشکال نداره بیا داخل من نهارم زیاده اومد توخونه رفت رو مبل نشست برانوش:مهمون قراره واست بیاد آیسا:نه چطور مگه برانوش:همینجوری پرسیدم آیسا:اگه بخاطر آرایشم میگی که امروز توخونه همینجور آرایش کردم غذا تقریبا گرم شده بود میزو چیدم یه خورده سالادو ترشی گذاشتم رومیز بعدم بشقابا آیسا:بیا غذا آماده است برانوش اومد توآشپزخونه نشست پشتز میز براخودش غذاکشید منم براخودم برنج ریختم بایکم خورشت برانوش:قراره چهار روز بمونیم کردستان ولی امکان داره زیاده ترم شه اگه از محصولاتمون خوششون بیاد اندازه دوهفته براخودت لباس بردار چیزایه ضروریتو بردار آیسا:باشهاز دخترت عکس نگرفتی برانوش:نه یادم رفت این سری اومد دفتر بودی بهت نشونش میدم قراره هفته ای چند روز بیارتش دفتر آیسا:حالا میخوای چیکار کنی چطور میخوای لاوینو بگیری برانوش:اگه از طریق قانونی عمل کنم بازم چهارسال پیش مادرش باشه اگه شرط سیما روقبول کنم یعنی نابودیه زندگیم دست از غذاخوردن کشید ازیه طرف تو آیسا ازیه طرف دخترم نمیدونم خیلی گیج شدم نمیدونم چیکار کنم حالا قراره بایه وکیل مشورت کنم شاید کاری تونست انجام بده برام غذتم تموم شده بود یکم سالاد براخودم ریختم عاشق سالاد بودم بعدم روش سس زیاد میریختم برانوش:اون سالاد خوردن فایده نداره اون همه سس میدونی چقد کالری داره آیسا:مهم نیست برانوش:آره واقعا تو که همیشه یه جوری چاق نمیشی غدامون تموم شده بودم بلند شدم ظرفا رو جمع کردم گذاشتم توسینگ حوصله شستنشونا نداشتم زیرسماور روشن کردم برانوش:خیلی خوش مزه بود دستت درد نکنه آیسا:نوش جونت برانوش رفت سمت پذیرایی نشست رومبل منم رفتم داشت فیلم خوناشامو نشون میداد آیسا:نزن شبکه دیگه این فیلم عالیه رفتم کنار برانوش نشستم برانوش:موضوعش چیه آیسا:خوناشمن یکی ازخوناشاما لاشق یه دختر عادی میشه به اسم بلا تصمیم گرفته بودن ازدواج کنن مثل اینکه بقیشه بلا لباس طور پوشیده بود همدیگرو بوسیدن یه دست محکم زدم

ایول اصلا حواسم نبود برانوش پیشم بود یه لحظه خجالت کشیدم برانوش: اینقد ذوق داشت حرفی نزدم توفیلم دختر پسره رفته بودن خونشون پسره زیپ لباسشو باز کرد بدن برهنه دختره به مایش گذاشته شده بود این فیلم چرا سانسور نداشت خوابیدن روی تخت داشتن عشق بازی میکردن ه لحظه گرم شده بود سرمو چرخوندم سمت برانوش داشت فیلمو میدید دوباره فیلمو نگاه کردم مثل این کاراشون ادامه داشت یه لحظه احساس کردم یه چیزی رو زانو هام سنگینی میکنه برانوش سرشو گذاشته بود رو پاهام بهم نگاه کرد بهش نگاه کردم برانوش: مثلاً زنیامیشه یه خورده بامو هام بازی کنی عاشق این کارم مامان همیشه این کارا میکنه با دستم روی موهاشو نوازش میدادم اینم عین بچه کوچیکاشده بود

برانوش: خوب بلدیا لبخندی اومد رولیم از این حرفش آخه خدایا چیکار باید میکردم از احساس خودم مطمئنم که دوش دارم ولی از احساس اون نه شک دارم اون یه مرد بامن خیلی فرق داره توفکر فرو رفته بودم خیلی دلم میخواست لاوینا ببینم اینجور که تعرف میکرد باید دوست داشتنی باشه سرمو آوردم پایین انگار برانوش خوابیده بود خرس گنده رو پای من خوابیده منم خسته بودم تصمیم گرفتم بخوابم تکیه دادم به مبل همونجور نشسته خوابم برد بطول: آره ایران جان خیلی جای باصفایی بود آیسو رو مبل خوابیده فک کنم بچههای الان ماشالا ایران: وای دخترم چرا نشسته خوابیده از این کارانمیکرد بطول جان رفتم جلوی مبل از چیزی که میدیدم خندم گرفته بود برانوش سرش روی پاهای آیسو بود الهی قربونشون برم من ایران: باصدای یواش بطول جان بیا اینور آروم اومدم کنار من وایساد بطول: آخ پس بگو بچم چرا نشسته خوابیده اینو نگاه کن همیشه روی پای من اینجور میخوابه بیا بریم آشپزخونه بذاریم بخوابن ساعت ۳ تا چهار حداقل بخوابن پنج راه میوفتن رفتیم تو آشپزخونه ظرفا توسینگ بود ایران: پس دونفر اینجا نهار خوردن بطول جان پسرت همینجوری احساساتشو نشون نمیده ولی با احساسه بچم بطول: آره بچم ایقد قلبش مهربونه که نگو ولی نشون نمیده خداکنه با آیسو حاش همیشه خوب باشه تحمل ناراحتی بچمو ندارم خیلی بچم عذاب کشیده دختره بی چشمو رو اومده بود عروسی آنیسا نمیدونم چه رویی داره ایران جان میترسم با اومدنش به ایران هر دفعه میبینمش تو دلم آشوب میشه میگم بچم یه موقعه دوباره هوایی نشه خدا یاور باید باشه ایران: به دلت بد راه نده آیسو: چشمو باز کردم

آخ کمرم چقد درد گرفته بود تا الان نشسته نخواستید خوابیده بودم ۱۱ این که هنوز خوابیده به ساعت نگاه کردم نزدیک چهار بود باید میرفتم وسیله هامو جمع میکردم تصمیم گرفتم بیدارش کنم برانوش برانوش تکونش دادم چند بار بالاخره چشماشو باز کرد بهم نگاه کرد زود بلند شد از رو پام برانوش: من خوابم برده بود ببخشید اصلا نفهمیدم آیساً: نه مهم نیست خسته بودی ساعت چهاره میخوام برم وسیله هامو بردارم برانوش: آها برو من برم خونه وسیله هامو بردارم رفتم مامان: به به وقت خواب هردونفرمون برگشتیم سمت صدا خاله بطول و مامان جلو رومون بودن آیساً: مامان کی اومدین مامان: یه ساعتی میشه پس حتما اونجوری مارو دیده بودن برانوش: سلام من میرم وسیله هامو بردارم زود رفت منم از پله ها رفتم بالا رفتم سمت کمدم چندتا مانتو برداشتم یه پالتو و سیوشترتم برداشتم شاید سرد میشد هوا یه خورده لباس راحتیم برداشتم تو کیفم گذاشتم دیگه مدارو کو یه خورده برگه و خودکارو اینارو هم برداشتم خودمم یه مانتو نازک پوشیدم چون هوا گرم شده بود یه مانتو طرح دار با جین مشکیو وشال مشکی عینک دودیو کلاه ودوربین عکاسیمم برداشتم از اتاق اومدم بیرون بعدم مسواکمو برداشتم از پله ها رفتم پایین مامان تو آشپزخونه بود مامان: بیا دخترم یکم کتلت درست کردم توراه بخورین آیساً: مامان نمیخواد زحمت بکشی شام بیرون میخوریم کلی غذاخوری سر راهاهست مامان: حالا اینم ببرین ساک غذارو هم ازش گرفتم مامان جون کاری نداری باهام یه چهار روزی باید بمونیم اگه بیشتر شد بهت خبر میدم نگران نشی مامان: نه فدات شم فقط مراقب خودتون باشین تاریکی خسته میشین پشت فرمون نشینید دیگه سفارش نکنم کتونیا مو پوشیدم دوتا کفش اسپرتم گذاشتم تو ساک آیس: باشه قربونت برم ازش خداحافظی کردم و رفتم درحیا طو باز کردم برانوشم یه کیف کوله همراهش بود گذاشت صندوق عقب منم ساکامو بهش دادم گذاشت توماشین تیپش متفاوت بود نسبت به قبل یه بلوز آستین بلند مشکی پوشیده بود با جین مشکی بایه کلاه تا الان با کلاه ندیده بودمش بهش میومد رفتم سوار ماشین شدم قرار بود بریم سر فلکه اصلی تا دوتا ماشینای دیگم بیان باهم راه بیوفتیم بعد چند دقیقه رسیدیم سر فلکه بقیه بچهام اومده بودن باهم راه افتادیم

ماشین راه افتاد دوست داشتم کردستانو ببینم محل تولد برانوشو ببینم تا کردستان تقریباً ۶ ساعت راه بود پنجو نیم بود ۱۱ شب میرسیدیم برانوش: کاش میرفتم لاوینو میدیدم این چند روز

نیستم نبینمش دلم تنگ میشه براش میبینی چقد زود بهش دلبستم آیساً:خوب دختر ته باید
 دوش داشته باشی برانوش:بنظرت زود نیست بهش وابسته شدم آیساً:نه چون گوشت و خونته
 برانوش:آره انگار این چندسال میشناسمش همش دیدمش پیشش بودم آیساً:خوشحالم که
 خوشحالی برانوش:ممنون فقط تنها دق دقم مامان اینان چطوری به اونا بگم نگران عکس
 العملشون فک نکنم قبول کنن دخترمو حتما فکر میکنن سیما دروغ میگه آیساً:خوب آزمایشتو
 نشونشون بده مدرک که داری برانوش:آره راست میگی آیساً:ولی مامانت از سیما خیلی نفرت
 داره اینو از حرفاش فهمیدم امروز برانوش:آره آلرژی داره نسبت بهش ازهمون اولم با نامزدیمون
 موافق نبود همش بهونه میگرفت آخر سرم من تهدیدشون کردم اگه نیان باهام خواستگاری
 ازخونه میرم خوب اون موقعه سنم کمتر بود ۲۰ سال داشتم احساساتم حاکم به عقلم بود ولی
 عشق سیما منو کورم کرده بود بعد چند وقت که فهمیدم بایه پسره دیگم رابطه داره قراره باهاش
 بره خیلی دلم شکست کم کم فهمیدم باخیلی از پسرا این کارو کرده مهریشو میگرفت پسره
 و سرکیسه میکرد میرفت الانم که برگشته حتما دلشو زده اون پسره که برگشت آیساً:چقد پست
 فطرت بود من درتعجبم چطور عاشق همچین کسی شده بودی بهت نمیاد گول بخوری زود
 برانوش:چهرم همیشه اشتباه نشون میده باطنمو دیگه چیزی نگفت شاید حق داشت یه دوساعتی
 راه رفته بودیم هوا تاریک شده بود برانوش:من گرسنمه یه چی بخوریم آیساً:آره مامان کتلت
 ونون گذاشته الان برات لقمه میگیرم ساکو باز کردم کتلتو لقمه گرفتم همراه خیارشور و گوجه
 بهش دادم برانوش:ممنون لقمه رو گذاشت دهنش براخودمم لقمه گرفتم خوشمزه بود این کتلته
 دوباره برا برانوش لقمه گرفتی یه سه چهار لقمه ای خورده بود برانوش:مرسی سیرشدم خیلی
 خوشمزه بود دست پخت خاله خیلی خوبه آیساً نوش جووون مرسی گوشیم صدای زنگش بلند
 شد شماره ناشناس بود الو ناشناس:الو سلام آیساً:ممنون شما ناشناس:یه بنده خدا یه خورده
 باهات کار دارم آیساً:بله بفرمایین ناشناس:دست از سر برانوش بردار اگه برنداری بد پیش میاد
 برات آیساً:تو کی هستی از من چی میدونی چرا تهدیدم میکنی برانوش گوشو ازم گرفت
 برانوش:الوو و الوووو کسی جواب نمیداد فک کنم قطع شده بود برانوش:کی بود چی بهت گفت
 آیساً:نمیدونم اولین بار این شماره باهام تماس گرفته برانوش:خوب چی میگفت آیساً:گفت دست
 از سرتو بردارم از زندگیت وگرنه بدپیش میاد برانوش:یعنی کاره بقیه حرفشو ادامه
 نداد آیساً:بنظرت کار سیماست برانوش:نمیدونم فکر کنم آیساً:این از من چی میخواد آخه من که

کاری باهاش ندارم برانوش: نگران نباش برگشتیم تهران درستش میکنم آیساً: باشه کمدم خیلی دردمیکرد فک کنم بخاطر اینکه امروز نشسته خوابیده بودم بخاطرهمون بود خیلی تیر میکشید میخواستم تکیه بدم ولی نمیشد خیلی درد داشتم صورتمو از درد بهم ریخت برانوش: چی شده چرا قیافت اینجور شد آیساً: هیچی خوابم میاد یه خورده برانوش: باشه بخواب رسیدیم یه جا رستوران بیدارت میکنم غذا بخوری چشمو بستم میخواستم سعی کنم با کمردردم شده بخوابم آیساً آیساً برانوش بود داشت منو صدا میکرد حتما رسیده بودیم رستوران چشمو داشتم باز میکردم که دیدم دستش روی گونم نوازش میداد بادستش کم کم اومد دستش رولبم یه خورده با لبام بازی کرد یه احساس عجیبی داشتم قلبم شروع به تند تند زدن کرده بود اگه چشم باز نمیکردم شاید اتفاقی بدی میوفتاد تصمیمم گرفتم چشمو یواش باز کنم چشمو باز کردم زود دستشو کشیداز رولبم برانوش: بیدار شدی چند دقیقه است دارم تکونت میدم خوابت سنگینها آیساً: آره رسیدیم برانوش آره یه اچی بخوریم بچه‌ها هم وایسادن از ماشین پیاده شدم رفتم سمت مینا و اون خانمی که از بخش دیگه اومده بودن باهاشون احوال پرسى کردم رفتیم سمت رستوران پشت یه میز شیش نفره نشستیم برانوش: چی میخورین به منو نگاه کردم نمیدونستم چی بخورم تنوعش زیاد بود کم کم تصمیم گرفتیم که جوجه کباب سفارش بدیم با مخلفات کاملش اول برامون سالاد آوردن بعدم ترشی و ماست کم کم کبابا هم رسید خیلی بوشون خوب بود حتما خوشمزه هم بودن یه سیخ کشیدم روی برنجم بعدم یه گوجه کبابی یه قاشق گذاشتم دهنم واقعا خوشمزه بود مینا: چه عجب یه جا غذا درست حسابی دارن برانوش: خوبه کبابش آیساً: خیلی من که خوشم اومد حسابی دلی از عزا درآوردیم بقیه هم راضی بودن مینا: آیساً خانم مثل اینکه خیلی گرسنه بودی؟؟ آیساً: آره عزیزم بعدش من طر غذا خوردن کلاس ملاس حالیم نیست دوستدارم از غذا لذت ببرم شما هم همچین بدت نیومده هابه بشقابش اشاره کردم خالی بود حالشو گرفته بودم برانوش بلندرفت صورت حسابو بده ماهم از رستوران رفتیم بعداز چند دقیقه برانوش اومد سوار ماشین شدیم یا ساعتی مونده بود کاش زودتر میرسیدیم دیگه خسته شده بودم برانوش ضبطو روشن کرد آهنگ حامد همایون پخش شد

صدا

کن اسممو عشقم صداتم واس من خوبه

نگاه کن تویه چشم من نگاتم واس من خوبه

بازم موهاتو واکردی

عجب موجی تو موهات

یه دریا زیر سر داری

یه دریا پشت پلکاته

این شعرهم خیلی دوست داشتم یه لحظه چشمم افتاد به تابلو که نوشته بود به شهرسندج
خوش آمدید یعنی رسیده بودیم....

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود رسیدیم جلوی یه هتل بزرگ از ماشین پیاده شدم ساک وکوله پشتیمو برداشتم براهینم کولشو برداشت سوییچ ماشینو داد که براش پارک کنن جلوی هتل منتظر بقیه بچهها شدیم اول محمد اینا اومدن بعدم آقای مهدب با سونیا خانم اونا هم وسیله هاشونا برداشتن رفتیم داخل اتل برانوش رفت سمت پذیرش بعدچندتانیه با سه تا کلید اومد یه کلید داد دست محمد یه کلید مینا ویه کلیدم دست خودش بود یعنی کلا سه تا اتاق بود رفتیم طبقه دوم برانوش در اتاقوباز کرد منم پشت سرش بودم برانوش: بچهها برین یه خورده استراحت کنین امشب که فک نکنم بریم جای تاهمون فردا صبح ایشالا ازشون خداحافظی کرد رفت داخل منم ازشون خداحافظی کردم پشت سرش رفتم دروبستم کوله پشتیمو گذاشتم زمین آیس: چرا من وتو یه اتاق مشترک گرفتیم خوب منم همراه مینا اینا میرفتم یه اتاق شما آقایونم یه اتاق برانوش: اونا چهارنفر همکارن هیچی نسبت باهم ندارن بخاطرهمون خانمها یه اتاق رفتن مردا هم یه اتاق دیگه ولی ماچی اونا که میدونن ما باهم نامزدیم نمزگن اینا چرا جدان ازهم اینم یه حرفی بود بهش فکر نکرده بودم برانوش: اگه خیلی ناراحتی یه اتاق جداگانه برم برات رزرف کنم از حرفم خیلی ناراحت شده بود آیس: نه منظوری نداشتم بخدا خوبه همینجا دیگه حرفی نزد یه تخت دونره

تو اتاق بود بایه آینه بلند قدی یه یخچال یه تلوزیون ولی پنجره بزرگی که روبروم بود از همه دیدنی تر رفتم جلوش چه نمایی به بیرون داشت عالی بود محو تماشای بیرون بودم برانوش: میرم بیرون چیزی نمیخواهی واست بگیرم آیساً: نه ممنون صدای دراومد یعنی رفت بیرون دکمه مانتوما باز کردم و درآوردم یه لباس راحتی پوشیدم صندلیو آوردم جلوی پنجره نشستم روبروش به صفحه گوشیم نگاه کردم کلی تماس بی پاسخ داشتم اصلاً یادم رفته بود گوشیه از روساینت دریارم همه تماسا از مامان بود فوری شمارش گرفتم آیساً: الو مامان جونم خوبی قربونت برم آره ماهم رسیدیم ندیده بودم زنگ زدی آره همچی خوبه نگران نباش خداحافظ چندتا پیام داشتم پیامارو باز کردم از رهام بودن پیاما* خوبی اون حیوون اگه دست روت بلند کرد بهم بگو اونو نابود میکنم مواظب خودتم باش اگه مال من میشدی.... دیگه چیزی ننوشته بود زود پیامارو پاک کردم به ساعت نگاه کردم ۱۲ شده بود خیلی خسته بودم برانوشم هنوز نیومده بود کجا موند این پس تصمیم گرفتم برم بخوابم برقو خاموش کردم داژ کشیدم روتخت داشتم فکر میکردم که در اتاق باز شد برانوش بود یه پلاستیکو گذاشت رومیز بعدشم پیراهنشو درآورد همیشه با بالاتنه لخت میخووبید چشم باز بود یعنی متومه بیدار شدنم نشده بود فکر میکرد خوابم دست سمت چپمو بلند کرد برد جلوی لبش یه بوسه بهش زد یه حس خوبی داشتم برانوش: کاش این دستا همیشه... بقیه حرفشو نگفت این دستا چی چرا نگفت اه باید میخوابیدم صبح زود باید بیدار میشدیم کم کم خوابم برد چرا اینجوریه اینجا من کجام اینجا شبیه کویره این زنه پشت به سمت من کیه برگش سمتم سیما بود یه اصلحه دستش ستوبیما: بهت گفم از زندگیش برو سرتو بکش

من که به زندگی اینا کار نداشتم برانوش یه گوشه وایساده بود دختر بچه دوید سمتش بقلش کرد سیما: همش تقصیر توهست تو باعث شدی برانوش دیگه منو دوست نداره باهاش چیکار کردی لعنتی آیساً: تو باهاش چیکار کردی رفتی بهش پشت کردی تازه اومدی چی بشه آخه با بعدا من باهاش چیکار کردم درد بدیو توی سینم حس کردم دستم پر خون بود یعنی بهم شلیک کرده بود بهش نگاه کردم داشت بهم میخندید از خوابم پریدم با یه صدای بلند نه همه صورتم خیس عرق بود برانوش: چی شده آیساً حالت خوبه سرمو تگون دادم یعنی آره برانوش: کابوس دیدی چیزی نیست نترس من پیشتم سرمو گذاشتم روشنش واقعا بهم حس امنیت میداد برانوشم موهامو

نوازش میکرد برانوش: نمیخواهی برام تعریف کنی چه خوابی دیدی نمیخواستم بهش بگم بخاطر همون آیسا: خواب بدی بود دیدم دارم تو دریا غرق میشم هیچکیم نیست کمکم کنه خیلی بدبود برانوش سرمو گذاشتم رو سینش اونم دستاشو دورم حلقه زد برانوش: هیچی نیست نترس پیشتم دیگه بهش فک نکن راستی چیزی میخوری برات بیارم آب میوه ای چیزی فشارت نیوفتاده باشه آیسا: نه میشه پیشم باشی فقط با این حرفم منو به سمت خودش محکمتر بقل کرد روی موهام یه بوسه زد در گوشم آروم گفت برانوش: چرا نمیشه کنارتم از گرما دهنش که به گوشم خورد یه جوری شدم حس عجیبی بود برانوش: میدونی خیلی خوشگلی آدم از نگاه کردن بهت سیر نمیشه آیسا: واقعا برانوش: آره فقط قشنگیات برای منن نه کس دیگه بهت گفته باشم هر لحظه با این حرفاش قلبم ضربانش میرفت بالا برانوش: خواهش میکنم آیسا دیوونم نکن آیسا: من که دیونتم نمیکنم برانوش: چرا داری دیونم میکنی الان اینجوری بقلت کردم پیشم خوابیدی نمیدونم چجوری تا الان طاقت آوردم آیسا: منظورت چیه متوجه نمیشم نداشت حرفمو ادامه بدم لباسو گذاشت رو لبام میبوسیدم نمیدونستم چیکار کنم ولی نمیدونم یه حس خوبی بود دوست داشتم همراهیش کنم بعداز چندثانیه دیگه نمیتونستم نفس بکشم لباس برداشت از لبام برانوش: متاسفم دست خودم نبود سرم پایین بود چیزی نگفتم برانوش: لعنت بهم میدونستم اگه چیزی بگم شاید خوب نباشه پس هیچی نگفتم نمیدونم چرا پسش نزدنم یعنی عاشقشم رها همیشه میگفت کسی که عاشقه هیچی حالیش نمیشه عین آدمای کور وکر میشه از دیدن کسی که دوشش داره یه حس عجیبی داره از کنارش بودن لذت میبره من همون حسو داشتم الان وعاشق برانوش بودم امشب یه چیز یو فهمیده بودم که اونم نسبت به من بی احساس نیس با این کار امشبش با اینجور حرف زدنش که من دیونش میکنم یه جور اعتراف بود صدای نفسای منظمشو میشنیدم این نشونه این بود که خوابش برده منم تصمیم گرفتم بخوابم بعداز چند دقیقه خوابم برد

از زیر سرم یه چی برداشته شد اه بالش چی شد با چشای بسته دنبال بالش میگشتم با صدای بلند گفتم: اه بالشم مگه تکنون میخوره چی شد پس بالشم که صدای خنده یه نفرو شنیدم چشامو باز کردم برانوش بالا سرم وایساده بود من با تعجب بهش نگاه کردم این اول صبحی چشه آخه میخنده آیسا: سلام چیزی شده برانوش: حالا دیگه دست ماشده بالش روی دست من خوابیده بودی یه لحظه فکر کردم تمام اتفاقای دیشب یادم اومد آیسا: ببخشید فک کردم سرم رو بالش بود برانوش: باشه قول میدم شبا بالشت بشم خوبه از حرفش خندم گرفته بود ساعت چند بود این

بیدار شده بود منم بلند شدم رفتم سمت سروس بهداشتی دست و صورتمو شستم اومدم بیرون
برانوش هنوز پیراهن نپوشیده بود اون عضله های درشتش زده بود بیرون آیسا:نمیخوای چیزی
بپوشی سرما میخوریا برانوش:چرا دنبال یه تیشرت یه تیشرت مشکی از کوله اش در آورد پوشید
اکثرا بلوزو تیشرتاش مشکی بودن منم رفتم گوشه ای از اتاق که دید نداشت رو به برانوش
لباسامو عوض کردم یه مانتو با جین مشکی پوشیدم باشال رنگی لوازم آرایشمم برداشتم رفتم
جلوی آینه قدی یه خورده کرم پودر زدم از تو آینه نگام افتاد به برانوش داشت نگام میکرد باخم
یه خورده خط چشم زدم نازک یه خورده ریمل یه رژم برداشتم بزمنم به لبم برانوش:پر رنگه نباشه
بهت نمیداد عجب بلایی بود بهم نمیداد یه رژمات کم رنگ زدم بعدم یه خورده موهای جلومو درست
کردم برانوش:بریم براصبحونه کیفتم بردار ازاونور میریم شرکت وسیله هامو برداشتم باهاش راه
افتادم از اتاق رفتیم بیرون بچه های دیگم داشتن میرفتن پایین باهاشون احوال پرسیدیم کردیم
مینا یه عالمه آرایش داشت اصلا بهش نمیوند یه مانتو کوتاه هم پوشیده بود یه عینک دودیم بالی
سرش ولی اون یکی دختری که همراهمون بود تیپش مثل من بودرله افتادیم سمت رستوران هتل

از پله ها رفتیم پایین هوا آفتابی بود جوووون میداد واسه گشت وگذار خوب ما البته باید میرفتیم
شرکت واسه رسیدگی به کارامون نشستیم دور میز روی میز واسه صبحونه همه چی بود من نون
وپنیر ومغزگردو بایه چای شیرین خوردم چسبید بعداز چند دقیقه راه افتادیم سمت شرکت اولین
شرکت باید میرفتیم یکی از آشناهای برانوش بودن چه جایی بود خیلی با تهران فرق میکرد
عینک دودیمو زدم به چشمم چون نور آفتاب چشممو اذیت میکرد برانوش:خوب شهر ما چگونه
کیژ از حرفش چیزی نفهمیدم کیژ یعنی چی آیسا:کیژ یعنی چی برانوش:به زبان کردی یعنی دختر
آیسا چه جالب پس کردیم بلدی برانوش:هی یکم آیسا خوبه دیگه این به منم یاد میدی
برانوش:باشه حتما در حال حرف زدن بودیم که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم یه شرکت بزرگی
بودرفتیم داخل آسانسور از آینش به خودم نگاه کردم سرووضع مناسب بودبرانوشم روبروم بود
عینکشو برداشته بودبرانوش اینا تو کار لوازم یدکی خودرو بودن در آسانسور باز شد رفتیم سمت
منشی برانوش:سلام برومند هستم یه قرار کاری داشتم منشی:یه لحظه گوشو برداشت واطلاع
داد منشی:بفرمایید منتظرتون هستن برانوش بعداز چندتا تقه به در زدن وارد شد منم پشت

سرش یه دفتر خیلی بزرگ ومدرن جلومون بود یه مردی که میخورد بهش ۱۳۵اینا داشته باشه از صندلی بلند شد اومد سمت برانوش دستشو دراز کرد برانوش:سلام فریبرز با گفتن این حرف مرد بغلش کرد اینا خوب همدیگرو میشناختن ولی چند وقت بود که ندیده بودن همو مگه مرد:کجایی پسر دیگه شهرت یادت رفته رفیقات یادت رفتن بی معرفت باید یه معامله کاری انجام بدیم تا بتونیم ببینیمت برانوش:دیگه چیکار کنم بالاخره زندگیه وهزارتا بدبختی بعداز کلی حرف زدن تازه انگار متوجه من شده بودن برانوش:یادم رفت معرفی کنم همسرم آیسا ارجمند فریبرز:دیگه جرمت سنگینتر شد یعنی عروسی کردی دعوتمونمونم نکردی نامرد برانوش:نه هنوز عروسی نگرفتیم نامزدیم حالا مونده فریبرز:ترسیدم خانم ارجمند خیلی خوشبختم آیسا:منم همینطور برانوش :خوب داداش وسیلههایی که سفارش دادی آوردیم یه نگاه به لیستت بنداز ببین درسته لیستو ازم گرفت داد دست دوستش فریبرز یه نگاه بهش انداخت فریبرز:آره درسته دستت درد نکنه میشه فاکتور خریدم بدین برانوش:نمیخواه ماکه باهم تعارف نداریم با اینجور حرفا فریبرز:حساب حساب حسابه برانوش فریبرز برادر این درسته مثله داداشمه ولی مثله کار جدااز دوستیمونه لطفا فاکتور خریدارو بده برانوش بهم نگاه کرد فاکتور درآوردم روی یکی نوشته بود فریبرز احمدی فهمیدم این برای این آقااست دادم بهش فریبرز:ممنون به فاکتورا نگاه کرد بعداز چند دقیقه چند بسته پول از گاو صندوق درآورد گذاشت جلو رومون فریبرز:اینم حقه زمه شما برانوش :نه داداش این حرفا چیه بمونه نمیخواه فریبرز پول نمیگیری منم خرید نمیکنم ازت خود دانی برانوش مجبور شد پولارو برداشت گذاشت ت کیفش آبدارچی سه تا چایی آورد برانوش چایشو برداشت یکم ازش خورد برانوش:طعم چایی اینجا با تهران فرق داره عالیه ایقد تهران دودو دم خوردیم مردیم ما اینجا بهشته فریبرز :خوب داداش عروسی گرفتی برا زندگی بیا اینجا برانوش:یه نگاه به من انداخت بعدم گفت:هرچی خدا بخواد فریبرز:اون که صدرد اول اون بالیه بعدشما خوب خانم ارجمند مایه کلبه درویشیم داریم اینجا خانوم خوشحال میشه بیاین پیشمون اونم خونه تنهاست آیسا ممنون از لطفتون مزاحم میشیم فریبرز :خونه خودتونه بعداز کلی حرف وخاطره بالاخره از آقا فریبرزخداحافظی کردیم تو ماشین نشستیم آیسا:این همه حرف داشتی چندسال بود ندیدین همو برانوش:آره خیلی وقت بود آخرین ملاقاتمون یادم نیست برانوش:بریم شرکت بعدی آیسا:آره

بعد نیم ساعت رسیدیم به یه شرکت بزرگ دیگه سوار آسانسور شدیم آیساً: اینم میشناسی
برانوش: نه این شرکت غریبه است وتازم تاسیس شده یه یکی دوماهی هست از راهرو گذشتم
طبق معمول به منشی مشخصات گفتم برانوش رفت داخل منم پشت سرش اینجا برخلاف شرکت
قبلی دفتره کوچیکی داشت همه دکورش کرم قهوه ای بودن یه آقای قد بلند تقریباً ام هیکل
برانوش پشت به ما وایساده بود داشت به بیرون نگاه میکرد برانوش: سلام مرد برگشت سمت ما از
چیزی که میدیدم تعجب کردم میشناختمش پویا بود اونم به من زل زده بود جواب سلام برانوشم
نداده بود بعد چند ثانیه به خودش اومد من سرمو انداختم پایین پویا: سلام آقای برومند خوشحالم
میبینمتون با برانوش دست داد بعدم سمت من پویا: خانم ارجمند شما خوب هستین غافلگیر
شدم آیساً: ممنون من همینطور برانوش: شما میشناسین همو پویا: بله پدرم با پدرشون همکار بودن
بهترین دوستای قدیمی برانوش: پس چقد خوب خوشحال شدم پویا: پدر خوبن شرکت درچه حاله
لطفا بشینید منو برانوش روی مبل دونفره نشستیم آیساً: خوبه خداروشکر شرکتتم سرپاست با پدر
رهام پدر شریک شدن پویا: آقای خوبین راستی خبر رهامم خیلی وقته ندارم چه دورانی بود آقا
برانوش ما باهم بزرگ شدیم منو آیساً وخواهرش ورهام ورها همه جا باهم میرفتیم دیگه الان
هرکدوم پی زندگیمونیم برانوش: آره آقا پویا میدونم یه چند دقیقه پیش از یه شرکت دیگه داریم
میایم یکی از دوستانم بود داخل یه کوچه بودیم بیشتر از ده سال بود ندیده بودمش یه چند دقیقه
پیش دیدمش پویا: خوب یه لیست از جنساتون بهم بدین من اونایی که میخوامو علامت بزنم با
چه تعداد میخوام جلوش مینویسم یه برگه از کیفم در آوردم به پویا دادم پویا: ممنون راستی
شغل چیه میخواستم جواب بدم برانوش زودتر گفت برانوش: حسابدار شرکت هستن و همسرم با
این حرفش پویا سرشو بلند کرد یه نگاه عمیق بهم انداخت پویا: مبارک باشه داداش بعدم فاکتورو
بهم بدین بلندشدم رفتم سمتش فاکتور خریدم گذاشتم جلوش یه خورده نگام کرد بعدم یه
چندتا چک داد بهم پویا: ببین درسته یا نه پولارو شمردم درست بود آیساً: ممنون درسته
برانوش: امروز ساعت ۳ بهتون تحویل داده میشه وسیله ها پویا: عالیه برانوش از جاش بلند شد اگه
دیگه امری نیست ما رفع زحمت کنیم پویا: خیلی خیلی خوشحال شدم همچین شما آیساً خانم به
خونواده سلام برسونید آیساً: چشم حتما خدانگهدار از دفتر اومدیم بیرون سوار آسانسور شدیم
خیلی گشتم بود برانوش: چطور بهت نگاه میکرد مرتیکه عوضی خیلی خودمو کنترل کردم
آیساً: چی شده برانوش: خودتو زنن به اون راه قبلن بینتون چیزی بود آیساً: نه چی باید باشه

برانوش: آخه خیلی باحسرت بهت نگاه میکرد مخصوصا فهمید ز نمی آیس: چیکار کنم خواستگار
 سابقم بود منم بهش جواب منفی دادم برانوش: پس بگو آیس: میشه این حرفارو تموم کنی من
 خیلی گرسنمه برانوش: باشه الان میریم یه اهنگ شادم گذاشت زمزمه وار باهاش میخونداین
 حرکتش دیگه واقعا جالب بود برانوش: یه زنگ به مینا بزن ببین چی شدن رفتن شرکت آیس: من
 شماره مینا ندارم صبر کن الان به محمد زنگ میزنم برانوش: تو چطور شماره مینا نداری ولی محمد
 داری آیس: از مینا بدم میاد واو نم نسبت به من حس خوبی نداره تو دفتر شاید پنج کلمه هم باهم
 حرف نزیم ولی محمد نه از انصاف نگذیریم مثل داداش نداشتم خوبه مینا طرف سیماست
 برانوش: پس چرا تو این مدت چیزی نگفتی یه گوشمالی حسابی بهش میدادم آیس: نه من از اینجور
 کارا خوشم نمیاد بالاخره باید کارشو بکنه ودوست ندارم با این حرف تو کارش مشکلی پیش بیاد
 برانوش: بیا گوشیم شماره محمد بگیر بذار رو پخش صداشو شمارشو گرفتم بعداز چندتا بوق
 محمد: سلام آقا برانوش: سلام رفتی شرکت چی شد محمد: بله وسیله سفارش دادن به لیست
 سفارشیا اضافه شد پولشم پرداخت کردن برانوش: کارتون خوب بود پس ما داریم میریم نهار
 بخوریم شماهم بیان به بچه‌های دیگم بگین آدرس رستوران براتون میفرستیم بعداز چند دقیقه
 رسیدیم به یه رستوران برانوش: این غذاهاش عالیه درضمن غذای محلی هم داریم اینجا که
 بخاطرهمون آوردمت اینجا آیس: چه خوب منم خیلی دوست داشتم اتفاقا پیاده شدیم رفتیم
 سمت رستوران جای بزرگی بود نشستیم پشت یه میز شیش نفره منو روی میز برداشتم
 اکثر غذاها اسماشون نا آشنا بود منم که تا الان غذای کردی نخورده بودم آیس: هرچی تو بخوری
 منم همون میخورم برانوش: باشه رفت سمت پذیرش رستوران وبرگشت برانوش: من کلانه
 وخورشت ریواس وبرنج سفارش دادم آیس: من که اینا رو نمیدونم چه مزه ان خوشمزن نگران
 نباش بعداز چند دقیقه بچه‌های دیگم اومدن دور میز نشستن اونا هم هیچی نمیدونستن درمورد
 این غذا برانوش برا بقیه هم خودش سفارش داد گارسون غذاها رو یکی یکی میذاشت رومیز
 برانوش: کلانه شبیه پیتزا خودمونه ولی مثل پیتزا مواد مدرن توش نیست فقط موادش سنتی تره
 وخورشت ریواسم تقریبا مثل قرمه سبزیه حالا امتحان بکنید ببینید چطوره یه خورده کلانه
 برداشتم خوردم خوشمزه بود بقیشم خوردم از پیتزای ماهم خوشمزه تر بود آیس: این خیلی
 خوشمزه است محمد

: خورش ريواس امتحان كن عاليه يه خورده برنج وخورشت براخودم ريختم يه قاشق خوردم
اينم خوشمزه بود اول فكر ميكردم شايد نتونم غذاي محلي بخورم ولي اين دوتا كه عالي بودن
غدامون تموم شد آيسا:ممنون خيلي خوشمزه بود برانوش بچهاي ديگم ازش تشكر كردن قرارشد
بريم يه خورده هتل استرانت كنيم غروبم كلي كار داشتيم سفارشو ميرسيدن بايد تحويل
ميداديم

رسيديم به هتل واقعانم خسته كننده بود صبح زودم رفته بوديم در اتاقو باز كردم افتادم روتخت
يه لحظه ديدم اونطرف تختم رفت پايين برانوش:آخيش منم خيلي خستم اصلا يادم نبود برانوش
پشت سرم بود يه لحظه خجالت كشيدم الان ميگه چقد اين دختره احمقه خودشو اينطوري
انداخت رو تخت ولي خوب اونم كارمنو تكرر كردبرانوش:چه خوبه اينجوري خوابيدن روتخت تا
الان اينجوري روي تخت نخواييده بودم آيسا:الان ميگي اين دختره چرا اينجوريه عين بچه
كوچيكا برانوش:نه اصلا همچين نظري ندارم فقط اول پاشو برو مانتوتا عوض كن بعد بيا دوباره
همونجور بيوفت روتخت بلند شدم از جام رفتم جلوي كمد مانتوما درآوردم زيرش يه تاپ صورتی
پوشيده بودم باشلوار جينم رفتم سمت تخت برانوش پشت به من رو تخت دراز كشيده بود آروم
رفتم روي تخت دراز كشيدم فك كنم خوابيده بود اوووو يادم رفته بود به مامان اين زنگ نزده
بودم گوشيمو از كنار تخت برداشتم بلند شدم رفتم توي تراس ويوي خيلي خوبي داشت شماره
مامانو گرفتم آيسا:الو مامان خوبي قربونت برم من كه هميشه به فكرتم آره مامان جونم حالم
خوبه آره خدا روشكر برانوشم خوبه بابا وآيسا اين چطورن آره ديگه داره ماه عسل خوش
ميگذرونه باشه مواظب توهم مواظب خودت باش خداحافظ به ساعت نگاه كردم نزديك چهار بود
بايد ميرفتم يه چرتيم شده بود ميزدم وگرنه با خستگي نميتونستم برم بيرون دوباره دراز كشيدم
روتخت بعد يه خورده اين پهلون پهلون شدم نميدونم چرا خوابم نميبرد مني كه اين همه خسته
بودم بعضي اوقات ميگن ايقد خسته اي كه خوابت نميبره اينجوريه خوابم كه نميبرد حداقل
پاميشدم يه كاري ميكردم تصميم گرفتم ناخنامو لاك بزوم يه لاك قرمز داشتم دونه دونه ناخنامو
لاك زدم ناخنام بلند بود قرمز خيلي بهشون ميومد رفتم جلوي آينه قدي به صورتم نگاه كردم
آرايش صبحم كم رنگ شده بود خيلي يه دستمال مرطوب برداشتم صورتمو كامل پاك كردم

بدون آرایش بدنبودم آنیسا همیشه بهم میگفت من جای تو بودم مدلینگ میشدم همه هیكلت هم قدو چهرت خوبه بابا کی حوصله داشت خیلی وقتم از درسام عقب افتاده بودم بابا اگه میدونست چقد درسام افت کرده نمیداشت برم سرکار ولی به خودم قول دادم رفتم خونه درسمو بیشتر بخونم آنیسا معلوم نیست الان کجاست تصمیم گرفتم یه پیام بهش بدم پیام*کجایی عزیزم**ارسالو زدم بهداز چندثانیه بعد برام پیام اومد متن پیام*توقلبت*عجبا چه ناغولا بود براش نوشتم*آره اون که درست ولی کجایه قلبم*دوباره جواب داد*دقیقا وسط قلبت*میخواستم جواب بدم گوشیم از دستم کشیده شد برانوش:این کیه که وسط قلبته پیامارو یکی یکی خوند گوشيو داد بهم برانوش:چه دل وقلوه ای میدین خواهراینم یه چیزیش میشد پس حسودی میکرد نسبت به بقیه گوشی برانوش زنگ خورد گوشيو جواب برانوش:الو سلام بابایی قربونت برم خوبم دخترم چطوره آفرین مواظب خودت باش یه وقت مریض نشیا بابا میمیره نه زود میام دیر نمیکنم باشه چی بخرم برات هرچی تو بگی باشه عروسکم میخرم چشم دیگه چی شکلاتم میگیرم باشه قربونت برم خداحافظ داشتم به برانوش نگاه میکردم چقد پدر خوبی بود برای دخترش از اتاق رفتم تو تراس دلم گرفته بود برانوش خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم لاوینا دوست داشت چه بادی میومد باد گرم یه خورده گردو خاک داشت ولی نه زیاد سیما میتونست به بهانه بچم شده دوباره برگرده سمت برانوش پس من چی اونوقت چی باید برم بیرون ازاین بازی مثل یه بازنده واقعی تو فکر خودم بودم چیکار میکردم چی درست بود چی نادرست اگه خودم به این رابطه پایان میدادم برانوش باز شکسته میشد اگه تموم نشه هم نمیشه باید باهاش حرف میزدیم ببینم نظرش چیه برانوش:آیسایا آماده شو بریم رفتم تو اتاق مانتوما پوشیدم کیفمو برداشتم حوصله آرایش نداشتم از اتاق رفتیم بیرون.....

شدت باد نسبت به چند دقیقه پیش بیشتر شده بود همه موهام ریختن تو صورتم خیلی گردو خاک بلند شده بود هیچ جا رو نمیشد دید زود سوار ماشین شدم چشم میسوختن اصلا نمیتونستم چشممو باز کنم فقط میخاروند مشون برنوش:چی شده آیسا:نمیتونم چشممو باز کنم برانوش:حتما بخاطر گردو خاکه یه خورده چشاتو باز کن نمیشه به زورم شده سعی کن لای چشممو یه خورده باز کردم برانوش فوت کرد دوباره بسته شدن خودم دوباره سعی کردم بازم فوت کرد

برانوش این دفعه بهتر شده بود خیلی یواش یواش تونستم چشم باز کنم ولی ازشون اشک میومد چشم خیلی حساس بودن چون قبلن صعیف بودن عینک میزدم ولی جدیداً لنز گذاشته بودم وازشر عینک راحت شده بودم برانوش:خوبی الان آیسا:آره حالا چطور باید بریم هیچ جا رو نمیشه دید برانوش:نمیدونم یه خورده توماشین بمونیم شاید خوب شد سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم هوا امروز خیلی آشفته بود مثل حال من طوفانی و آشوب شاید این بهترین لحظه بود که میشد درموردش حرف زد آیسا:بنظرت فکر نمیکنی دختری از این به بعد بهت احتیاج داشته باشه با این حرفم برگشت سمت من برانوش:چرا نیاز داره منم که کنارشم آیس:نه اینجوری نمیشه که شاید سیما سر عقل اومده میخواد زندگی کنه باهات برانوش:بنظرت دیر نیست آیسا:بهتر نیست بری دنبال زندگیت بری پیش دختری برانوش:منظور تو نمیفهمم واضع حرف بزنی آیسا:منظور خاصی ندارم بهتر نیست از این وضع دربیای توکه همیشه نمیتوتی اینجور زندگی کنی منم نمیتونم هر دو مون یه زندگی واقعی میخواییم الان تظاهر به دوست داشتن میکنیم تا کی بالاخره که چی برانوش:یعنی دیگه نمیخواهی نامزد باشی باهام آیسا:نه بنظرت کارمون درسته برانوش هیچی نمیگفت نمیدونم چرا به جلو خیره شده بود داشتم بهش نگاه میکردم برگشت سمت من چشاش قرمز شده بود دستشو روی فرمون فشار میداد همش میخواست یه چیزی بگه ولی چی برانوش:باشه هر جور تو دوس داری رفتیم تهران تمومش میکنیم از حرفش جا خوردم آیسا:یعنی تو دوس نداری برانوش:چی بگم بهت خودم میدونستم آخرش اینه ولی خودم قبول کردم بازم شکسته میشم مثل قبل ولی دیگه مثل قبل اذیت نمیشم چون عادت دارم به این شکستنا فقط مامانم فقط دلم واسه اون میسوزه ایندفعه دق میکنه چرا نمیشد بهم بگی دوسم داری یعنی ایقد سخته گفتنش شایدم دوستم نداره برانوش :این طوفان مثل که همینجور ادامه داره بهتر نیست بریم تو هتل تا خوب شه ماشین برد جلوی هتل پارک کرد زود رفتیم تو هتل از پله ها رفتیم بالا رفتم داخل اتاق برانوش:برو منم چند دقیقه دیگه میام نشستم روی تخت ده دقیقه گذشت ولی از برانوش خبری نشد رفتم درو باز کردم هیچکی نبود توراه رو رفتم پشت پنجره ولی ماشینم نبود کنار خیابون پس رفته بود ولی تواین هوا کجا آخه دلم به شور زدن افتاد زود شمارشو گرفت جواب نمیداد دوباره گرفتم این دفعه خاموش بود گوشیو انداختم رو تخت نکنه یا بلایی سرش اومده تصادف نکرده باشه رفتم بازم کنار پنجره هوا یه خورده بهتر شده بود ولی بازم گرد و خاک داشت شماره محمدو گرفتم:سلام کجاییین آقا محمد آها هتلین برانوشو

ندیدن آره رفت چند دقیقه پیش نگفت کجا میره باشه ممنون رفته بود بیرون ولی کجا مهمتر از همه تو این هوا مانتوما در آوردم نشستم روی تخت کاش درمورد خودمون حرف نمیزدم اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم تصمیم گرفتم یه خورده بخوابم شاید زمان میگذشت بعد از چند دقیقه خوابم برد برانوش روبروم روم بود روی یه تپه بلند ولی کجا بودیم برانوش: آیسایا نکن این کارو نک من که چیکار نباید میکردم جلوتر نیا میوفتی زیر پام نگاه کردم دره بود برانوش: همونجا بمون نجات میدم برانوش داشت میومد سمتم باهر قدمش سمت من کوه لغزش میکرد دیگه بهم رسیده بود دستمو گرفت ولی زیر پام خالی شد افتادم از خواب پریدم چه کابوسی بود چندساعته خوابیدم بلندشدم رفتم سمت پنجره هوا تاریک شده بود شماره برانوش گرفتم بازم خاموش چرا آخه باید چیکار میکردم کاری جز صبر کردن نداشتم ساعت ۸ شد ۹ شد ۱۰ شد ۱۱ خیلی نگرانتر بودم حتما بلایی سرش اومده خواستم از اتاق برم بیرون برانوش دروباز کرد از چیزی که میدیدم تعجب کردم چقد بهم ریخته شده بود چشاش قرمز بوی بدی ازش میومد بوی الکل میداد حتما مشروب خورده بود آیسایا: چی شده برانوش: هیسسسس هیچی نگو

بهم طعنه زد از کنارم رد شد رفت روی تخت نشست درو بستم حتما حالش خوب نبود رفتم کنارش روی تخت آیسایا: چی شده چرا ایقده دیر کردی تواین هوا کجا بودی برانوش: میشه دست از سرم برداری حالم خوب نیست نمیخوام هیچ صدایی بشنوم از روتخت خواست بلند شه افتاد روزمین رفتم کمکش کنم بلند شه برانوش: نمیخواه خودم بلند میشم خودش بلند شد رفت سمت تراس درو باز کرد رفت بیرون خیلی حالش بد بود به یه دوش نیاز داشت تا حالش جا بیاد رفتم تو حموم شیرآبو باز کردم که تووان پرآب شه خیلی ناراحت بودم چرا اونطوری باهاش حرف زدم من که عاشقش بودم نمیتونستم غرورمو بشکنم بهش بگم دوست دارم پس خودش چی من یه دخترم از حموم رفتم بیرون رفتم پشت در تراس که شیشه ای بود نشسته بود یه گوشه سیگار روی لبش باد با موهای بازی میکرد من بهش گفته بودم باید جدا شیم منی که اگه یه روز نمیدیدمش اون روز برام جهنم بود چطور میخواستم دو دستی به یکی دیگه تقدیمش کنم نه باید بخاطر عشقم میجنگیدم این سهم منه سهم اون سیما نیست برانوش میتونست اقدام به گرفتن دخترش بکنه ولی تا هفت سالم بچه مال مادرش بود لاوین تازه چهارسال داشت لاوین چه اسمی

تا الان به اسمش فکر نکرده بودم معنیشم نمیدونم ولی قشنگه خیلی دوست داشتم این وروجکو
 بینم صدای باز شدن در تراس اومد رفتم سمت برانوش دستشو گرفتم آیساً:میشه باهام بیای
 کشیدمش باخودم بردم سمت حموم برانوش:کجا میری چیکار داری میکنی بردمش جلوی وان
 آیساً:یه خورده آب بهت بخوره حالت جا میاد برانوش:نه نیازی نیست خواست بره دستشو گرفتم
 هلش دادم افتاد تو وان دستم منم تو دستش بود منم باهش کشیده شدم شیر آب باز بود
 هردو تامون خیس شده بودیم برانوش:میخواستی آب بازی کنی خوب از اول میگفتی یه خورده
 آب برداشت ریخت روم آیساً:نه نمیخواستم نداشت بقیه حرفمو ادامه بدم بلند شد رفت دوش
 حموم برداشت از جاش کنده میشد گرفت سمت من اینم با این مستیش بازیش گرفته آیساً:بگیر
 اونور آب سرد شدیخ زدمممم برانوش:میخواهی در بری من گول حرفتو نمیخورم واقعا آب یخ بود
 اینم قبول نمیکرد یه خورده با دستم آبو جمع کردم ریختم روش فهمید آب سرده بست شیرو
 برانوش:ااا اینکه واقعا سرد بود داشتم از سرما میلرزیدم برانوش:صبر کن الان حوله میارم برات
 بعد از چند ثانیه باحوله برگشت دورم پوشوند رفتم بیرون باهمون لباسای خیس یه دست لباسم
 برام رو تخت گذاشته بود برانوش:میرم حموم لباسمو عوض کنم توهم لباساتو عوض کن اگه
 نمیتونی کمک کنم بدبهبش نگاه کردم فهمید رفت سمت حموم زود لباسمو عوض کردم یه شلوار
 وبلوز پوشیدم وای چقد سرد بود رفتم زیر پتو برانوش از حموم اومد بیرون برانوش:باخودت
 سشوار نیوردی آیساً:چرا توساکه تو کمد زفت سشوارو آورد زد به برق موهای خودشو خشک
 کرد برانوش:بیاموها تو خشک کنم سرما میخوری بعد از این حرفش دوتا عطسه زد آیساً:وای
 بحالت اگه من سرما بخورم برانوش:تقصیر من چیه خودت هوس آب بازی کرده بودی آیساً:نخیر
 میخواستم جنابعالی آب بهت بخوره مستی از سرت پیره با این حرفم یه لبخند کوچیک زد
 برانوش:من که مست نبودم آیساً:فک کردم هستی برانوش:آدم مست هوشیار نیست هیچی
 نمیفهمه تو که باهام حرف زدی من جوابتو دادم من فقط یکم مشروب خوردم هیچوقت زیاده روی
 نمیکنم درمورد حرفاتم فکر کردم حق باتو بالاخره همیشه همینحوری ادامه داد ۸ آیساً:یعنی
 میخواهی دوباره با سیما ازدواج کنی برانوش:من همچین حرفی نزدم زدم مگه این چند روزم تموم
 میشه میریم تهران درستش میکنیم آیساً:اما من من برانوش:توچی آیساً:من نگرانم نگران مامان
 اینا خاله بطول برانوش:اومد کنارم روتخت آیساً:یه سوال پرسم راستشو میگی فقط راست
 آیساً:من تا حالا دروغ گفتم برانوش:تو نسبت به من حسی داری یعنی دوسم داری آخه اینم سوال

بود پرسیدی چی باید جواب میدادم آیساً: برم موهامو خشک کنم خواستم از تخت بلند شم
برانوش دستمو گرفت برانوش: اول جواب من توچشاش نگاه کردم خیلی برق میزد با حالا چند
ساعت پیشش خیلی فرق داشت حالش بهتر شده بود چی باید به این چشما میگفتم نه یا آره
آیساً: میدونی یه حسی مثل عادت به کنارت بودن کردم با این حرفم دستمو ول کرد رفتم سمت
سشوار برانوش: دروغگویه خوبی نیستی ولی من من چی میخواد بگه من دوستت دارم نمیدونم
درست میشنیدم یانه یه لحظه احساس کردم گوشام اشتباه میشنوه برگشتم سمتش سرش پایین
بود چرا نمیتونستم بگم منم دوست دارم منم عاشقتم یعنی ایقد سخت بود فقط با صدای یواش
گفتم منم برانوش سرشو بلند کرد برانوش: توچی گفتی آیساً: هیچچچچچی یعنی شنیده بود دوباره
برگشتم سمت سشوار برانوش: باتوام گفتی منم یعنی توهم دوسم داری سرم پایین بود آیساً: به
چشمام نگاه کن تو رو خدا با دستش صورتمو آورد بالا توچی؟؟؟ چی باید میگفتم آیساً: چیزی
نگفتم که برانوش: من خودم شنیدم آیساً: اشتباه شنیدی توهم زدی بخاطر مشروبه یه خورده چپ
چپ منو نگاه کرد رفت روی تخت دراز کشید منم موهامو سشوار کشیدم حالا دیگه میدونستم
دوسم دارم از احساسش مطمئن بودم منم رفتم رو تخت کنارش دراز

کشیدم برگشت سمت من موهام یه خورده تودستش بود برانوش: من تا الان به هیچکی نگفتم
دوسش دارم فقط سیما همون اولین نفر ولی تو با سیما خیلی فرق میکنی میدونم نسبت به من
بی احساس نیستی ولی نمیدونم مثل من که ایقد دوستت دارم دوسم داری باشه ولی دوس
داشتن یه طرفه خوب نیست الان رهامو درک میکنم آیساً باشه هر جور تو بخوای اگه نمیخوای
ادامه بدیم حرف وشکایتی نیست برگشتم پشت بهش دستاشو انداخت دور کمرم بهم نزدیک
شد چیکار میخواست بکنه آروم زیر گوشم گفت: نترس کاریت ندارم بخوابیم

چشامو باز کردم صبح شده بود وای شکمم چقد قارو قور میکرد دیشبم شام نخورده بودم
خواستم بلندشم دیدم برانوش هنوز خوابیده به ساعت گوشی نگاه انداختم ۹ صبح بود وچقد دیر
رفتم سمت کمدم یه مانتو شلوار برداشتم پوشیدم از اونورم کیفم برداشتم رفتم جلوی آینه یه

خط چشم نازک کشیدم با رژ مات رفتم سمت برانوش بیدارش کردم اول نشست روتخت برانوش: ساعت چنده مگه آیساً: ۱۰ مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد برگشتم پشت بهش تا لباساشو عوض کنه اومد جلوی آینه یه خورده تو موهاش دست کشید خواست درستشون بکنه ساعتشو انداخت دستش ویه نگاه به ساعت برانوش: این که تازه ۹ من اینجور عجله دارم چرا دروغ میگی آیساً: تا صبحونه بخوریم تا راه بیوفتیم همینه دیگه از اتاق رفتیم بیرون یکم صبحونه خوردیم و راه افتادیم باید مثل دیروز چندجا میرفتیم شبم قرار بود بریم خونه دوست برانوش که تازه بهش زنگ زده بود و مارو دعوت کرده بود بعداز چند دقیقه رسیدیم شرکت رفتیم توی راه رو بعدم دفتر خریدار دوباره مثل دیروز کارا رو انجام دادیم اومدیم بیرون برانوش: امروز میخوام یه جا ببرمت که عاشق اونجام برای نهار اونجاییم سوپرایز باشه ای گفتمو راه افتادیم چه جای قشنگی بود سرسبز کوچه باریکی بود بعداز چند دقیقه جلوی یه خونه درب آهنی وایسادیم آیساً: میشه بگی کجا اومدیم برانوش: صبر کن دیگه از ماشین پیاده شدیم برانوش درو باز کرد رفتیم داخل چه جای قشنگی بود خیلی آدم کیف میکرد از بودن توهمچین جایی یه حوض بزرگ وسط خونه بود با چندتا نهال های کوچیک خونم کلا سنتی بود از درو پنجره هاش بگیر تا چیزای دیگه برانوش در چوبی خونه رو به صدا در آورد بعداز چند ثانیه یه خانم پیری اومد بیرون وقتی برانوشو دید بغلش کرد سلام پسر ماما قربونت بره چقد دلم برات تنگ شده بود برانوش: مامان بزرگ خیلی دل تنگتون بودم پس مادر بزرگش بود برانوش دستشو گرفت سمت من از پله هارفتم بالا پیششون اینم نامزدم آیساً: سلام مادر جون با این حرفم منو بغل کرد خیلی زن مهربونی بود مادر جوون برات بمیره قربون قدو بالات احسنت به پسر من چه زن خوشگلی انتخاب کرده بریم داخل باهم رفتیم تو خونه داخل خونم مثل بیرونش قدیمی ولی چه معماری داشت آدم کیف میکرد خیلی زیبا بود ولی وسایل جدید مثل مبل اینا هم داخل خونه بود یه طرف مبله بود یه طرف پشته برانوش: پس پدر جون کجاست مادر جون: میاد پسر من رفته تا مغازه برانوش: چیزی نیاز داشتین به خودم میگفتی میگرفتم مادر جون: نه قربونت برم دخترم خوبی پسر خوبه اذیتت که نمیکنه که صدای یه مردو شنیدم نه پسر من اذیت کردن بلد نیست عین جواهره همه برگشتیم سمت صدا پدر بزرگ برانوش بود و چقد برانوش شبیهش بود من اول فکر میکردم شبیه مادرشه ولی بیشتر از همه شبیه پدر بزرگشه بلند شدیم به احترام پدر جون اول برانوش بغل کرد بعدم اومد سمت من بغل کرد روی سرم بوسه زد پدر جون: ناقل این عروسکو از کجا پیدا کردی با

این حرفش هممون زدیم زیر خنده دوباره نشستیم توی جامون یه خورده صحبت کردیم
هردوتاشون خیلی خونگرم بودن ومهربون من که عاشقشون شده بودم مادر جون پسر م میای
باهام کمک کنی سفره رو بذاریم بلند شدم آیساً: نه مادر جووون شما بشینید منو برانوش میذاریم
اول مخالفت کرد ولی بعدش راضی شد سفره گذاشتیم فسنجون بود با خورشت ریواس کلانه
مادر جون: دخترم فسنجونم درست کردم این غذاهای محلی دوس نداشتی اونو بخوری
برانوش: مادر جون اتفاقاً دوست داره خیلیم دوست داره دیروز خورده آیساً: آره مادر جون رستوران
خوردم خیلی خوب بود مادر جووون: وای خاک به سرم رستوران وهتل نمیرینا این چندروز بودین
همینجا میمونید گفته باشم برانوش: آخه چهارتا از بچههای دیگم هستن مادر جون: بگو بیان همینجا
این همه خونه واتاق بد فکریم نبود اینجا خیلی بهتر از هتل بود پدر جون: غذاتونا بخورین از دهن
نیوفته حداقل یه خورده فسنجووون ریختم رو برنج خوردم خوشمزه بود بعدش خورشت ریواس
بابقیه برنجم خوردم دیگه جا واسه کلانه نداشتم آیساً: ممنون مادر جووون خیلی خوشمزه بود
مادر جووون: توکه هیچی نخوردی مادر بریز خجالت نداره که برانوش براش بریز برانوش: مادر جون
فک کنم سیر شده بیشتر از این نمیخوره ها پدر جووون: آخه پسر م اون که دولقمه غذا بود بریز براش
وای من که سیر شده بودم آیساً: یواش به برانوش گفتم من سیر شدم اصلاً جاندارم زیاد بخورم بالا
میارم برانوش: یه کم بریز حالا اینا ول بکن نیستن یه خورده دیگه ریختم برنج یه سه چهارقاشقی
بافسنجووون وترشی زیاد خوردم حالم داشت بهم میخورد آخه به اینا بگو نمیخوریا باور نمیکنن
سفره رو جمع کردیم آیساً: ایجا آبلیموه نیست بخورم وگرنه بالا میارم برانوش: یه خورده آب لیمو
برام آوردم یه خورده معدم بهتر شده بود مادر جووون: پسر م دیگه چه خبر مامانت اینا خوبن ایشالا
داداشو زنداداشت چطورن دیگه ماهر کاری کردیم نتونستیم بیام عروسی از مادیگه گذشته
پیر شدیم براموش: خوبن همه رفتن ماه عسل خیلی خوب بودن مادر جووون: ایشالا عروسیه شما
پسر م خوشبخت شین برانوش: ممنون بعداز حرفو خاطره آیساً: یه خورده بریم حیاط ا

ینجا خیلی قشنگه بریم یه خورده این اطرافو ببینیم برانوش: آره بریم از مادر جون وپدر جون
خدا حافظی کردیم رفتیم سمت باغشون یه باغ خیلی بزرگ داشتن با کلی درخت میوه عین
بهشتت بود چندتا تابم وصل به بعضی درختا روی یه تاب نشستم آیساً: اینجا عین بهشته خیلی

دوشش دارم عالیه برانوشوم روی تاب دیگه نشست برانوش: آره میدونم من تو بهشت بزرگ شدم همیشه میگم آیساخوشحالم خوشت اومد دیگه به کجا میرسه این باغ برانوش: یه دریاجم بعد باغه قشنگه آیسا: اونجاروهم بریم بهداز چند دقیقه راه رفتن رسیدیم به دریاجه رفتم یه گوشه دریاجه یه خورده آب ازش برداشتم وای دوس نداشتم ازاین جا برم واسه زندگی کردن عالی بود اینجا آیسا: ماغرب بریم وسیله هارو از هتل بیاریم تو رو خدا من میخوام این چند روز اینجا باشم من اینجا رو از دست نمیدم نمیام اون هتل برانوش: باشه به بچه‌های دیگم بگیم ببینم چی میگن میدونی مادر جون پیره میترسم سرپا بمونه مریض باشه آیسا برآچی سرپا بمونه ماسه تا خانم قراره اینجا باشیم خودمونم همه کاراشو میکنیم نگران نباش مثل ملکه ها باهاش رفتار میکنیم برانوش: باشه چشم یه خورده دیگه کنار دریاجه نشستیم بعداز چند دقیقه برگشتیم قرارشد بریم وسایلارو از هتل بیاریم به بچه‌ها هم بگیم بیاین اینجا..

رسیدیم هتل من رفتم تو اتاقم تا لباسامو جمع کنم برانوشم رفت به بقیه خبر بده داشتم لباسترو تو کیف میداشتم کسی به در زد آیسا: بیا تو دربازشد برگشتم سمت در مینا اومد داخل درو بست مینا: جایی میرین آیسا: جایی میریم همه قراره بریم خونه مادر بزرگ برانوش اونجارو ببینی عاشقش میشی مینا: نمیدونستم آیسا: الان که میدونی برو وسیله هاتو جمع کن مینا: ولی من از اونجور جاها خوشم نمیاد همین هتل راحت بودم ولی وقتی آقا برانوش بگن ماکه نمیتونیم بگیم نه اصلا از حرف زدنش خوشم نمیومد راستی دختر آقا برانوشو دیدین خیلی شبشونه آیسا: نه متاسفانه مینا: آقا هم مثل اینکه خیلی دوشش دارن مشخصه فقط این وسط یه نفر اگه نبود خیلی خوب میشد منظورش من بودم با اعصابنیت برگشتم سمتش آیسا: تو کی هستی که نظر میدی چی فکر کردی درمورد خودت از اینجور حرف زدنم جا خورده بود از قیافش مشخص بود هستم که هستم به تو مربوط نمیشه من میرفتم سمتش اونم هی میرفت عقب مینا: من من منظوری نداشتم آیسا: اگه این گستاخیتو برانوش بدونه میدونی چیکار میکنه توهمین حال برانوشو اومد داخل برانوش: چیو بدونم از اومدنش جا خوردم مینا هم باترس بهش نگاه میکرد برانوش: باتوام چی شده آیسا: هیچی یه موضوع بود خودم حلش کردم برانوش: پس چرا میگفتی من اگه بدونم مینا: آقا تو رو خدا اشتباه کردم نفهمیدم یه حرفی زدم تکرار نمیشه آیسا: باشه حالا برو بیرون زود

[illegible]

در آوردم رفتم بیرون حساب کرد رفتم سمت ماشین برانوش: این آخرین باره از این لباسا میپوشیا هیچی نگفتم سوار ماشین شدم برانوش: خوب دوس ندارم زنم اینجور لباسا بیوشه زوره مگه آیسا: این لباسا هیچ اشکالی ندارن برانوش: آره این لباسا هیچ اشکالی ندارن اشکال از جای دیگست دیگه حرفی نزد تا خونه مادر جون رسیدیم کوله هارو در آورد بچه‌های دیگم اومده بودن کلی هم تعریف میکردن برانوش زیاد وقت نداریم برو آماده شو رفتم تو اتاقی که برانوش وسیله هامونا گذاشته بود مانتو در آوردم با شلوار مو پیراهنمو پوشیدم یه آرایش ملایم انجام دادم برانوش: آماده ای آیسا: آره الان میام مانتوما پوشیدم رو لباسم رفتم بیرون برانوش یه کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود خیلی بهش میومد برانوش: بریم آیسا: بریم.....

رفتیم تو ماشین نمیدونم چرا برانوش ماشینو روشن نمیکرد برگشتم سمتش آیسا: پس چرا نمیریم برانوش: یعنی اینجوری بریم آیسا: چجوری برانوش: پاهات همه بیرونه آیسا: خوب مگه قرار نشد من این لباسو بیوشم مدلشم اینه برانوش: باهات یه ساق سرمه ای بیوش آخه زیادی کوتاهه پاهات بیرونه آیسا: میخوای یه کت آستیندارم روش بیوشم اگه باهات ساق بیوشم که دیگه قشنگ نیست برانوش: اینجا مثل تهران نیستا اینجور لباس نمیپوشن باخون مرداشون جور درنمیاد آیسا: باشه من نمیام خودت برو تنهایی بگو مریض بودم دستگیره در ماشینو کشیدم خواستم برم برانوش دستمو گرفت درو بست برانوش: باشه باشه بشین فقط این آخرین باره بهت گفته باشم اونا اینجور لباس پوشیدنو بد میدونن منم خودمم بد میدونم بعداز کلی نوحه خونی برانوش بالاخره راه افتادیم سمت خونه دوستش خیابون خیلی شلوغ بود ترافیک سنگین بعداز نیم ساعت پشت ترافیک موندن رسیدیم یه آپارتمان چند طبقه بود از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم طبقه پنجم بود رسیدیم برانوش زنگ واحد دورو زد بعداز چند ثانیه در باز شد همون آقای بود که تو شرکت دیده بودیمش برانوش باهات دست داد رفت داخل منم باهاتشون احوال پرسیدم رفتم داخل یه خانم جوون جلو روم بود از من چندسالی بزرگتر بود یه کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود خیلی بهش میومد کتش تقریبا باسنشو گرفته بود تقریبا مثل مانتو کوتاه بود که من بیرون میپوشیدم خان فریبرز: سلام گلم خوش اومدین اومد سمتم باهام روبوسی کرد و رفتیم تو پذیرای مانتوما در آوردم با شالمو بهش دادم برد داخل اتاق فریبرز: خیلی خیلی

خوش اومدین خوشحالمون کردین ایشون همسرم ترانه هستن آيسا: خوشبختم از آشناییتون منم آيسام فریبرز: امشب یه زوج دیگم مهمون مان دادا ش خانومم که شریک قبلیتم بود برانوش: احسانو میگی فریبرز: آره برانوش دیگه حرفی نزد فهمیدم از این حرف خوشحال نشد صدای زنگ در بلند شد حتما بقیه ی مهمونا بودن احسان باهمسرش اومدن داخل همسرش اومد سمتون باهامون احوال پرسی کرد بعدم احسان زنش مانتوشو در آورد یه بلوز آستین کوتاه با یه دامن کوتاه پوشیده بود اونم تیپش مثل من بود حجاب آنچنانی نداشت فقط زن فریبرز بین ما باحجاب بود همسر فریبرز: من میرم میزو بچینم رفت سمت آشپزخونه منم پشت سرش راه افتادم آيسا: عزیزم من باید چیکار کنم چه کمکی ازم برمیاد همسر فریبرز عزیزم من اسمتو نمیدونم هنوز آيسا هستم منم ترانه خیلی خوشبختم ترانه: عزیزم برو پیش آقا برانوش ما رسم نداریم از مهمون کار بکشیم آيسا: من میخوام کمک کنم هرچقد اصرار کردم نداشت کمک کنم آخر سرم رفتم پیش بقیه آيسا: آقا فریبرز این خانم شما نداشت کمکش کنما فریبرز: شما مهمون ماهستین ما رسم نداریم مهمون کمک کنه دیگه حرفی نزدم نشستم کنار برانوش احسان: آيسا خانم نمیبینی افسانه کنارم نشسته دیگه اخلاق ترامه خانوما میدونه نمیدونم چرا نسبت به احسان حس خوبی نداشتم برانوش: خوب احسان جان کاروبار چطوره خوبه احسان: خوبه خداروشکر خانومتتم توشرکت شما کارمیکنه دیگه برانوش: یکی از بهترین حسابدارامه یه نگاه بهم انداخت از این حرفش خوشحال شدم احسان: خوبه پس فریبرز: تو این چند روز کار خوب بود سفارشای خوبی گرفتین برانوش: آره خیلی فک نمیکردم اینجوری باشه راضیم بعداز کلی حرف درمورد کار اینا ترانه اومد صدا زد شام آماده است رفتم تو آشپزخونه چه کرده بود خیلی مدل غذا درست کرده بود همراه با ژله و پاناکوتاهای مختلف سالادهای جورا واجور عالی بود آيسا: عالیه میز غذاتون چرا این همه زحمت ترانه زحمتی نیست عزیزم دور میز نشستیم برانوش کنار من نشسته بود تصمیم گرفتم اول زرش پلو بریزم کم ریختم تا غذاهای دیگم بخورم برانوش برای خودش برنج وکباب کوبیده ریخت احساس میکردم نسبت به قبلن چاق شده بود داشت با اشتها غذا میخورد روبرومو نگاه کردم چشمم افتاد به احسان داشت خیره بهم نگاه میکرد وقتی دید متوجه نگاش شدم نگاشو برگردوند افسانه زنه خوشگلی بود بهم نگاه کرد لبخند زد منم با یه لبخند جوابشو دادم بعد زرش پلو یه خورده پاناکوتا وژله ریختم توپیشتی دستی بعدشم یه خورده از سالاد اندونزیش دیگه سیر شده بودم ولی بقیه همچنان میخوردن

آیسا: ممنون ترانه جون عالی بود همه چی ترانه تو که هیچی نخوردی بریز خجالت نکش تورو خدا برانوش: خجالت نمیکشه غذا خوردنش همین ترانه: یه شبه خوری هیکلو خراب نمیکنه ها آیسا: نه عزیزم دیگه جاندارم اصلا خیلی خوردم ترانه: نوش جون از جام بلند شدم رفتم تو پذیرایی داشتم مجله های روی میزو ورق میزدم سایه کسیو دیدم سرم بلند کردم احسان بود اومد روبروم نشست احسان: چقد دستمزد میگیری پیش برانوش با تعجب بهش نگاه کردم آیسا: لطومی نداره بدونید احسان: میخوام ببینم ارزش کارایی که براش انجام میدینو داره آیسا: آره مطمئن باشین از این سوالای بیجاش اعصابم خورد شده بود اگه همینجوری ادامه میداد کلامون میرفت توهم خداروشکر برانوش پیدا شد از این راحت میشدم از نگاهای زومش رو خودم برانوش کنارم نشست خیلی بهم نزدیک بود دستشو ا

نداخت دور گردنم برانوش: عزیزم خوبه همچی از سوالش جا خوردم ایقد صمیمی شده بود تعجب کردم آیسا: آره عزیزم بعدش خانمها یه گوشه نشستن آقایون یه جا ترانه و افسانه داستان عشق و عاشقیاشونو تعریف کردن چطور باشوهراشون آشنا شدن منم خوب یه داستان سرهم کردم که برانوش از من خوشش میومد تو کوچمون هی بهم ازار علاقه کرده آخر سرم منم بهش علاقه مند شدم مجبور بودم دروغ بگم چون راستش به نفع هیچکدوممون نبود بالاخره امشبم با همه خوبیه بدیاش گذشت برانوش کلافه بود نمیدونم چرا مانتو پوشیدم از شون خدا حافظی کردیم رفتیم سوار ماشین شدیم برانوش حرفی نمیزد نمیدونم فقط آشفته بود زیاد آیسا: چیزی شده برانوش بهم نگاه کرد دوباره برگشت به سمت جلو آیسا: آخه انگار پریشونی برانوش: آره خیلی آیسا: چی شده برانوش: چند دفعه گفتم اون لباس لعنتی نبوش مرتیکه عوٹی تو چشم نگاه میکنی بهم میگه خانمت اینجوره اونجوره نگاهای هیزش که بدتر فکر میکنی امشب چیزی از مهمونی حالیم شد نه اتفاقا بدترین شب زندگیم بود داشتی با افسانه و آزیتا حرف میزدی نگاه احسان همش روتو بود میدونم من برات مهم نیستم ولی آبروم که برات مهمه یه جور یحرف میزد دلم براش میسوخت کاش این لباسو نمیپوشیدم ولی اون نمیدونست چقد برام مهمه از چیزی خبر نداشت برانوش: رسیدیم نمیخوای پیاده شی اصلا متوجه نشده بودم درو بستم رفتم تو خونه همه خوابیده

بودن رفتم اتاقمون برانوش حولشو برداشت میخواست بره حموم وقتی رفت منم لباسام عوض کردم بایه لباس خواب روی زمین دوتا تشک پهن شده بود کنار هم دراز کشیدم روی یکی از تشکا خیلی وقت بود رو زمین ن خوابیده بود صدای در اومد فکر کنم برانوش بود یه حوله تنش بود یه خورده جلوی آینه موهاشو خشک کرد باهمون حوله اومد روتشک کناری دراز کشید یعنی نمیخواست لباس بپوشه آیساً:سرما میخوریا نمیخوای لباس بپوشی برانوش:نه راحتیم یه لحظه یه جوری شدم هرچند من بهش خیلی اعتماد داشتم مطمئن بودم کاری نمیکنه که پشیمونی به جا بمونه برانوش:آیساً خسته شدم دیگه آیساً:چرا برانوش:دوستت دارم بهم نزدیک شد ترس برم داشته بود دستمو گرفت تودستش یه جوری بود حالش خیلی ناراحت بود نمیدونم چرا یعنی بخاطر احسان بود آیساً:چرا اینقد ناراحتی چی شده برانوش:سیما بهم زنگ زد گفت میخواد بابچه از ایران بره گفت بچه رو بهم نمیده نمیدونم چیکار کنم فقط یه راه دارم که باهاش ازدواج کنم بچه هم بدون اون باهام نمیمونه از این حرفش حالم بدشد یعنی دیگه برانوش واسه من نبود یعنی داشتم از دستش میدادم ولی چیکار باید میکردم اگه میفهمید دوشش دارم خیلی بدتر میشد بهتر بود همینجور فک کنه دوشش ندارم برگشتم پشت بهش اشکام آروم و بیصدا میریختن رو بالش

فردا آخرین روز کاریمون اینجا بود آخرشبش راه میوفتادیم احساس کردم برانوش از کنارم بلند شد آره درست احساس کردم صدای درو شنیدم منم نمیتونستم بخوابم از جام بلند شدم رفتم پشت پنجره برانوش تو حیاط نشسته بود به حوض روبروش زل زده بود مشخص بود آشفته است بلند شد از جاش رفت سمت باغ یه سویشرت پوشیدم رو لباسم از اتاق رفتم بیرون خیلی یواش میرفتم تا کسی از خواب بیدارنش یه دمپایی پوشیدم پشت سربرانوش رفتم همه جا تاریک بود چراغ قوه گویشیم روشن کردم راه افتادم سمت باغ خداروشکر چندتا لامپ وصل بود وسطای باغ وگرنه خیلی وحشتناک میشد یه خورده رفتم جلوتر برانوش به یه درخت تکیه داده بود سیگارش رو لبش ولی چرا اومده بود اینجا از درخت فاصله گرفت رفت یه خورده جلوتر گوشه تو دستش بود گذاشت رو گوشش انگار کسی بهش زنگ زده بود صداشو خوب نمیشنیدم رفتم یه خورده جلوتر برانوش:باشه میام پس فردا میبینمت آره دخترمو میخوام سیما میدونی چیه ازت متنفرم

داری با از بچم سواستفاده میکنی مطمئن باش اگه باهات ازدواج بکنم هیچی بین من و تو تغییر
 نمیکنه آره من آیسارو دوست دارم حاضرم جونمم براش بدم صبر کن لعنتی قطع نکن قطع نکن
 گوشیو انداخت دختره لعنتی هر جور شده میخواد برانوشو بدست بیاره بچشم بهونست خودم باید
 یه کاری میکردم ولی چیکار رفتم جلوتر میخواستم باهاش حرف بزنم چوبی زیر پام بود شکست
 صداش باعث شد بردنوش برگرده سمتم برانوش: اینجا چیکار میکنی آیسا: خوابم نمیبرد اومدم
 قدم بزنم رفتم کنارش رو زمین نشستم ولی چی بهش میگفتم برانوش: فردا شب میریم تهران
 تاغروب یه چندتا شرکت باید بریم بعدم راه میوفتیم سرمو به نشونه تایید تکون دادم
 برانوش: بعدم: میریم محضر صیغه رو باطل میکنیم برگشتم سمتش بهم نگاه نمیکرد به جلوروش
 زل زده بود دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام برانوش: بعدش دیگه لاوین مال من میشه با این
 حرفش قلبم تیر کشید خیلی ناراحت بودم جوری که دستمو محکم فشار میدادم رو زمین از
 متوجه نشدم دستم زخم شده فقط سوزشی تو دستم حس کردم که باعث شد با صدای بلند بگم
 آخ که برانوش برگشت سمتم برانوش: چی شد دستمو آوردم بالا نور گوشیو گرفتم سمتش پشت
 دستمو داغووون کرده بودم خونریزی داشت برانوش: چیکار کردی باخودت دستمو تو دستش
 گرفت بلند شد از جاش منم باخودش میبرد رفتم کنار شیر آب کنار باغ برانوش: باش الان میام
 منتظر وایسادم بعداز چند دقیقه برانوش با باند وچسب برگشت شیرآبو باز کرد دستمو گرفت زیر
 آب باث شد سوزشش بیشتر شه بعدشم با پارچه خشک وبرام باند پیچی کرد برانوش: چرا
 بادستت اینکارو کرده نمیگی من بقیه حرفشو ادامه نداد دستمو گرفته بود داشتیم تو باغ قدم
 میزدیم برانوش: آیسا یه قولی بهم میدی نمیدونستم چی میخواست بگه نمیتونستم همینجور
 قبول کنم چیزی نگفتم برانوش: قول بده بهم فرصت میدی منظور شو نمیفهمیدم آیسا: منظورت
 چیه برانوش: اگه با سیما ازدواج کنم فقط بخاطر لاوینه بهم فرصت بده زندگیمو راست وریست
 کنم میدونی اگه ازدواجیم باشه از اجباره ولی منتظرم میمونی؟؟؟؟؟ نمیدونستم چه جوابی باید
 میدادم بهش منتظرش بودن شاید خیلی طول میکشید شاید هیچوقت برنمیگشت پیشم با
 سیما به زندگیش ادامه میداد آیسا: نمیتونم همچین قولی بدم دستاش شل شد دستمو ول کرد من
 وایساده بودم آروم قدم برمیداشت اشکام میریختن از چشمم چرا داشتم اینکارو میکردم منی که
 اگه یه عمرم میخواست منتظرش میموندم ولی مامان بابا چی وقتی به اونا فک میکردم حالم بدتر
 میشد باعث شد صدای گریهام زیادشه برانوش باعجله دوید سمت من زانو زدم رو زمین

همینجور اشک میریختم برانوش هم کنارم زانو زد برانوش: برای چی گریه میکنی آیسای چرا داری دیونم میکنی این همه عذاب کمه دارم میکشم تورو خدا گریه نکن تحمل اشکاتو ندارم دیگه به زور رو پاهام وای میسم از رو غیرتم ولی همه امیدم تویی حرفاش باعث میشد حق هقام بلندتر شه دستامو باز کردم بغلش کردم دستامو دور گردنش حلقه زدم دیگه نمیتونستم دوست داشتنمو پنهون کنم برانوش دستاشو انداخته بود دور کمرم سرش به سرم چسبیده بود احساس آرامش میکردم تو بغلش برانوش: دوسم داری آیسای: آره برانوش: ولی من دوست ندارم از حرفش جا خوردم برانوش: من عاشقتم

از بغلش اومدم بیرون بلندشدم بعدازمنم برانوش بلند شد دستمو گرفت باهم قدم شدیم به صفحه گوشیم نگاه کردم ۳صبح شده بود اصلا گذر زمانو نفهمیده بودیم برانوش: بیا دست صورتتو بشور خوب اگه صورتمو میشستم خوابم میپرید دیگه نمیتونستم بخوابم آیسای: نه اگه بشورم صورتمو دیگه توابع نمیره پس نمیشورم از کنار حوض رد شدیم رفتیم سمت اتاقمون درواز کردم سوییشرتو درآوردم یه تاپ با شلوا ورزشی پوشیده بودم برانوشم سوییشرتو درآورد رفت روی تشک خودم دراز کشیدم پتو روهم رو خودم انداختم بیرون هوا شبا سرد بود بخاطر همون احساس سرما داشتم برانوشم اومد کنارم توجاش دراز کشید شاید آخرین شبی بود که کنارهم میخوابیدیم فکر کردن به این موضوع هم عذابم میداد برانوش: آیسای داشت صدام میزد برگشتم سمتش بهش نگاه کردم دستشو دراز کرده بود با چشاش بهم اشاره میداد ولی من سردر نمیآوردم آخر سرم آیسای: چیزی شده میخوای بگی برانوش: آره بیاروی دستم بخواب من چقد خنگ بودم سرمو گذاشتم روی بازوی پهنش چقد سفت بود اونم سرشو چسبوند به سرم برانوش: میدونی یه بویی خاصی میدی همیشه یه عطر که از عطر وادکلن نیست بوی خودته آیسای: واقعا برانوش: آره واقعا نمیدونم چرا همش احساس خفگی میکردم برانوش با دستش صورتمو آورد بالا بهش نگاه کردم داشت توچشام نگاه میکرد نمیدونم دنبال چی میگشت برانوش: حالا که گفتی دوسم داری میخوام بدونم چقد دوسم داری سرمو آوردم پایین برانوش: نه دیگه سرتو بالا بگیر توچشام نگاه کن اینجوری خیلی سخت بود بهش بگم چقد دوسش دارم برانوش: چقد آیسای: زیاد خیلی برانوش: چه بی احساس اندازه ستاره ایی آسمونی زیادم شد حرف از لحن حرفش خندم گرفته بود

برانوش: مگه جک گفتم خندت گرفته اینطور حرف زدناش خیلی بهش میومد باعث بیشتر شدن خندم میشد برانوش: امشب میخوام یه دل سیر بوت کنم شاید دیگه ... بازم ادامه نداد این حرفش باعث شد خنده از لبم بره دوباره به فکرش افتادم زندگی بدون برانوش بعضی وقتا بهش فکر میکردم و حالم دگرگون دوست نداشتم دیگه برانوش احساس ناراحتی داشته برانوش: بیا نزدیکتر میخوام لمست کنم چی داشت میگفت لمسم کنه نشستم تو جام آیسا: منظورت چیه برانوش: خنده بلندی سرداد بیا بگیر بخواب من اگه کاری میخواستم بکنم تا الان صد دفعه انجام داده بودم حق داشت خوب خیلی موقعیتا داشت ولی برانوش خیلی باغیرت بود خیلی چیزو که تو هیچ یک از پسرای دور اطراف ندیده بودم دوباره سرمو گذاشتم رو بازوش ایندفعه اونیکی دستش انداخت دور کمرم برانوش: میدونی من همیشه عاشق میمونم آیسا همیشه راستی تو بی نظیری از هر لحاظی نمیدونستم چی بگم چشامو بستم به بهونه اینکه خوابیدم برانوش: میشنوی یه نگاه بهم انداخت برانوش: اینکه خوابش برد منو بستر به خودش نزدیک کرد و کم کم خوابم برد چشامو یواش باز کردم چه نوری از بیرون میتابید باعث شده بود از خواب بیدارشم برگشتم دیدم برانوش کنارم خوابیده بازم بالا تنش لخت بود پتوو رو کشیدم روش یه ساعت نگاه کردم ۱۰ بود باید زودتر از ارینا میرفتیم شرکت رفتم تو آشپزخونه مادر جون: صبح بخیر دخترم منم بهش صبح بخیر گفتم رفتم نشستم پشت میز مادر جون: برانوشم صدا زدی کردی از خواب بیدار شه آیسا: نه مادر جون خسته بود حالا بیدار میشه چی دارین درست میکنین مادر جون: نون شیرمال نون محلی اینجاست خیلیم خوشمزه است عطرو بوش که فوق العاده بود دلم میخواست امتحان کنم آیسا: میشه من یه ذره امتحانش کنم مادر جون: آره دخترم بخور یا تیکه از نونو برداشتم مزش عالی بود یه خورده شیرینم بود داشتم خمیرای نونا برای مادر جون گرد میکردم که صدای برانوش اومد برانوش: به به چه کردین اول صبحی مادر جون: خاک به سرم پسرما سرما میخوری چرا پیراهن نپوشیدی آیسا: همیشه اینجوره مادر جون برانوش: خوب میرم الان میپوشم فقط نونا آماده باشه تا اومدم بخورم مادر جون: دخترم دستت چرا پانسمان کردی دیشب که خوب بود دستت آیسا: آها نه رفته بودیم باغ یه خورده زخم شده بود یه خورده خونریزی کرد بستم تقریبا همه نونا آماده بود برانوش اومد آشپزخونه از تو یخچال بیشتر چیزایی که برا صبحونه بود آورد روی میز گذاشت بقیه بچهام از خواب بیدار شده بودن کم کم میومدن تو آشپزخونه منم رفتم دست و صورت تم شستم اومدم نشستم پشت میز بعداز

بعداز خوردن یه صبحونه مفصل بلند رفتم آماده شم یه مانتومشکی پوشیدم با جین مشکیمو وشال مشکی از اتاق رفتم بیرون برانوشم یه کلا مشکی پوشیده بود مثل من جین مشکی با یه کابش مشکی از مادر جوون اینا خداحافظی کردیم راه افتادیم سمت شرکت جدید تا غروب چندتا شرکت باید میرفتیم بعداز چند دقیقه رسیدیم جلوی یه شرکت بزرگ که نسبت به بقیه شرکتا بزرگتر بود از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور برانوش: این شرکت احسان ازت سوال زیاد کرد جواب نده باشه نمیخواستم بیارم اینجا ولی خوب حسابدارمی باید میومدی آیسای: نگران چی هستی من شناختمش از پریشب تو اون مهمونی برانوش لبخندی روبهم زد در آسانسور باز شد رفتیم سمت دفتر منشی به احسان زنگ زد منشی: بفرمایین منتظر شمان اول برانوش بعدم من رفتیم داخل احسان یه کت وشلوار طوسی پوشیده بود کلیم به خودش رسیده بود مارو دید از جاش بلند شد اومد سمت برانوش: باهش دست داد احسان: سلام آیسای خانوم خوش اومدین ازش تشکر کردم ونشستم روی مبل داشت با برانوش درمورد سفارشاتى که میخواست صحبت میکرد من سرم تو گوشیم بود چون اصلا حوصلشو نداشتم که با اون نگاهاش میخواست آدمو قورت بده زودی یه پیام به آیسای دادم واوم جواب داد امشب از ماه غسل میان چه خوب بعدچند روز میدیدمش وحتما همه ماجرای خودمونا براش تعریف میکردم چه اتفاقی افتاده بود برانوش داشت صدام میکرد اصلا متوجه نشده بودم آیسای: جانم جانم برانوش: یه فاکتور خرید ولیست جنسای رومیدی چیزایی که خواسته بود برداشتم از تو کیفم بردم بهش دادم آیسای: ببخشید داشتم پیام میخوندم متوجه صدا کردنتون نشدم احسان: حتما از کس مهمی بود اینو با منظور گفته بوداز لهن گفتنش مشخص بود آیسای: آره خواهرم بود چه کسی مهمتر از خونواده با این حرفم قشنگ زدم تو برجکش رفتم دوباره تو جام نشستم مرتیکه عوضی بعداز کلی خریدو حرف با برانوش بالاخره بلند شدیم بریم احسان: کاش تشریف داشتین میومدین پیش ما یه شب اگه بودیمم فک نکنم عمرا خوناگت میومدیم اینارو تو دلم گفتم برانوش ازش تشکر کرد واز دفتر اومدیم بیرون آیسای: آخه این احسان چقد بیخوده حیف زنش برانوش: درست ولی زنشم دست کمی ازش نداره قبلن که باهم شریک شده بودیم من باهش رفت وآمد داشتم یه روز رفته بودم خونشون احسان هنوز نیومده بود نیمیدونه افسانه با چه وضعی جلو رم ظاهر شد چقد بهم نزدیک شده بود وازم درخواست رابطه کرد با این حرف برانوش چشامم از تعجب گرد شده بود

یعنی افسانه اینجور زن بود اصلا بهش نمیخورد برانوش ادامه داد بعدم من از خونشون اومدم بیرون کلیم فوش وبدو بیراه بهم گفت که من پسش زده بودم آخه اون ناموس یکی دیگه بود اگه یه دختر مجرد بود چرا فرق میکرد ولی دیگه چیزی نگفت آیساً: پس مجرد بود اوکی میدادی برانوش بالبخند مودیانہ ای که به لبش داشت گفت: شاید از این حرفش اعصابانی شدم برانوش: متوجه حالم شد رسیده بودیم جلو ماشین درو برام باز کرد نشستم صورتو برگردوندم روبه شیشه دستمو گرفت یه بوسه بهش زد برانوش: من غلط بکنم تو چه فکری درموردم میکنی تواین مدت نشناختم خوب راست میگفت فک نمیکردم اینجور آدمی باشه برگشتم سمتش برانوش: شوخی کردم باهات دختر بریم شرکت بعدی که دیر شد تا غروب اکثر شرکتارو رفته بودیم وسایلماونا جمع کردیم از مادر جون ویدرجووم خداحافظی کردیم وراه افتادیم هرچقد به تهران نزدیکتر میشدیم استرسم بالاتر میرفت تا حدی که حالم داشت بهم میخورداز برانوش خواستم ماشینو نگه دارم رفتم گوشه جاده عق زدم برانوش اومد سمتم برانوش: حالت خوه چی شده نمیتونستم حرف بزئم فقط بهش با ادا و اشاره فاموندم آب بیاره برام آب آورد دستو رومو شستم نشستیم تو ماشین برانوش: بریم درمانگاه آیساً: نه خوبم برانوش: باشه آیساً: فرداچی میشه وقتی سیماارو دیدی برانوش: خودمم نمیدونم موندم آیساً: اول به مامان اینا باید بگیم موضوع رو وبهم زدن نامزدیو برانوش: آره من فردا با مامان اینا حرف میزنم توهم با مامان اینای خودت یه لحظه احساس سرما شدید کردم وبه خودم لرزیدم برانوش خال منو دید یه پتو مسافرتی انداخت روشونهام برانوش: داری مریض میشی آیساً: از استرسه با این حرفم دیگه برانوش چیزی نگفت رسیده بودیم دم خونه من کوله پشتیمو برداشتم از برانوش خداحافظی کردم رفتم تو خونه ساعت یک میشد همه خوابیده بودن آروم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم روی تختم هیچی جا اتاق آدم نمیشه مانتوما در آوردم وسایلامو درآوردم یکم جابجا کردم رفتم تو بالکن طبق عادت من تا یه هوایی بخورم برانوش لامپش روشن بود کتار پنجره وایساده بود داشت بهم نگاه میکرد منم چشموازش نمیگرفتم چقد دلتنگش میشدم چقد دلم برای عطر تنش تنگ میشد برای مهربونیش گیردادناش اخماش همچی این فکر باعث شد چشم بارونی شه اشکانو پاک کردم فک کنم متوجه گریه کردنم شده بود چنگ انداخت توموهایش از بالکن اومدم تو اتاقم دیگه نمیتونستم اونجا بمونم افتادم روتخت اشکام میباریدن نفهمیدم چطوری خوابم برد.....

در اتاقم باز شد آنیسا: سلامممم چشمو باز کردم آنیسا بالاسرم وایساده بود بلند شدم از جام بغلش کردم بغض داشتم باعث شد اشکام بریزه آنیسا: چی شده چرا گریه میکنی آیسا: هیچی دلتنگت بودم آنیسا: قربونت برم ولی زیر چشات چرا ایقد سیاه شده گریه کردی آیسا: آره برات تعریف میکنم شما چی بهتون خوش گذشت آنیسا: آره آبجی جونم خیلی ایشالا عروسیه شما با این حرفش سرمو انداختم پایین خیلی تو دلم حرفا سنگینی میکرد باید خالی میشدن تصمیم گرفتم همه رو به آنیسا بگم آنیسا فقط گوش میداد آنیسا: اااا بگو این براهین یه چیزایی فهمیده بود میگفت اینا نسبت بهم احساس دارنا الان میخوان چیکار کنین آیسا: گفتم بهت که برانوش دخترشو میخواد اونو میخواد سیما رو هم باید بخواد داشتیم حرف میزدیم که صدای دادو بیداد از پایین میومد من و آنیسا دوتا ییمون رفتیم پایین خاله بطول جلوی در نشسته بود گریه میکرد رفتم سمتش بغلش کردم آیسا: سلام چی شده خاله بطول: دیگه چی میخواستین بشه بچمو نابود کرد به روز سیاه نشوندش دیدین گفتن این دختره رو میبینم استرس میگیرم دلم آشوب میشه کارشو کرد حتما داشت درمورد برانوش حرف میزد خاله: دیروز دست یه دختر بچه رو گرفته آورده میگه دختر منو برانوشه امروزم از پسر میپرسم میگه آره راست میگه خدایا دیدی چی شد دیدی این دختره زندگی بچمو خراب کرد دوباره منو بغل کرد گریه هاش بلندتر شده بود مامانم که توی شوک بود دستای در حیا پوشیدم برانوش داشت میدوید سمت در اومد کنار مادرش برانوش: مامان بلند شو این کارا چیه چرا خودتو عذاب میدی خاله بطول: دست بهم نزن دیگه نمیخوام ببینمت برانوش سرشو بلند کرد نگاش افتاد به من یه خورده نگام کرد اخماش رفت توهم حتما بخاطر سیاهی زیر چشم بود این چند روز خیلی گریه کرده بودم دست خاله بطولو گرفتم بلندش کردیم منو برانوش روی مبل نشست رفتم از تو آشپزخونه براش آب قند درست کردم خواستم پیام سمت بیرون چشم سیاهی رفت دیوارو گرفتم برانوش اومد تو آشپزخونه دستمو گرفت کمکم کرد نشستم روی صندلی برانوش: تو که حالت بدتره بشین خودم براش میبرم آب قندو برد بیرون دوباره برگشت تو آشپزخونه ایندفعه برای منم آب قند درست کرد داد دستم صندلیو کشید کنارم نشست برانوش: چیکار کردی باخودت چیکار چنگ انداخت توموهاش برانوش: اصلا اون بچه رونمیخوام باخودش ببرتش نمیخوامش آیسا: دلت میاد دخترته برانوش زیر دست کدوم نامردی بزرگ شه برانوش: بریم دکتر حالت خوب نیست فشارت افتاده آیسا: نه خویم نگران نباش امروز میری دفتر برانوش: آره داشتم میرفتم امروز قرار لاوینو بیارم اینجا پیش مامان

اینا ولی مامان با این حالش آيسا:نگران نباش من میبرمش خونه آرومش میکنم توهم برو به کارات برس برانوش:ممنون پس خیالم راحت شد از جاش بلند شد رفت منم پشت سرش رفتم تو پذیرایی جلوی خاله بطول نشستم دستاشو گرفتم آيسا:خاله ناراحت نباش برانوش مقصر نیست مقصر سیماست ولی این وسط برانوش نمیتونه دخترشو ول کنه الان تو آشپزخونه گفت بچمو نمیخوام با سیمما بره دوباره ولی خاله دلت میاد اون بچه چه گناهی داره اون اگه زیر دست برانوش بزرگ نشه کی باید بزرگش کنه کدوم مردی میشه باباش خاله:الان مطمئنه بچه خودش آيسا:آره با آزمایش اومده بهدم برانوش خودش رفت آزمایش داده جدا که ببینه درسته یانه که درست بوده یه خورده خاله آرومتر شد بود مامان هیچی نمیگفت خیلی ناراحت بود به آيسا گفتم همچیو بهش توضیح بده مانتوما رو لباسم پوشیدم همراه خاله بطول رفتم خونش یه خورده خونه رو جمع وجور کردم براش مرغ در آوردم گذاشتم برا نهار برانوش میومد خیلی دوست داشتم لاوینو ببینم ساعت نزدیک یک بود الاناست که برانوش پیداش میشد غذام آماده بود صدای باز شدن در اومد رفتم از آشپزخونه بیرون برانوش ودیدم کنارش یه دختر کوچولوی دست تو دست وایساده بود چشاش مثل برانوش بود

خیلی خوشگل بود حالت چشاش خیلی شبیه برانوش بود رنگ چشمش روشنتر از برانوش بود خاله بطول :این لاوینه لاوین :سلام آره من لاوینم چقدم زرنگ بود این دختر رفتم سمتش زانو زدم پیشش آيسا:سلام لاوین خانم لاوین:آيسا:تو خیلی خوشگلی لاوین:میدونم از اینجور حرف زدنش خندم گرفته بود آيسا:اونوقت از کجا میدونی خیلی خوشگلی لاوین:چون که همه میگن خیلی شیرین زبون بود مگه کسی بود عاشق این بچه نشه صدا دراومد براهین درو باز کرد براهین:سلام رفتم سمتش آيسا:سلام داماد عزیزم خوبی براهین:به زن داداش خودم عالی توچطوری آيسا:خداروشکر خوبم براهین چرا جلو دروایسادین اومد نزدیک برانوش لاوینو دید براهین:این بچه کیه آيسا:عموشدی براهین :متوجه نمیشم برانوش:دختر منه براهین با تعجب به برانوش نگاه کرد لاوین:آره بابا برانوش منه خیلیم دوش دارم وبرانوشو بقل کرد براهین هنوزم توشوک بود به من نگاه کرد آيسا:آره دختر برانوش وسیماست براهین:چی سیمما مختصر موضوع رو براش تعریف کردم نشست رو صندلی لاوینم نشست رومبا برانوش رفت کنارش برانوش:دختر

بابا گشت نیست لاوین: آره باباجون خیلی گشمنه ولی غذا کو رفته دستشو گرفتم آيسا: بيا بریم
 آشپزخونه بهت غذا بدم باهم رفتیم تو آشپزخونه نشوندمش رو صندلی لاوین: پس بابام چی
 آيسا: بابای لاوین بيا آشپزخونه برانوش اومد آشپزخونه بشین پیش دخترت نشست کنار لاوین
 براهین و خاله بطولم نشستن پشت میز والی یه جوری به بچه نگاه میکردن من اگه جای بچه بودم
 از نگاهاشون میترسیدم آيسا: چرا اینجوری نگاه میکنی بچه میترسه خاله بطول: دخترم تو
 میخوای چیکار کنی برگشتم برانوشو نگاه کردم آيسا: من و برانوش تصمیمونا گرفتیم نامزدیو بهم
 میزنیم وقتی این حرف و زدم بغض بدی گلومو فشار میداد براهین: نه نمیشه بچه رو از سیمما
 میگیریم بچه برانوشه اون لیاقت این بچه رو نداره آيسا: ولی اون مادر این بچه است بهش فکر
 نکن براهین این همه مدت بچشو نگه داشته بعدش این بچه بدون مادرش یه دقیقه اینجا نمیمونه
 حالا چند دقیقه دیگه بهونه هاش شروع میشه خاله بطول: دخترم خودتون دوختین و بریدین
 آيسا: خاله راه دیگم میمونه مگه شما بگین چیکار کنیم دیگه حرفی نزد لاوین داشت غذاشو
 میخورد برانوش براش مرغو خورد میکرد میریخت رو برنج بهم نگاه کرد بهش لبخند زدم
 لاوین: خاله اسمتون چیه آيسا عزیزم لاوین: خیلی مهربون و خوشگلین حرفش باعث شد همه بزنیم
 زیر خنده براهین: پدر سوخته این زبونو تواز کجا آوردی آخه با احم به براهین نگاه میکرد
 براهین: احم نکنا من عموتم باید باهام مهربونی باشی وگرنه شکلات بی شکلات پفک بی پفک
 لواشک بی لواشک این حرفاش باعث شد اخمای لاوین ازهم باز شه لاوین: عمو همه اینارو میخوری
 برام براهین: آره لاوین: پس من مهربون میشم باهات دوباره همه خندیدیم این دختر چقد بلا بود
 آخه نارو خوردیم تو پذیرایی نشسته بودیم وضع خونه یکم آروم شده بود براهین لاوینو بغل کرده
 بود خاله بطولم با اشتیاق بهش نگاه میکرد نگام رفت سمت برانوش داشت بهم نگاه میکرد بلند
 شدم آيسا: من دیگه میرم خاله: نه دخترم هستی دیگه آيسا: ممنون خاله جون من هنوز مامان و
 خوب ندیدمش برانوش باهام تا جلوی در اومد برانوش: آيسا مواظب خودت باش باشه ای گفتم
 اومدم تو خونه درو باز کردم مامانو آيسا تو پذیرایی نشسته بودن مامان مشخص بود گریه کرده
 بود رفته کنارش آيسا: مامان خوشگلم چرا ناراحته مامان: باید خوشحال باشم همه چی داره بهم
 میخوره با این حرفش خودمم ناراحت شدم خودمم خسته شده بودم از این همه قوی نشون دادن
 خودم خسته بودم خیلی تلفن خونه به صدا رداومد رفته سمتش جواب دادم سامیه بود قرار بود
 بیان اینجا به مامان خبر دادم مامان: اینا دیگه این وسط چی میگن آخه رفته از پله ها بالا اصلا

حوصلشونا نداشتم افتادم روی تختم اشکام ریختن رو بالشم دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود حال روز خوبی نداشتم همینجور پیش میرفت راهی بیمارستان میشدم تصمیم گرفتم یه خورده بخوابم شاید بهتر میشد حالم چشامو بستم اولین چیزی که اومد جلوی چشمم چشای برانوش بود چشاممو باز کردم بالشمو برداشتم گذاشتم روی سرم دراتاق باز شد تختم رفت پایین آنیسا: داری چیکار میکنی باخودت بالشو از روی صورتت برداشتم به انیسا نگاه کردم چشم خیس بود آنیسا: نکن من طاقت ندارم اینجور بینمت آیسا تو خیلی قویتر از ایناهستی دیگه نتونست خودشم گریش گرفت از اتاقم رفت بیرون نشستم روی تخت تصمیم گرفتم برم حموم رفتم شیرآبو باز کردم تا وان پر بشه از آب وقتی توش پر آب شد رفتم تو وان نشستم یاد اونشبی افتادم که منو برانوش تو وان بودیم فکر کرم مست کرده هر جا میرفتم خاطرات برانوش جلو چشم بود دستمو مشک کرده بودم محکم کوبیدم به وان خیلی درد گرفته بود باعث شد کلی خونیشه دستم آنیسا رو صدا کردم یه چی بیاره دستمو ببندم حوامو پوشیدم اومدم از حموم بیرون وقتی دستمو دید پرسید چیشده گفتم خورده با وان دستمو پانسمان کرد خودمو خشک کردم و یه بلوز شلوار پوشیدم داشتم موهام خوش میکردم آنیسا: بیا پایین

بیا پایین زن عمو اینا اومدن موهامو یکم دیگه خشک کردم حوصله آرایش نداشتم از پله ها رفتم پایین زن عمو اینا توو پذیرایی نشسته بودن رفتم باهاشون سلام واحوال پرسى کردم صندلی کناریه سامین خالی بود نشستم کنارش سامین: خوبی آیسا: ممنون سامین: ولی چهرت اصلا خوب نیست چیزی شده رنگ و روت پریده آیسا: نمیدونم ولی خوبم سامیه: آقا برانوش و براهین نیستن آنیسا: نه دفترن شب میان سامین: خداییش براهین خیلی باحاله ولی برانوش یه جوریه باهر کسی زود جوش نمیخوره احساس میکنم خوش اخلاق نباشه آنیسا: نه برانوشم خوبه به ظاهرش نگاه نکن حوصله حرف زدن اینارو دیگه نداشتم واقعا حوصلمو سر میبردن آنیسا: فعلم موندگارین دیگه روبه سامیه سامین: نه بابا فردا برمیگردیم بلیط داریم سامین: توهم که قسمت نمیشه با ما بیای جواب حرفشو ندادم ترجیح دادم سکوت کنم همش احساس سرگیجه داشتم نمیدونم چرا خیلی ضعیف شده بودم این چندروز خواستم بلند شم برم تو آشپزخونه سرم گیج رفت یه نفر منو گرفت سامین بود منو تو بغلش گرفت سامین: میبرمش اتاقش تا استراحت کنه تو بغلش بدم

انگار یه کیلو وسیله بلند کرده بود اصلا براش سنگین نبودم دراتاق و با پاباز کرد ویواش منو گذاشت رو تخت سامین:یه خورده استراحت کن حالت خوب میشه تاشب چیزی میخوای برات بیارم بخوری آب میوه ای چیزی آیساً:نه ممنون از اتاقم رفت بیرون همش احساس خستگی میکردم ولی خوابم نمیگرفت یه خورده تو جام غلط زدم دوباره در اتاقم باث شد سامین بود بایه پلاستیک اومد داخل سامین:اینم برای شما میدونستم کاکاعو دوست داری باشیرموز واست گرفتم خواهش میکنم بخور ازش تشکر کردم ورفت نشستم پلاستیکو باز کردم شکلات پاستیل پفک شیر موز دنت نوتلا همه بودن وای من عاشق همه اینا بودم اول کاکاعو خوردم بعدم پاستیلام بقیه رو گذاشتم بیدارشدم چشمم سنگین شده بود وخواهم برد آیساً:مامان حال وروز آیساً رو دیدی مامان:آره دخترم داره ذره ذره آب میشه براهین گفت امروز برانوش بچه رو آورده بود خونه مامان:بهتره هرچه زودتر نامزدی بهم بخوره من نمیخوام زندگی دخترم خراب شه امشب بابات اومد میگم فردا کارو تموم کنن آیساً:مامان فکر میکنی برانوش خوشحاله؟؟نه اونم بدتر از آیسات با این حرفم دیگه مامان چیزی نگفت آماده شدم برم خونه خاله بطول درحیاطو باز کردم برانوش پشت در بود آیساً:سلام برانوش:سلام آیساً هست آیساً:آره ولی تازه خوابیده حالش اصلا خوب نیست از حال رفت یه دفعه برانوش:چرا نبردینش دکتر آیساً:نمیاد که ما تافردا بگیرم ازاینورم زن عمو اینا اومدن برانوش باشه خونه ما میای بریم در حیاطو بستم رفتیم داخل خونه براهین و خاله تو پذیرایی نشسته بودن آیساً:پس لاوین کوووو برانوش:تواتاقه خوابیده رفتم لای درو باز کردم یه دختر مو طلایی خوابیده بود روتخت برانوش خیلی خوشگل بود درو بستم برگشتم نشستم کنار براهین آیساً:مامان میگه فردا نامزدیو بهم بزنین با این حرفم برانوش به من نگاه کرد غم بزرگی تو چشمش بود خاله:چی بگم دخترم هرچی صلاح میدونن خودشون براهین:خیلی اعصابم داغونه بیا بریم یه خورده بیرون دور بزنین هوا خونه خفه کندن دست من وبراهین رفتیم بیرون چشممو باز کردم بلند شدم نشستم رو تخت ساعت و نگاه کردم دو ساعتی بود خوابیده بودم گوشو برداشتم شماره رها رو گرفتم آیساً:الو سلام رها:سلام ستاره سهیل باهاش حرف زدم قرار شد نیم ساعت دیگه برم دنبالش بلند شدم از رو تخت لباسمو پوشیدم آرایش نداشتم رفتم از پله ها پایین مامان:کجا دخترم آیساً:با رها میریم بیرون مامان:براشام زود بیا باشه ای گفتم و رفتم بیرون ماشینو بردم بیرون راه افتادم سمت خونه رها اینا یه ماشین همش ازم سبقت میگرفت دیگه کلافم کرده بود شیشه ماشینو کشیدم پایین

آیسا: چته مریضی تو اونم شیشه ماشینشو پایین آورد ولی وقتی پشت فرمون دیدم کی نشسته تعجب کردم رهام بود یعنی فهمیده بوددمنم یه لبخند بهم زد و رفت بعد از چند دقیقه رسیدم جلو درشون رهام از ماشین پیاده شده بود از ماشین پیاده شدم آیسا: سلام رهام: سلام دستت درد نکنه حالا من شدم مریض آیسا: خوب شیشه های ماشینت دودی بود ندیدمت ببخش رهام: چطوری خوبی آیسا: آره خداروشکر رها خونست؟؟ رهام آره فک کنم من تازه از اصفهان اومدم پلاک ماشینتو دیدم بعدم دیدم پشت فرمونی شناختمت رفتم سمت آیفون آیفونو زدم رها جواب داد آیسا: بیا پایین منم رها: باشه اومدم رهام: کجا میری حالا آیسا: دور دور رهام: باشه خوش بگذره بهتون آیسا: ممنون رها درو باز کرد وقتی چشمش به رهام افتاد رهام: داداشم قربونت برم اومدی بغلش کرد بعدم اومد سمت من منو بغل کرد رها: آیسا این چه سریه هر دفعه میای داداشم پیداش میشه آیسا: باهم هماهنگ میکنیم رهام: نه دل به دل راه داره دیگه از رهام خدا حافظی کردم و رفتیم رها: چه عجب خانوم ما شمارو دیدیم آیسا: بعد عروسیه آیسا رفتیم ماموریت تازه دیشب برگشتیم رها: اوووو یادم نبود حالت خوب نیست انگار آیسا: نه زیاد رها: چیزی شده آیسا: آره رها: چی آیسا: بذار برسیم برات تعریف میکنم رها: حال

ا کجامیریم آیسا: یه جای خوب بعد از چند دقیقه رسیدیم به جای همیشگی از ماشین پیاده شدم رها هم بعد من رها: خیلی اینجا باحاله آیسا: اولین بار با برانوش اومدم اینجا نشستم روی نیمکت رها حالم خیلی بده رها نشست کنارم رها: چرا عزیزم همه ماجرا را رو برات تعریف کردم رها: نه دروغ میگی باور نمیکنم آیسا: دارم راست میگم رها من عاشق برانوشم چطور تحمل کنم اونم دوسم داره خودش گفت عاشقمه حتی جلوم به سیما گفت ازش متنفره رها: چی بگم آخه حالا خودتو عذاب نده خدا بزرگه میبمنم رنگ به رو نداری آیسا: آره حالم بده به زور روپاهام وایمیسم رها دستشو انداخت دو گردنم سرمو گذاشتم رو شونش رها: با اینجور غم باد گرفتن که چیزی درست نمیشه پاشو بریم یه خورده پارک روحیت عوض شه بلند شدم باهم رفتیم سمت پارکی که همیشه میرفتیم یه خورده تاب نشستم بعدم چرخو فلک ولی هیچکدوم آروم نمیکردن رو لبام لبخند بود بعد از یه روز کسل کننده برگشتم خونه شب شده بود عمواینا فک کنم میخواستن برن از ماشین پیاده شدم رفتم سمتشون آیسا: سلام عمو: سلام دخترم آیسا: دارین میرین عمو: آره

دخترم یه ساعت دیگه پرواز داریم از همه شون خداحافظی کردم رسیدم به سامین:خوب
 دخترعمو بهترینارو برات آرزو میکنم آیسا:ممنون همچنین از سامینم خداحافظی کردم بابا
 ومامان هم جلودربودن من رفتم توخونه درو باز کردم داشتم از پله ها میرفتم بالا صدای بابا اومد
 بابا:باشه خانم فردا به برانوش میگم صیغشونو باطل کنه میله راه پله رو گرفتم فشار دادم تو دستم
 کم کم از پله ها رفتم بالا در باز کردن نشستم روتخت گوشیمو از جیبم درآوردم میخواستم به
 برانوش پیام بدم **سلام فردا مثل اینکه صیغه رو باید باطل کنی **ارسال وزدم بعداز چند ثانیه
 پیام اومد: آیسا خیلی داغونم چطوری اینکارو بکنم آیسا**دیر یازود باید این کار بشه
 برانوش: فقط یه چیزی یادت نره هرچی بشه عاشقتم **آیسا.....**برانوش:**این نقطه ها
 یعنی چی **آیسا**هیچی **برانوش**دلم تنگ میشه **آیسا**منم **برانوش**فراموشم
 نکن **اشک چشمم میریخت روی صفحه گوشیم نمیتونستم چیزی بنویسم برانوش **چی
 شدی **آیسا:**هستم **برانوش: مواظب خودت باش **آیسا**توهم
 همینطور **برانوش**خداحافظی خیلی سخته **آیسا: آره خیلی **برانوش**پس نمیگم
 خداحافظ **آیسا**....**برانوش:**به امید باهم بودنمون **دیگه جوابی ندادم پیامی هم دیگه از
 برانوش نیومد گوشو گذاشتم رومیز دراز کشیدم صدای دراتاقم اومد مامان اومد داخل چشمامو
 بستم که خوابیدم مامان:بچم بدون شام خوابش برده خدایا عاقبتشو بخیر کن با این حرفش از
 اتاقم رفت بیرون رفتم پشت پنجره اتاقم متوجه بارون شدم به شیشه می خورد اسمونم امشب
 گرفته بود دستمو گذاشتم رو شیشه پنجره

انگار که قطره های بارونا با انگشتام حس میکردم امشب چقد برام دلگیر بود یاد اولین روزی افتادم
 که برانوش اومده بود این محل ساعت بزرگشون شکسته بود وباکارگرا دعوا انداخته بود من پشت
 همین پنجره وایساده بودم امشبم همینجا وایساده بودم اصلا خوابم نمیگرفت فقط تواتاق
 میچرخیدم ساعت نزدیکای اشب بود توبالکنم نمیخواستم برم افتادم روتخت باید میخوابیدم
 چندتا صلوات فرستادم آرومترشده بودم بعداز چندبار این پهلو اون پهلوشدن خوابم برد توی یه
 جای تاریک بودم هیچی روشنائی نبود همجا تاریک بود من کجا بودم آیسا آیسا صدای برانوش
 بود داشت صدام میکرد آیسا:برانوش کجایی نمیبینمت کمکم کن اینجا خیلی تاریکه

برانوش: دارم میام صب کن نزدیکتم نور زیادی ازیه جای میومد یه سایه داشت بهم نزدیک میشد
 برانوش بود دستشو گرفتم از خواب بیدار شدم اینور اونورم نگاه کردم پس همش یه خواب بود
 صبح شده بود به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود یه استرس عجیبی گرفتم زود از پله ها رفتم پایین
 مامانو بابا تو آشپزخونه بودن آیساً: سلام صبح بخیر رفتم پشت میز نشستم بابا: دخترم برانوش
 چند دقیقه دیگه میاد میخواد صیغه رو باطل کنه مشکلی که نداری به چشمای بابا نگاه کردم
 شاید به عمق ناراحتیم پی برده بود سرمو به علامت نه تگون دادم یه لیوان چایی برداشتم سر
 کشیدم زنگ در خونه بلند شد رفتم آیفونو جواب دادم دیدم برانوشه آیفونو نزد رفتم تو حیاط
 درو براش باز کردم آیساً: سلام برانوش: سلام خوبی آیساً: ممنون برانوش: میدونی که جریان چیه
 آیساً: آره میدونم خواستم جلو بیفتم برانوش دستمو گرفت برگشتم سمتش برانوش: نمیخوام این
 دستا رو ول کنم اگه این دستارو ول کنم بغض بدی گلوشو گرفته بود دیگه چیزی نگفت این
 حرفش باعث شد اشک از گوشه چشمم بیوفته با دستش اشکامو پاک کرد برانوش: مگه نگفتم
 دوس ندارم اشکاتو ببینم سرمو به نشونه تایید تگون دادم برانوش: پس هیچوقت گریه نکن دستام
 تو دستش بو تا جاوی در ورودی ولی با وارد شدنش تو خونه دستش ازم جدا شد یه احساس بدی
 بهم دست داد انگار فرسنگها باهاش فاصله دارم رفتم تو پذیرایی مشغول حرف زدن بود با بابا بابا
 اومد سمتم بابا: دخترم الان برانوش میخواد صیغه رو باطل کنه حرفی نداری چی میتونستم بگم
 هیچی نگفتم سرمو انداختم پایین برانوش: من این مدت باقی مانده روبه آیساً میبخشم تموم شد
 همین چندتا کلمه دیگه نامحرم بودیم سرمو بلند کردم به چشمای برانوش که پرشده بود از اشک
 والتماس نگاه کردم چقد سخت بود برانوش: اگه کاری ندارین من میرم بابا ازش خداحافظی کرد
 مامان مثل ابر بهار گریه میکرد رفت سمت در ورودی پشت سرش بودم از در رفت بیرون بازم بهم
 نگاه کرد سرمو انداختم پایین طاقت نگاه کردن نداشتم از حیاط رفت بیرون در حیاطو بست منم
 درخونه رو بستم رفتم تو پذیرایی نشستم رومبل درخونه باز شد آنیساً و براهین بودن آنیساً: صدای
 گریه مادرو شنید رفت تو آشپزخونه براهین اومد تو پذیرایی براهین: سلام زن داداش با این
 حرفش سرمو بلند کردم چشمم پر از اشک بود یه لحظه جا خورد براهین: چی شده آیساً: هیچی
 ولی دیگه زن داداش صدام نکن چون نیستم با این حرفم دوزاری براهین جا افتاد نگاش ناراحت
 شد چنگ انداخت تو موهاش آنیساً اومد سمتم آنیساً: آبجیه خوشگلم غصه نخوری بالاخره
 قسمت توهم پیداش میشه با این حرفش نگاهه تندی بهش انداختم متوجه شد ا جام بلند شدم

رفتگ سمت اتاقم آنیسا:نرو اونجا الان مثله یه زندون میشه برات نرو به حرفش توجه نکردم رفتم تو اتاقم پردها کنار کشیده بودم همه رو دوباره جاو آینه کشیدم همه جای اتاق تاریک شده بود احساس پوچی میکردم تهی بودن کاش میتونستم بخوابم ولی با این وضعیت نمیشد یه قرص از کشوم دآوردم بعداز خوردن قرص خوابیدم وقتی چشم باز کردم همه جا تاریکه بود بلند شدم پرده رو یه خورده زدم کنار شب شده بود حتما زیاد خوابیده بود صدای پیام گوشیم بلند شد رفتم برداشتم شماره برانوش بود برانوش***حالت خوبه از صبح ندیدمت***آیسا:خوبم* برانوش:من داغونم رفتم شرکت نتونستم بمونم اونجا اومدم براهین گفت حالت خوب نبود اصلا بریم دکتر:***آیسا:نه منو تودیگه نامحرمیم یادت رفت***برانوش:نه یادم نرفته خوب یادمه***آیسا:دخترت چیکار میکنه

برانوش:خوبهآیسا:خداروشکر***برانوش:یادت نره***آیسا:چیو***برانوش:که عاشقتم***این حرفش باعث شد اشک از چشمم جاری بشه دیگه رمقی نداشتم همش سرگیجه چشمم تار میشد یه روزم از جداییمون نگذشته بود ولی چقد طولانی شده بود بلند شدم رفتم تو بالکن تاشاید ببینمش ولی چراغ اتاقش خاموش بود حتما خوابیده بود در انتقم صدا خورد آنیسا باظرف غذا اومد داخل آنیسا:سلام به خواهر تنبلم چقد میخوابی یه چیم بخور ضعف نکنی آیسا:اشتها ندارم آنیسا:باید بخورری صبحونه نخوردی نهار نخوردی شام نمیخوای بخوری آیسا:اصلا اشتها ندارم آنیسا:خوب این نشد یه نفر دیگه خواهرم از حرفش ناراحت شدم آیسا:ببخشید خواستم ناراحتیت کم شه آیسا:خواهش میکنم تنهام بذار آنیسا:از حرفم ناراحت شد همرا ظرف غذا از اتا

چرا همچی ایقد گنگ شده بود باز صدای پیام گوشیم بلند شد برانوش بود متن پیام***بیابالکن***زود رفتم در بالکنو باز کردم نگام افتاد به چشاش چشایی که برق میزد باد شدیدی میومد باعث میشدمو هام بریزه روصورتی برانوش گوشو گذاشت روی گوشش زنگ گوشیم بلند شد جواب دادم برانوش:نمیشه چرا ایقد سخته آیسا چندساعت ندیدمت ولی بیقرارم آیسا:میگذره اینا تو یه بچه داری چندوقت بعدم قراره سیما زنت بشه زندگیت تغییر میکنه ولی من برانوش:بهت گفتم من از سیما متنفرم اگه بخوامم باهاش ازدواج کنم بخاطر لایینه ولی توهم

حق زندگی داری آیساً: مطمئن باش اگه رهام بفهمه جدا شدیم یه دقیقه ام بیکار نمیشینه مامان ایناهم رضایت میدن برانوش: نه نه میکشمش نمیذارم آیساً: دیونه شدی من یه چیزی گفتم شوخی بود برانوش: آیساً از این به بعد هر لحظه باید استرس اینو داشته باشم که چه اتفاقی قراره برات پیش بیاد هر روز باید روزی چندبار بمیرم وزنده شم آیساً: نه خودتو عذاب نده هرچی خدا بخواد برانوش: یعنی خدامنو نمیبینه بعد از این حرفش صدایی شبیه گریه از اونور گوشی میومد بهش نگاه کردم سرش پایین بود آیساً: برانوش داری گریه میکنی مگه مردم گریه میکنه جوابی نداد سعی کردم یه خورده آروم باشم تابه خودش بیاد برانوش: بدجور شکستم این دفعه تاوان یه بچگیو الان باید تو ۲۵ سالگی بایه بچه ۴ ساله بدم این حقم از زندگی نبود آیساً: آره حق خیلی تو این دنیا ضایعه میشه ولی من احساس میکنم مقصر خودمونیم با چشم باز میریم سمت منطقه ممنوعه برانوش: هواسرد شده سرما میخوری فردا میای شرکت آیساً: آره میام هرچند میدونم بابا اینا مخالفت میکنن باید یه جوری اعتمادشونا بدست بیارم که دیگه باهات هیچ ارتباطی ندارم راستی کی قرار با سیما ازدواج کنی برانوش: نمیدونم ببینم مامان اینا چی میگن دست من که باشه هیچوقت اگه هم بخوام ازدواج کنم یه عقد ساده تو محضر میگیریم آیساً: باشه برات بهترینارو آرزو میکنم چون لیاقتشو داری داشت بهم نگاه میکرد نگاهی که خیلی حرف توش بود برانوش: ممنون توهم همینطور آیساً برانوش: برو داخل سرما میخوری خیلی باد شدید میاد دروباز کردم رفتم داخل اتاقم بابرانوش خدا حافظی کردم آرومتر شده بودم معدم درد گرفته بود از گشنگی زیاد بود ولی واقعا حوصله غذا خوردن نداشتم باید میرفتم یه آب میخوردم از پله ها رفتم پایین همجا تاریک بود در یخچال باز کردم یه لیوان آب ریختم برای خودم توی یخچال همچی بود یه شکلات برداشتم و راه افتادم تو اتاقم از پله ها یواش یواش رفتم بالا گوشیم صدا میخورد یکسره فک کنم زنگ بود شماره رهام بود این وقت شب چیکار داره باهام این چند پیام اومده بود باز کردم رهام: **چقد عاشقش بودی چقد طرفداریشو پیشم کردی ولی دیدی باهات چیکار کرد گولت زد لیاقتو نداشت** این از کجا فهمیده بود شکلاتی که باز کرده بودم تو دستم گذاشتم روی میز کنار تختم دیگه کلا اشتها کور شده بود حتما رها بهش گفته بود خیلی ناراحت شده بودم ولی تو این موضوع برانوش مقصر نبود پتورو کشیدم روی سرم شاید خوابم میبرد یه خورده از دق دقه اینا نجات پیدا میکردم یه خورده آرامش و سکوت نیاز داشتم کم کم چشم بسته شد مامان: دخترم بلند شو آیساً جان یکی تکونم میداد چشممو باز کردم مامان بالا سرم وایساده بود

چشمم افتاد به دور اطرافم ولی من کجا بودم آیساً: مامان من کجام مامان: بیمارستان عزیزم ولی بیمارستان چیکار میکردم من که دیشب خوب بودم یادمه آیساً: چرا بیمارستانم مامان: صبح هرچی بیدارت کردیم بلند نشدی فهمیدم یه چیزی شده نبضتم ضعیف شده بود آوردیمت بیمارستان فشارت افتاده بود بیهوش شده بودی آخه دوزخ بود هیچی نخورده بودی الان ۳ ظهره تا الان ۳ تا سرم بهت وصل کردن بهوشم اومدی باید مایعات بخوری تا حالت جا بیاد حرف مارو که گوش نمیدی شاید حرف دکتر پرستارو گوش بدی وای چه بد خواستم از جام بلندشم یه خورده تکیه بدم به بالش پشتیم در اتاق باز شد آیساً با کلی خوراکی اومد داخل آیساً: ببین باخودت چیکار کردی همه دارن زندگیشونا میکنن ولی توچی الهی بگم براهینو خدا چیکارش کنه با این فکرش تازه فهمیده بود مامان اینجاست مامان: براهین چه تقصیری داره آیساً: هیچی حرصم میگیره به اونم بدوبیراه میگم با این حرفش مامان آرومتر شده بود مامان: من میرم بیرون یه سر میام مامان از اتاق رفت بیرون آیساً: نمیتونی جلوی دهننتو بگیری آیساً: نه اعصابم خورده همش تقصیر براهینه آیساً: تقصیر هیچکی نیست تو رو خدا حوصله ندارم آیساً: باشه بیا یه آب میوه ویسکویت بخور یه آب میوه برام باز کرد بابیسکویت یه خورده خوردم ازش گشتم بود آیساً تا همه رو نخوری که نمیشه بالاخره به زور همه رو بهم داد حسابی سیرشدم زنگ گوشیم بلند شد آیساً از توجیبش گوشیمو درآورد آیساً: برانوشه گوشیمو گرفتم آیساً: الو برانوش: الو آیساً خودتی آیساً: سلام خودمم برانوش: خدا روشکر به هوش اومدی الان حالت خوبه آیساً: آره خوبم کی بهت گفت برانوش: براهین چند دفعه گفتم بریم دکتر الان تاکی باید بمونی آیساً: تا شب برانوش: باشه فقط یه دقیقه گوشیمو بده آن

یساً گوشیمو دادم آیساً داشت باهاش حرف میزد بعد از چند ثانیه خدا حافظی کرد مامان اومد داخل آیساً: مامان تو برو من هستم یه چند ساعت دیگه مرخصه میارمش مامان: نه میمونم آیساً: مامانم برو خسته شدی از صبح اینجایی نگران نباش بعد از کلی اسرار آیساً بالاخره مامان رفت آیساً روی تخت نشست یکم دیگه بخواب تا یکی دوساعت دیگه سرمت تموم میشه میریم آیساً: خوابم نمیاد آیساً: برانوش میاد دنبالمون بخاطر همون مامانوفرستادم رفت دلم یه جوری شد قرار بود ببینمش امشب یکی دوساعت گذشت لباسمو پوشیدم آیساً دستمو گرفته بود

بهدخورده شالمو مرتب کردم برانوش با ماشین کنار خیابون بود تا مارو دید پیاده شد در وباز کرد رفتم عقب نشستم آنیسا جلو برانوشم نشست برانوش:حالت خوبه آیسا:آره بهترم برانوش:ببین باخودت چیکار کردی آنیسا:ازبس که لبحازه از بچگی همینطور بود فقط حرف حرف خودشه دیشب با سینی غذا از اتاقش انداخت من بیرون برانوش:آینه جلویی بهم نگاه میکرد اونم تواین دوروز قیافش تغییر کرده بود برانوش:نکن این کارو بلایی سرت میومد...بقیشو نگفت نزدیک خونه بودیم یه خورده پایینتر از خونه ما رو پیاده کرد یه پلاستیک بزرگ وسیله گرفته بود برانوش:زن داداش اینا همه روبهش میدی تاخوب شه آنیسا پلاستیکوازش گرفت رفت داخل منم پشت سرش رفتم برانوش هنوز کنار ماشین بود یکم بهش نگاه کردم درحیاطو بستم.....

با آنیسا رفتیم داخل خونه در ورودی باز کرد برام رفتم تو خونه مامان تا منو دید اومد ستمم دستموگرفت نشستم روی صندلی حالم بهترشده بود از دیشب مامان:دخترم خوبی آیسا:آره خداروشکر مامان:پس لباساتو عوض کن که شام بخوریم آنیسا رفت از بالا برام یه شلوار وبلوز آورد تا لباسمو عوض کنم رفتم اتاق مامان اینا شلوارو مانتوما درآوردم بلوز وشلوارمو پوشیدم رفتم سمت آشپزخونه بوی خوبی از آشپزخونه بلند شده بود آیسا:شام چی داریم مامان:زرش پلو دخترم مامان میدونست خیلی دوستدارم بخاطرم درست کرده بود نشستم روی یکی از صندلیای آشپزخونه مامان:آنیسا اینا بد شام میرن خونشون بچم دوسه روزه خونه زندگیشو ول کرده اینجاست آیسا:آره بره به زندگیش برسه مامان:تومیخوای چیکار کنی شرکت میری از این به بعد آیسا:آره کارمه نمیتونم ولش کنم که مامان:بابات مخالفه اینو بگم آیسا:مامان میدونی خونه بمونم حالم بهتر نمیشه بدتر میشه خودت میدونی این چند روزو دیدی با باباهم حرف بزن درحال حرف زدن بودیم درخونه باز شد آنیسا وبراهین اومدن داخل آنیسا:خوبی آجی آیسا:آره خوبم آنیسا:خداروشکربراهین:خوب حالا که خوبی ماهم دیگه میخوایم رفع زحمت کنیم خواهرت میگه تا آیسا خوب نشه خونه نمیام آیسا:نه اگه اینجوری باشه ناراحت میشم من که حالم خوبه شماهم به زندگیتون برسین دوس ندارم بخاطرمن تو زحمت بیوفتین براهین:نه عزیزم شوخی کردم آنیسا تاهرچقد بخواد بمونه البته منم باید بمونم ازاین حرفش خندم گرفت براهین:من طاقت دوریشو ندارم مامان:بچهها بیاین شام آماده است باباهم تازه اومده بود رفت لباساشو عوض کنه رفتم روی

صندلی نشستم مامان برام برنج کشید روش خورشت ریختم شروع به خوردن کردم یه لحظه چشمم افتاد به صندلی روبه روییم خالی بود این چن وقت همیشه برانوش جلو روم بودو منم بی توجه بهش غدامو میخوردم ولی الان اوضاع فرق کرده بود یه لحظه دلم گرفت دیگه کسی نبود زیر نظرم داشته باشه دلم برای کاراش تنگ شده بود با بی میلی بقیه غدامم خوردم آیساً: مامان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود مامان: تو که چیزی نخوردی آیساً: زیادم بود معدم هنوز درد میکنه تا به حالت عادی برگرده کمتر میخورم با این حرفم قانع شده بودن ولی اینا بهونه بود من خیلی بی میل شده بودم وضعیف بعد از چند ثانیه بابا اومد کنارم نشست بابا: دختره گلم چطوره آیساً: خوبم بابا چون بابا: دلم واسه دختر کوچولو تنگ شده بود دختری که همیشه موهاشو شونه میزد روی پاهای من مینشست آیساً: الان دیگه به این گندگیم رو پاتون جانمیشم اگه بغل تون بشینم پاهام از اینور اونور آویزون میمونه با این حرفم بابا خنده ای کرد خوشحال شده بودم بابا میخندید مامان: دختری پدر چی میگین خلوت کردین باهم آیس: خصوصیه آنیساً: خصوصیه به من باید بگین از الان گفتم حسودیم شد مامان میبنی بابا آیسارو بیشتر دوسداره همیشه میگم بابا: نه دخترم من هردو تونا دوس دارم این حرفو نزن چند روزی بود خاله بطولو ندیده بودم آیساً: مامان خاله بطول کجاست پیداش نیست آنیساً: بنده خدا مریض شده افتاده تو خونه سردردای شدید داره آیساً: چرا آنیساً: بخاطر برانوشه با این حرفش ساکت شدم اسمی که اندازه دنیا برام ارزش داشت آیساً: باشه من خستم میرم بخوابم از اونورم زودتر بیدارشم برم شرکت بابا منو یه جوری نگاه کرد ولی من یواش یواش از پله ها رفتم بالا رفتم روی تختم نشستم گوشیمو نگاه کردم کلی پیام داشتم یکی یکی بازشون کردم چندتا برای تبلیغات بود دوتا هم از برانوش متن پیام: **نمیخواه چند روزی بیای شرکت استراحت کن** پیام بدی **چیکار کردی با خودت دختر تحمل اینجور دیدنتو ندارم چرا تو چشمات دیگه هیچ برقی نیست** بلند شدم از جام رفتم جلوی آینه به صورتم نگاه کردم خیلی صورتم تو این چندروز لاغر شده بود زیر چشمم گود افتاده بود به چشمم نگاه کردم خیلی بی روح شده بودن حتی موهامم چند روز بود شونه نزده بودم شونه رو برداشتم موهامو شونه زدم کلی گره افتاده بود بعد از شونه زدن یه کرم برای دور چشم داشتم اونم زدم زیر چشم شاید بهتر میشدن رفتم روی تخت دراز کشیدم گوشیمو برداشتم متن پیام: **سلام نه میام شرکت دوس ندارم خونه بمونم حوصلم سر میره** ارسال وزدم بعد از چند ثانیه پیام اومد برانوش: **باشه عزیزم فقط زیاد به خودت فشار نیار منورم کاره هنوز حالت خوب

نشده **چه عزیزش شده بودم آيسا** باشه شب بخير** برانوش:** شبت خوش** گوشيو گذاشتم روی ميز کناريش پتورو کشدم رو خودم چشم گرم شد و خوابم برد

باصدای زنگ ساعت از خواب بيدار شدم ساعتو نگاه کردم ۸ بود بلند شدم از جام رفتم دستو صورتمو شستم اومدم جلوی آينه صورتم خشک کردم تصميم گرفتم يه خورده آرایش کنم يکم کرم پودر به صورتم زدم مخصوصا زیرچشم زيادی سياه بود از اونورم يه خط چشم نازک بایه رژمات بلند شدم رفتم مانتوما پوشيدم باشالمم گذاشتم يه خورده مدارک بود از کردستان اومده بوديم هنوز نبرده بودم پيش برانوش بهش بدم اونارو هم گذاشتم داخل کیفم از اتاق رفتم بيرون تو آشپزخونه کسی نبود مثل همیشه وسایل صبحونه آماده روی ميز بود نشستم دور ميز يه چای شیرين برا خودم ريختم باچند تا لقمه بانون و پنير خوردم تقريبا سير شده بودم از جام بلند شدم رفتم کفشامو پوشيدم از خونه رفتم بيرون در حياطو باز کردم ماشينو بردم بيرون هنوز کامل بيرون نرفته بودم که ماشين برانوشم از اونور اومد بيرون تقريبا من با ماشين راهشو بسته بودم چشمم افتاد به خودش که داخل ماشين نشسته بود اونم داشت بهم نگاه ميکرد شيشه ماشينو پايين کشيد برانوش: برو منم پشت سرت ميام براش سرتکون دادم رفتم جلوتر پارک کردم هنوز در حياطو بسته بودم از ماشين پياده شدم برانوش از کنارم رد شد با مشين رفتم درو بستمو سوار ماشين شدم تا شرکت زياد راهی نبود کلا يه ربع بود بعد از يه ربع رانندگی رسيدم شرکت ماشينو پارک کردم رفتم داخل شرکت در آسانسور داشته بسته ميشد عجله کردم رفتم تو آسانسور برانوش جلو روم بود اصلا از بيرون ندیده بودمش وگرنه اينجور نميدويدم سمت آسانسور درش بسته شده بود سرم پايين بود نميخواستم توچشاش نگاه کنم نگاهی که از اين به بعد مال من نبود ميترسيدم بهش نگاه کنم چون چشماش دنياي بود برانوش: سلام چرا سرت پايينه آيسا: سلام همينجوري برانوش: بگير بالا سرتو يواش يواش سرمو آوردم بالا به چشاش نگاه کردم برانوش: فکر کردم چيزی شده صورتت خوبی که آيسا: خوب گفتم که خوبم برانوش: مطمئنی ولی زياد نميخواه امروز با پروندها درگير کنی خودتو آيسا: باشه در آسانسور باز شد ازش خداحافظی کردم رفتم سمت در دفتر خودم يه خورده ازش دور شده بودم يادم افتاد يه سری مدارک پيش منه برگشتم هنوز داشت ميرفت آيسا: برانوش برانوش برگشت سمتم با سرعت رفتم

پیشش مدارکو از کیفم دراوردم آيسا: اين از ماموريت كردستان مونده بود دستم تازه يادم اومد برانوش: باشه ممنون ازش خداحافظی كردم وارد دفتر شدم محمد مينا تو دفتر بودن آيسا: سلام اونا هم بهم سلام كردن رفتم پشت ميز نشستم كلي پرونده روميزم بود ولي امروز قرار نبود به خودم فشار بيارم اولين پرونده رو برداشتم باز كردم يه خورده بهش نگاه كردم يكم نياز به حساب كتاب داشت مينا: سلام عزيزم آره شركتم مياي اينجا باشه منتظرم لاوينم مياري باشه خداحافظ مينا داشت با تلفن حرف ميزد حتما سيما بود كه لاوينو ميخواست بياره به مينا نگاه كردم يه لبخند روی لبش بود يه لبخند مثل کسی كه پيروز شده باشه بهش اهميت ندادم به بقيه كارم ادامه دادم موقعه نهار بود كيفمو برداشتم رفتم بيرون داشتم ميرفتم رستوران هميشگی اولين راهرو رو رد کرده بودم كه برانوش ولاوين دست تو دست هم بودن سيما هم كنارشون لاوين: سلام خاله وايسادم كنارش آيسا: سلام عزيزم لاوين: خاله شما هم اينجا كار ميكنی آيسا: آره قربونت برم لاوين: باشه نهار خوردم ميام پيشت باشه ای بهش گفتم سيما باهام احوالپرسی كرد و نگاه برانوش خیلی عمگين بود يه لحظه دلم گرفت ازشون خداحافظی كردم دور شدم حتما ميخواستن برن رستوران هميشگی پس من امروز اونجا نميرفتم رفتم يه رستوران صدمتر اونورتر درست حدس زده بودم اونا رفتن همون رستوران قبله رفتم داخل رستوران اولين بار بود ميرفتم اونجا نشستم پشت ميز چند نفرم همونجا بودن دوتا دختر پسر پشت يه ميزم دوتا پسر بود منو رو نگاه كردم زرش پلو سفارش دادم پسرا بهم نگاه ميكردن همش با متلك مينداختن ولي اهميت نميدادم غذا مو آوردن خوردم رفتم صورتحسابو پرداخت كردم رفتم بيرون احساس كردم يكي صدام ميكنه برگشتم به پشت سرم همون دوتا پسری بودن كه تورستوران بودن تصميم گرفتم ازشون دورشم هرچقد من ميرفتم اونا هم ميومدن پسراولي: كجا ميري با اين عجله صب كن كارت داريم بازم به راهم ادامه دادم اين سری دوتا اومدن جلوم وايسادن آيسا: چی ميخواين از من بريد كنار مزاحم نشين پسر دوميه: آخه دلت مياد اينجور حرف ميزنه باهامون گناه داريم ماکه كاريت نداريم آيسا: كار ندارين چرا جلو روم وايسادين نميذاريد برم يكي از پسرا رفت يکيش همونجا مونده بود پسره: تو باهامون راه بيا ما هم راه ميایم باهات منظور شون چی بود داشتم با پسره حرف ميزدم ديدم همون پسری كه اينجا بود با ماشين اومد كنارمون پسره: سوار شو عزيزم بد نميگذره بهت اينبا خودشون چی فكر کرده بودن درمورد من سعی كردم راه رو باز كنم ولي نميشد يه دفعه يكي از اونا كيفمو گرفت آيسا: ولش كن ول كن كيفمو پسره: پس خودت بيا تو ماشين با زبون

خوش ضربان قلبم بالا رفته بود خدایا این دیگه چه دردسری بود چیکار باید میکردم داشت داد
میزدم که دیدم کیفم ول

شد پسره هم پرت شد خورد به زمین برانوش جلو روم بود یکی از اونا چاقو دستش بود
ایسا: برانوش مواطب باش چاقو دستشه برانوش دستشو گرفت چاقو رواز دستش گرفت چندتا
ضربه زد توشکم یکی از پسرا خیلی ترسیده بودم خبری از لاوین و سیما نبود یکی از اونا زد تو
صورت برانوش گوشه دماغش خون اومد آيسا: برانوش با داد اسمشو صدا زدم خیلی ترسیده بودم
بالاخره در رفتن اون دوتا رفتم سمت برانوش به دیوار تکیه داده بود از کیفم دستمال در آوردم
گرفتم روی بینیش برانوش: اون جا چیکار میکردی واس چی رفتی اون رستوران حرفی نداشتم
بگم نمیتونستم بگم نمیخواستم شمارو ببینم چیزی نگفتم برانوش: باتونیستم اینوچه سرو وضعیه
درست کردی برا خودت چرا این همه موهات بیرون ولی موهام زیاد بیرون نبود دستمو گرفت
برانوش: میبینی یه روز بامن نیومدی رستوران اینجوری پیش بعدش میخوای چیکار کنی
آيسا: میشه دستمو ول کنی خودم میام خودم میتونم از خودم مواظبت کنم برانوش: آره مشخصه
دستمو ول کرد باهم رفتیم سمت شرکت سعی کردم هیچی نگم سکوت بهترین کار بود رسیدیم
دم شرکت آيسا: پس لاوین چی شد برانوش: نهار خورد رفت آيسا: قرار بود بیاد پیشم برانوش: برای
سیما کاری پیش اومد باعجله رفتن دوباره میاد فردا آيسا: باشه رفتیم سوار آسانسور شدیم
برانوش: دیگه این کارو نکن شاید من نباشم یه بار بعدش چی آيسا خواهش میکنم آيسا: من و تو
که دیگه کس و کار هم نیستیم نمیخواه نگرانم باشی برانوش: این حرف نزن فقط یه بار دیگه این
حرفو از دهنه بشنوم انگشت اشارش بالا گرفته بود سمتم که در آسانسور باز شد مینا پشت در
بود با دیدن ما تعجب کرد خواستم یه خورده حرصشو در بیارم روبه برانوش لبخند زدم باعث شد
برانوش با تعجب بهم نگاه کنه از آسانسور رفتم بیرون از برانوش بدون خداحافظی دور شدم چه
ظاهر بدی بود آخه یه خورده دیگه تو دفتر کارامو انجام دادم ساعت چهار رفتم خونه خسته بودم
با لباسام روی کاناپه دراز کشیدم

خوابم برده بود بلند شدم به ساعت نگاه کردم شیش غروب بود یه دوساعتی خوابیده بودم مامان اومد داخل خونه از بیرون برگشته بود با کلی خرید رفتم یه خورده کمکش وسایلارو گرفتم ازش بردم تو آشپزخونه ولی چرا ایقدوسایل آیسا: چه خبر مامان جون این همه وسایل مامان: قراره خواستگار بیاد برات با این حرفش پلاستیک سیب از دستم شل شد خواستگار تواین وضعیت آیسا: مامان چه خواستگاری آخه مامان: خیلی هم پسره خوبیه از اول لگد زدی به بختت حالا خوبه باز دوباره پسره برگشت از حرفاش سر در نمی آورد منطورش کی بود آیسا: مامان منظورت کیه مامان: رهام یه لحظه احساس کردم گوشام اشتباه شنید ولی نه درست بود بالاخره کار خودشو کرده بود پلاستیک سیبو ریختم تو سینگ ظرفشویی آیسا: ولی مامان من مامان: دیگه بسه آیسا خواهش میکنم دیدی که اون پسره چیکار کرد نه که میخوای به پاش بمونی ها از رهام بهتر دیگه نداریم خلیلیم پسره خوبیه چه ایرادیم داره دوسش نداری که تو زندگیت بهش علاقه مند میشی واقعا این حرفا از دهن مامان من بیرون میومد با اعصابانیت از آشپزخونه رفتم بیرون رفتم سمت اتاقم درو باز کردم لباسامو عوض کردم خیلی دلم از مامان گرفته بود خوب یه خورده حق داشت ولی قرار نبود این کارو باهام بکنه بی خبر از همه چی نشستم روی تخت اگه برانوش میفهمید خیلی بد میشد بالاخره که چی میفهمید ولی رهام که میدونه بهش احساسی ندارم چرا داره این کارا رو میکنه اعصابم خیلی بهم ریخته بود تو فکر بودم گوشیم زنگ خورد برانوش بود جواب دادم آیسا: آلو سلام برانوش: سلام چرا بهم نگفتی آیسا: چیو برانوش: قراره خواستگاریه فرداشب جا خوردم از حرفش این از کجا خبر داشت آیسا: چون که چند رقیقه پیش خبردار شدم توکی فهمیدی برانوش: یه یک ساعتی هست آیسا: ولی چطور برانوشد: مامان اومده بود امروز خونتون که مامانت بهش گفته بود منم یه ساعتیه اومدم خبردار شدم حالا میخوای چیکار کنی آیسا: نمیدونم این سری دیگه مامان اینا کوتاه نمیان اونا نظراشون مثبت فقط میمونه من با این حرفم سکوت کرد آیسا: اونجوری منم دق میکنم هرچی امشب به مامان گفتم حرف خودشو میزنه برانوش دیگه به حرفام گوش نمیکنه برانوش: نمیذارم فرداشب بیاد خواستگاری آیسا: خواهش میکنم کار احمقانه انجام ندی یه عمر پشیمونی بمونه تو رو خدا من دیگه تحملشو ندارم برانوش: پس من چی آیسا چطور تحمل کنم دستت تودستای یکی دیگه ای باشه چشات واسه یکی دیگه باشه نمیتونم با گفتن این حرفا اشک از جام جاری شد خیلی دلشکسته بودم رهامم با این کارش داشت نابودم میکردم هیچی حرفی نمیزدم برانوش: آیسا آیسا صدام میشنوی چرا هیچی نمیگی آیسا: چی بگم

چیزز برا گفتن ندارم برانوش: پس توهم بدت نیومده ازاین موضوع من احمقو بگو دارم دیونه
میشم صدای بوق گوشی باعث شد فهمیدم قطع کرده خودمم خیلی ناراحت بودم ولی چیکار باید
میکردم حرف بدی نزده بودم نمیدوستنم چرا همش خودشو میدید وقتی من اونا کنار سیما
میدیدم که هرروز میشکستم یا اون بچش ولی با این همه عاشقش بودم از دست مامان اینا خیلی
ناراحت بودم شماره آنیسا رو گرفتم جواب داد همچیو براش تعریف کردم ازم خواست شب برم
خونش مانتوما پوشیدم کیفمو برداشتم از خونه رفتم بیرون مامان پشت سرم میومد درباز کردم
ماشینو بردم بیرون مامان: آیسا کجا آیسا کجا میری جوابشو ندادم سوار ماشین شدم ماشین
روشن کردم راه افتادم هنوز کنار دوازه وایساده بود بعداز نیم ساعت رسیدم خونه آنیسا زنگو زدم
درو برام باز کرد وقتی دیدمش افتادم تو بقلش خیلی بغض کرده بودم درو بست باهم رفتیم داخل
براهینم تو پذیرایی با دیدنم بلد شد اومد سمتم براهین: سلام آیسا خوبی آیسا: سلام ممنون
بخشید مزاحمتون شدم براهین: نه این چه حرفیه آنیسا: عزیزم دستاتو بشور منم برم میزو بچینم
شام بخوریم رفتم داخل اتاق آنیسو مانتوما درآوردم یه تاپ باجین مشکی پوشیده بود بعدم
رفتم سمت دستشویی دستامو شستم رفتم تو آشپزخونه آنیسا ماکارونی درست کرده بود برای
خودم یه بشقاب ریختم عاشق ماکارونی بودم با سس زیاد روش کایم سس ریختم روش با اشتها
میخوردم اصلا حواسم به دوربرم نبود یه لحظه دیدم آنیسا و براهین دارن میخندن آیسا: چیزی
شده آنیسا: نه چه با اشتها میخوری خیلی گرسنت بود آیسا: آره من عاشق ماکارونیم تو که میدونی
بعداز چند دقیقه غدامون تموم شد همراه آنیسا میز جمع کردم وظرفارو شستم کارم تو آشپزخونه
تموم شده بود داشتم میومدم بیرون صدا زنگ در اومد ساعت نزدیک یازده براهین: من باز میکنم
آیسا: نه نمیخواه بیای من میرم رفتم جلوی در هرچقد پرسیدم کیه کسی جواب نداد درو باز کردم
نگام افتاد به چشمای آشنا چشایی که خیلی دوسشون داشتم ولی پراز خون بود برانوش جلو روم
بود آیسا: سلام چی شده برانوش: سلام هیچی از کنارم رد شد رفت داخل خونه منم پشت سرش
رفتم داخل آنیسا و براهین با دیدنش تعجب کردن براهین اومد سمتش مشخص بود تعادل نداره
برانوش حتما مشروب خورده بود براهین نشوندش روی مبل براهین: چیکار کردی باخودت داداش
با این حرف براهین برگشت سمت من

نگاش روبه من برانوش: من کاری نکردم یه نفر دیگه این بلارو سرم آورد نگفتم دیگه نمیتونم یه شکست دیگه رو تحمل کنم دیگه از پادراوادم رفتم کنار مبلش نشستم آیساً: من من که کاری نکردم برانووش: چرا خیلی کارا کردی تو منو عاشق خودت کردی منو دیونه خودت کردی اینا بس نیست مجنون خودت کردی نمیتونم فک میکنی تواین مدت عین خیالم نیست ازت جدا شدم از درون دارم نابود میشم آیساً با این حرفاش سرمو انداختم پایین آیساً: ولی من تقصیری ندارم منم دوست دارم عاشقتم سرمو آوردم بالا تو چشاش نگاه کردم ولی نشد برانوش تو دختری پیدا شد این وسط من تقصیری ندارم برانوش: من اون دختری نمیخواستم نمیدونستم اصلاً دختری دارم اگه سرنوشت دست من بود جور دیگه ای رقم میزدمش براهین: الان فقط با این کارا دارین خودتونا عذاب میدین برانوش: آیساً داره منو عذاب میدی میخواد با رهام ازدواج کنه با این حرفش براهین با تعجب بهم نگاه کرد آیساً: اینجوری نگام نکن قراره فرداشب بیان خواستگاری مامان اینا امشب بهم گفتن خلیم مشتاق بعداز جداییه منو برانوش مامان اینا با خواستگاری رهام مخالفت نمیکنن مامان چند دقیقه پیش موافقتشو اعلام کرد با این حرفم برانوش چنگ انداخت توی موهای آیساً تا الان هیچی نمیگفت آیساً: مشخصه خسته این برین استراحت کنین تافردا خدا بزرگه برانوش خسته نشون میداد براهین دستشو گرفته بود براهین: داداش دستات چقد داغه مریضی برانوش: نه بخاطر مشروب حتما داغ شدم براهین: مواظب باش برانوش: آیساً همیشه بیای باهات حرف دارم پشت سرشون را افتادم برانوش داخل اتاق رفت منم بعدش برانوش: درو ببند درو بستم برانوش روی تخت دراز کشید باهمون لباساش منم نشستم صندلی رو بروش برانوش: آیساً من یه بلایی سر رهام میارم مطمئن باش فردا نمیبینیش نه نمیذارم همچین چیزی بشه نمیذارم یه لحظه احساس کردم حالش بده رفتم کنارش از سروصورتش عرق میریخت دست کشیدم روی صورتش داغ بود خیلی داغ ولی این بخاطر مشروب نبود تب شدید داشت خواستم بلند شم برم یه حوله چیزی بیارم دستمو کشید برانوش: نرو تنهام نذار آیساً: نمیروم جای الان میام حالت اصلاً خوب نیست میروم یه چیزی بیارم پیشونیت بذارم دستمو ول کرد از اتاق رفتم بیرون آیساً اینا خوابیده بودن یه حوله برداشتم با آب سرد خیس کردم یه کاسه آبم برداشتم رفتم تو اتاق کنار تخت نشستم حوله رو گذاشتم رو پیشونیش با این کارم برانوش سردش شد یه ملافه انداختم روش هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد دوباره حوله رو درآوردم آب زدم گذاشتم

پیشونیش چندبار اینکارو کردم خوابش بردتبش یه خورده اومده بود پایین ولی باز تب داشت کنارش دراز کشیدم دستش تو دستم بود چشم سنگین شد خوابم برد....

چشامو باز کردم عین برق گرفته ها یادم اومد یه لحظه دیشب برانوش تب داشت منم داشتم پاشویش میکردم برگشتم سمتش هنوز دستاش تو دستم بود ولی داغ نبودن به صورتش نگاه کردم رنگ وروش خوب بود دستمو گذاشتم روپیشونیش تب نداشت یه نفس راحت کشیدم نگام رفت روی ساعت پنج صبح بوداز روتخت بلند شدم رفتگ کنار پنجره مامان حتما خیلی نگرانم بود ولی آنیسا حتما بهش گفته اینجام تو فکر بودم صدای اذانو شنیدم چه صدایی دلنشینی خیلی وقت بود نماز نخونده بودم آخرین بار یادم نیاد پنجره رو باز کردم نسیم ملایمی میومد مسجد نزدیک خونه آنیسا اینا میشد چون صداش خیلی نزدیک بود مخصوصا که پنجره رو باز کرده بودم به خونه ها نگاه کردم بعضی لامپا روشن بود بعضی خاموش این آدمها هم خیلی پیچیدن همیشه فهمید چی میخوان از زندگی همینطور نگام به بیرون بود چشمم افتاد به یه نفر که توی تراس بود یه سیگارم گوشه لبش یاد برانوش افتادم الان تو یه اتاق بودیم شاید بعداز این دیگه از این فرستابرامون پیش نمیومد نگام سمت پسری بود که تاریکی نمیداشت قیافش مشخص باشه فقط دودسیگارشو میدیدم دستی خورد روی شونم برگشتم برانوش جلو روم وایساده بود بازم بالاتنش لخت بود آیسا:سلام خوبی برانوش:آره به چی نگاه میکنی آیسا:هیچی داشتم یه خورده هوا میخوردم برانوش:پنجره رو ببند سرما میخوری آیسا:من سرما نمیخورم تو سرما میخوری نه به اون تب ولرز چند ساعت پیشت نه به اینجور لباس پوشیدن برانوش:الان خوبم ممنون که پیشم بودی آیسا:اگه ولت کرده بودم که معلوم نبود الان حال وروزت چی بود برانوش:خیلی خستم آیسا از زندگی از همه چی رفتم روی تخت نشستم داشتم به حرفاش گوش میکردم برانوش:اون دنیا فک میکنی چطوری باشه از اینجا بهتره آیسا:نمیدونم کسی نمیدونه میشه اینجور حرفا نزنای فعلن تواین دنیایم و باید اینجا زندگی کرد برانوش:آدمک آخر دنیااست بخند آدمک مرگ همینجاست بخند

دست خطی که توراعاشق کرد

شوخیه کاغذیه ماست بخند

آدمک خرنشوی گریه کنی کل دنیا سراب است

آن خدایی که تو بزرگش خواندی بخدا مثل تو تنهاست بخند

آیسا: خیلی قشنگ بود عالیہ سرایندش کیه برانوش: یه عاشق آیسا: خیلی زیبا گفته
برانوش: امشب میان خواستگاری نگام رفت سمت چشاش چقد غم بود تو چشاش چشایی که
اولین بار دیدمش پر بوداز غرور و تکبر چشایی که برای زندگی برق میزد ولی الان چی مقصر
اصلی خودم بودم آیسا: آره میان برانوش: یادت نره آیسا: چی یه نفس عمیق کشید برانوش: که
دوست دارم با این حرفش چشمم بارونی شد سرمو آوردم پایین دوست نداشتم گریه هامو ببینه با
دستش صورتمو آورد بالا برانوش: اینا مرواریده حیفه چرا دارن از چشت میریزن با انگشتش دونه
دونه آشکامو پاک کرد ولی این چشمم راه خودشونو پیدا کردن بودن حالا حالا قصد باریدن
داشتن برانوش بهم نزدیک شد گریه های بی صدام به حق حق تبدیل شده بود روبروم نشسته
بود برانوش: نگفتم گریه نکن حق گریه کردن نداری چیزی نمیتونستم بگم فقط اشک دستاشو
انداخت دور شونهام بغلم کرد منم محکم بغلش کرده بودم انگار که قرار بود بره دیگه نبینمش
برانوش بغل گوشم زمزمه وار گفت: همیشه عاشقت میمونم همیشه با این حرفش بیشتر به خودم
فشردمش موهامو نوازش میکرد برانوش: آروم باش عشقم آروم با این حرفاش یه خورده آروم شده
بودم از بغلش اومدم بیرون به چشمم نگاه میکرد نگام رفت سمت لباش چقد که دلم برای
عطر تنش تنگ شده بود بی اختیار لبامو گذاشتم روی لبش یه لحظه اول تعجب کرده بود ولی بعد
باهام همراه شد لبامو میبوسید افتادم روی تخت هجوم آوردم روم هنوزم لبام روی لباش بود
حسی که با دنیا عوضش نمیکردم یه لحظه احساس کردم نفس کم آوردم خودشم مثل اینکه
همین حسو داشت لباشو از لبام جدا کرد بازم تو چشمام نگاه میکرد چشاش خمار شده بود یه
لحظه ترس برم داشت ولی من بهش اعتماد داشتم کاری نمیکرد که بعدا پشیمون شه یه لبخند
اومد روی لبش دوباره لباشو گذاشت روی لبام یه چند لحظه خواسته بود نفس بگیره دستام توی
موهایش بود تموم بدنم داغ شده بود حسی که تا الان تجربش نکرده بودم اگه همینجوری پیش

میرفت کار بجاهای باریک میکشید حتی اگه خودشم نمیخواست تواین حال وهوا امکان داشت چیزی پیش بیاد در اتاق باز شد برانوش سرشو بلند کرد آئیسا تو چهارچوب بود وقتی مارو دید یه لحظه خشکش زده بود ولی زود درو بست برانوش بلند شد منم پشت سرش وای خدای من الان چه فکره که نمیکنن زنگ نزنه به مامان رسوا میشم استرس گرفته بودم برانوش: چیه چی شده آئیسا: الان بنظرت چیزی نشده اون الان چه فکری میکنه درمورد ما برانوش: هر فکری بکنه آئیسا: نه نه به مامان نگه چیزی برانوش: نمیگه مطمئنم آئیسا: از کجا ایقده مطمئنی برانوش: چون اونم یه عاشقه خوب شد آئیسا اومد ولی برانوش: بیا بخواب دوساعت دیگه باید بریم شرکت بیا استراحتی بکن رفتم روی تخت با فاصله کنارش خوابیدم برانوش: چرا اونجا خوابیدی من دستمو واسه کی دراز کردم پس آئیسا: همینجا خوبه برانوش: یعنی ایقده بهم بی اعتمادی یعنی فک میکنی اگه آئیسا نمیومد رو خو

دم کنترل نداشتم مشخص بود از حرفم ناراحت شده بود سرمو گذاشتم روی بازوش برانوش: آها این شد اون یکی دستشم گذاشت روی شکمم برانوش: بخوابیم چشمو بستم.....

با تکونای دست یه نفر بیدار شدم برانوش بود بالا سرم وایساده بود نشستم روی تخت برانوش: اگه خسته ای نمیخواد بیای بخواب آئیسا: نه میام از تخت بلند شدم رفتم سمت دستشویی دست وصورتمو شستم اومدم بیرون مانتو شلوارممو پوشیدم موهامو یه شونه سرسری زدم شالمو گذاشتم کیفمو برداشتم رفتم بیرون بقیه تو آشپزخونه بودن داشتن صبحونه میخوردن با اتفاقای صبح تو وضعیتی که آئیسا مارو دیده بود سرمو انداختم پایین رفتم تو آشپزخونه آئیسا: سلام صبح بخیر بقیه هم بهم سلام گفتن نشستم روبروی برانوش داشت چایی میخورد یه نگاه به آئیسا انداختم خیلی ریلکس متوجه نگام شدبهم نگاه کرد نمیتونستم چیزی بفهمم از نگاش سرمو باز انداختم پایین یه تیکه نون برداشتم پنیر سمت برانوش بود سرمو بلند کردم خواستم به برانوش بگم پنیروبده داشت لبخند میزد روی لبش لبخند بود چشمو درشت کردم به چی داشت میخندید چاییمو برداشتم یه خورده ازش خوردم هنوز به براهین نگاه نکرده بودم نمیدونستم

اونم چیزی میدونه یا نه رد نگام رفت سمت براهین داشت به آنیسا نگاه میکرد چه غذایی من داشتم میکشیدم امروز سر سفره بالاخره صبحونمو خوردگ بلند شدم برانوش هنوز نشسته بود وقتی دید بلند شدم اونم بلند شد واز آنیسا تشکر کرد آنیسا تا دم در باهامون اومد بغلش کردم آیس: ممنونم آجی بخاطر همه چی آنیسا: خواهش میکنم کاری نکردم بازم بیا پیشم خواهرگلم ازشون خداحافظی کردیم رفتیم برانوش در ماشینو باز کرد براهین قرار بود با ماشین من بیاد شرکت سوار ماشین شدم راه افتادیم سمت شرکت برانوش: چی شده چرا امروز سرت همش پایین بود چی داشتم بگم خودش میدونست ولی بازم سوال میکرد آیس: نمیدونی یا خودتو زدی به اون راه برانوش: چیه آیس: آنیسا صبح مارو توجه وضعی دیده بود یادت رفت برانوش: بخاطر همین ما که کاری نکردیم آیس: اون که نمیدونه ما کاری کردیم یانهبا این حرفم برانوش لبخندی زد نمیدونستم این خندهای موزیانش بخاطر چی بود بعد از چند دقیقه رسیدیم شرکت از ماشین پیاده شدیم داشتم میرفتم داخل شرکت چشمم افتاد به سیما و لاوین که داشتن میومدن سمت ما برگشتم سمت برانوش با اعصابانیت به سیما نگاه میکرد سیما هم همچین حال خوشی نداشت انگار اعصابانی بود شاید به بخاطر این بود مارو کنار هم دیده بود لاوین: سلام خاله برگشتم سمت لاوین آیس: سلام لاوین خانم سیما در حال حرف زدن با برانوش بود منم دست لاوینو گرفتم باهم رفتیم داخل شرکت بعد از چند دقیقه رسیدم دفتر درو باز کردم محمودمینا داشتن کاراشونا انجام میدادن که من با لاوین رفتم داخل با دیدنم تعجب کردن اونم همراه لاوین پشت میزم نشستیم یه صندلیم گذاشتم کنارم واسه لاوین نشوندمش رو صندلی یه کاغذ و مداد بهش دادم برام نقاشی کنه یه پرونده رو باز کردم مشغول حسابرسی بودم که در دفتر باز شد سیما اومد داخل سیما: اینجا چیکار میکنی کی بهت گفت بیای لاوین: من با خاله آیساجونم اومدم سیما پاشو بریم یالا دست بچه رو گرفت از دفتر رفت بیرون نقاشیه لاوین روی میز بود یه دختر بچه با یه مرد وزن کشیده بود حتما خودشو سیما و برانوشو کشیده بود لاغذو برداشتم گذاشتم تو کشو امروز خیلی کار داشتم کلی پرونده رو دستم بود از اونورم خواستگاریه امشب همه تمرکزم گذاشتم رو پروندهها حوصله غذا خوردن نداشتم حتی برا نهارم نرفتم تا چهار همه کارام تموم شده بود کیفمو برداشتم رفتم از دفتر بیرون ماشینمم دست براهین بود برای تاکسی دست تکون دادم وایساد سوار شدم آدرسو دادم خیابونارو نگاه میکردم از رها خبری نبود ولی خوب امشب میدیدمش وقتی به امشب فک میکردم ضربان قلبم تند میشدن تاکسی جلوی خونه وایساد پیاده شدم کلید و انداختم تو

قفل درو باز کردم خیلی گرسنم بود وارد پذیرایی شدم همجا خیلی تمیز بود دمامان حسابی خونه رو درست کرده بود رفتم تو آشپزخونه یه خورده برنج بود با قرمه سبزی گرم کردم خوردم یکسره رفتم تواتاقم به یه استراحت نیاز داشتم ساعت پنج بود مانتوما درآوردم افتادم روی تخت خیلی زود خوابم برد....

چشامو باز کردم یواش دستم خیلی درد میکرد نمیدونم چرا بلند شدم از روتخت اتاقی توی تاریکی فرو رفته بود لامپو روشن کردم به دستم نگاه انداختم یه خورده کبود شده بود چشم افتاد به خودم توی آینه این چند وقت زیاد به خودم نمیرسیدم قیافم تغییر کرده بود با آيسا شاد و پرنشاط قبل خیلی فرق میکردم یه دختر جا افتاده آروم خیلی فرق کرده بودم یاد امشب افتادم یه آهی کشیدم رها هم حتما میومد دلم براش خیلی تنگ شده بود ساعت ۷ بود نمیدونستم چه ساعتی میومدن دوستم نداشتم بدونم چیزیم مدنظرم نبود بپوشم یه چیز خیلی ساده دوست داشتم بپوشم دراتاقم به صداراومد آيسا:بیاتو مامان اومد داخل اتاقم هنوزم از تو آینه داشتم به خودم نگاه میکردم مامان:دخترم نیم ساعت دیگه میرسن آيسا:باشه دروبست و رفت بیرون نیم ساعت من که کار زیادی نداشتم شونه رو برداشتم موهامو شونه زده یاد خواستگاری برانوش افتادم میخواستن بیان چه لباسی پوشیده بودم چقد استرس داشتم ولی الان چی عین یه آدم آهنی که بهش دستور بدن اونم اطاعت کنه شده بودم از مامان خیلی دلگیر بودم از جام بلند شدم درکدمو باز کردم میخواستم یه چیزی انتخاب کنم بپوشم خیلی نگاه کردم داخل کمدو اکثر لباسام خیلی مجلسی بودن دنبال یه چیز خیلی ساده بودم یه لحظه چشمم خورد به یه تونیک مشکی ساده برش داشتم یه ساپورت مشکی هم برداشتم اول ساپورتما پوشیدم بعدم تونیکمو توآینه خودم نگاه کردم خوب بود یکم کرم پودرزدم یه خط چشم نازک وبایه رژ کمرنگ موهامم همونجور شونه کرده بودم گذاشتم دیگه بهشون دست نزدم از اتاقم رفتم بیرون درورودی خونه باز شد مامان رها بعدم رها واخرسرم رهام بود هنوز بالای پله ها بودم رهام نگاش افتاد به من یه خورده نگام کرد بعدم اومد داخل از پله هام رفتم پایین اول از همه رها رو بغل کردم بعدم با مامان بابای رها آخرشم رهام رهام:سلام جواب سلامشو دادم مامان همراه مهمونا رفت توپذیرایی من رفتم آشپزخونه بعداز چند دقیقه هم مامان اومد مامان:دختر این چه سرو وضعیه انگار داری

میری مراسم خاکسپاری این همه لباس داشتی آیساً: لباسام خوبه مشکلی ندارن مامان دید به حرفاش توجه نمیکنم گفت چایی و بیار بیا سینی رو برداشتم ۷ تا استکان برداشتم گذاشتم توسینی تو استکانا چایی ریختم رفتم تو پذیرایی اول برای بابای رهام چایی نگه داشتم بعد بابای خودم کلاً همه بزرگترا برداشتن آخر سرم رهام سینی رو گذاشتم روی میز رفتم کنار رهامنشستم آیساً: خوبی دختر کجایی رها: آره ستاره سهیل تو چطوری واقعا متاسفم خبرارو شنیدم آیساً: ممنون چیزیه که شده رها: از من دلخور نباش من دوست نداشتم پیام امشب به اصرار رهام اومدم آیساً: نه نیستم نگام افتاد به رهام داشت نگام میکردیه پیراهن طوسی پوشیده بود باشلوار مشکی خیلی بهش میومدن یاد برانوش افتادم ولی برانوش من کجا رهام کجا برانوش الان داره چیکار میکنه میدونه امشب خواستگاریه الان په حالی داره تو فکر بودم مامان داشت صدام میکرد آیساً: بله مامان: با رهام برین اتاقت حرفاتونا بزنین بلند شدم از جام به چشای مامان نگاه میکردم مامان سرشو انداخت پایین از پله ها رفتم بالا رهام پشت سرم بود درواز کردم رفتم روی تخت نشستم رهام روی صندلی اتاقم نشست رهام: اتاق قشنگیه آیساً: ممنون رهام: خوب چی دوستداری بپرسی چی هست که من باید بدونم بلاخره گفته هارو باید گفت چقد راحت حرف میزد اصلاً براش حس من مهم نبود آیساً: حرف خاصی ندارم فقط اینکه اگه الان اینجام بخاطر مامان ایناست تو میدونی نظرم درمورد ازدواج باتو چیه میدونی هیچ حسی بهت ندارم رهام: چرا بهم فرصت نمیدی چرا نمیداری سعیمو بکنم فقط برانوشه که همچیو میدونه و خوبه آیساً: اسمشو نیار راا: چرا ولت کرد رفت خودش صیغه رو بهم زد پست زد این کم بود آیساً: حق نداری اینجوری حرف بزنی تو هیچی نمیدونی رهام: خواهش میکنم دست از طرفداریش بردار من که عاشقتم نمیبینی اونى که زنو بچه داره اونو میخوای آیساً: گفتم چیزی نگو دست از سرم بردار با این حرفم رهام ساکت شد نمیتونستم تحمل کنم درمورد برانوش همچین حرفایی بزنه بلند شدم از جام رهام: کجا میری حرفاتو نزدی آیساً: من از اولم حرفی باهات نداشتم رهام: پس جوابت اوکیه باتنفر به چشمات نگاه کردم جلو افتادم از پله ها رفتم پایین رفتم کنار رها مامان رهام: خوب چی شد به چه نتیجه ای رسیدین رهام: آیساً هم موافقه با تعجب بهش نگاه کردم ولی حرفی نمیتونستم بزنم این خواستگاری فورمالیته بود بابای رهام: مبارکه محمد جان دهنو شیرین کن سرمو انداختم پایین اشک تو چشم حلقه زده به سرامیکای زمین نگاه میکردم راه: آیساً حالت خوبه سرمو بلند کردم تو چشمات نگاه کردم رها: نکن اینجوری دلم آتیش میگیره یه قطره اشک از

چشام چکید با دست زود پاکش کردم قبل اینکه کسی ببینه رها دستمو گرفته بود تو دستش همه در حال حرف زدن و خنده بودن ولی من چی تو دلم آشوب به پاشده آشوبی که آرامشی براش نبود حتی شامم نخوردم چیزی از گلوم پایین نمیرفت بالاخره بعد از کلی حرف و تصمیم قرار شد برن وقتی رفتن از پله ه

ا رفتم بالا تند تند در اتاق و محکم بستم در بلکن ولاز کردم نگاه کردم به اتاق برانوش لامپش روشن بود کنار پنجره بود متوجه من شد دلم میخواست داد بزنم بهش بگم نجاتم بده ولی نمیشد دستمو گذاشتم روی شیشه اونم دستشو گذاشته بود روی شیشه اتاقش اشکام باریدن به حق افتادم سرش پایین بود داشتم میسوختم قلبم آتیش گرفته بود هنوز سرشو بالا نیاورده بود یه لحظه یه تیکه شیشه اش بخار زده شد با دهنش ها میکرد روی شیشه نفسای داغش باعث درست شدن بخار شده بود داشت یه چیزی مینوشت خوندم دوستت دارم با این کارش دلم بیشتر پر کشید براش چند دقیقه همونجا نگاش کردم دیگه خسته شده بودم نشستم همونجا دیگه دید نداشتم بهش تاریکی شب تاریکی اتاق منو به آعوش کشیده بودن....

چشامو باز کردم خیلی سردم شده بود دیدم تو بالکن خوابم برده در باز کردم رفتم تواتاقم ساعت ۷ بود یه ساعت دیگه باید میرفتم شرکت همه جونم دردم میکرد بخاطر سرمایی که بهم خورده بود لباسمو با مانتو شلوار عوض کردم رفتم پایین مامان و بابا صداشون از تو آشپزخونه میومد اول خواستم برم یکسره تو آشپزخونه ولی با حرفایی که داشتن میگفتن وایسادم مامان: ولی آیسای راضی نیست محمد زندگی دخترم جهنم میشه اگه بفهمه قراره همچین کاری باهاش بکنیم سیعنی میخواستن چیکار کنن استرس تموم جونمو گرفته بود بابا: خانوم دیگه چی میخواد پسر به این خوبی عاشقشم که هست دیگه این دختره چی میخواد مامان: اون دلش پیش برانوشه بابا: نمیشه خانوم خودتم میدونی نمیشه تقصیر برانوشم نیست سرنوشتا اینجوری میخواد فک میکنی من از حال و روزه دخترم نمیفهمم چطوره حالش مامان: الان چند روزه ازم دلخوره خوب تو روم نگاه نمیکنه میدونی چقد دلم سکسته اصلا دوست ندارم دخترم ازم گله داشته باشه ولی

نکن آقا محمد دخترم دق میکنه تو آيسا رو ميشناسی محمد: مجبورم خانوم آبرو حیثیتم وسطه
چطور این حرفو میزنی یه خورده با سروصدا راه افتادم که بفهمن کسی داره میاد صداشون قطع
شده بود سلام کردم رفتم دور میز نشستم یه خورده نون برداشتم بابا: دخترم یه خورده باهات
حرف داشتم آيسا: بله باباجون بابا: خونواده رهام اینا اسرار دارن که عقد و عروسی یهوی بگیرن منو
مامانتم موافقت کردیم فقط مونده تو که بهت بگم به چشمای بابا نگاه کردم چطور میتونست ایقد
بی رحم باشه بابای من اینجوری نبود چشامو برگردوندم سمت مامان توچشاش غم بود اشک تو
چشام حلقه زد دستام میلرزیدن حرفای بابارو تو ذهنم مرور میکردم عقد عروسی یه جا باهم من
نمیتونستم یه ساعت کنار رهام وایسم بعد چطوری میخواستم زیر یه سقف باهاش زندگی کنم
سرمو انداختم پایین قطرهای اشکم میریخت بلند شدم از جام بدونی حرفی رفتم تو اتاقم کیفمو
برداشتم از تو اتاقم رفتم بیرون حتی نمیخواستم رانندگی کنم پیاده راه افتادم یه کوچه رفته بودم
دیدم ماشینی جلو پام ترمز کرد سرمو آوردم بالا برانوش بود درو برام باز کرد رفتم سوار ماشین
شد تازه اشکام پاک کرده بودم چشمام هنوز قرمز بود برانوش: سلام آيسا: سلام برانوش: چرا پیاده
میری شرکت ماشین کو آيسا: خونه بود حوصله رانندگی نداشتم برگشتم سمتش به چشام نگاه
کرد اخماش رفت توهم برانوش: گریه کردی آيسا: آره برانوش: اونوقت واسه چی آيسا: بخاطر خودم
برانوش: دیشب دیدمش با یه دسته گل بزرگ بالاخره کار خودش کرد آيسا: آره خیلیم خوب پیش
رفته برانوش: منظورت چیه آيسا: قراره عقد و عروسی باهم بگیریم با این حرفم برانوش ترمز کرد
محکم داشبور تو گرفتم برانوش: چرا آخه چرا دارن نابودمون میکنن هی چنگ مینداخت
توموهاش آيسا: بابا میگه بخاطر آبروم ولی من کی بی آبروش کرده بودم برانوش: زنده نمیدارمش
آيسا: تو رو خدا کاری نکنی بدتر از این شه برانوش محکم روی داشبورد کوبید برانوش: دیگه
بدتر از اینم داریم آره داریم تو بگو نمیدونستم چی بگم آيسا: تو چیکار کردی با سیما برانوش یه
آزمایش خون دادیمهرسه تامون بیاد تایید بشه قراره ازدواج کنیم آيسا: مبارکه برانوش چیزی
نگفت از هر طرف راه به رومون بسته بود هیچ راهی نبود از هر طرف میرفتیم به بن بست
میخوردیم آيسا: میشه راه بیوفتی بازم برانوش چیزی نگفت ماشینو روشن کرد رسیدیم شرکت از
ماشین پیاده شدم برانوشم پشت سرم بود سوار آسانسور شدیم برانوش: وقتی ازدواج کردی حتما
شرکتتم نمیداره بیای حق داشت امکان داشت نذاره بیام ولی نمیخواستم بهش فک کنم باعث
آزارم میشد آيسا: نمیخوام بهش فک کنم برانوش: آخرش چی سکوت کردم چیزی نداشتم بگم

واقعا آخرش چی درآسانسور باز شد از برانوش دور شدم داشتم میرسیدم دفتریکی صدام زد برگشتم سمت صدا سیما بود وایسادم سیما بهم نزدیک شد آیساً:بله سیما:سلام آیساً:سلام خوبین سیما:یه خورده حرف داشتم باهات آیساً:گوش میکنم سیما:تو وبرانوش از هم جداشدین دیگه آیساً:آره سیما:آخه هر روز باهم میان آیساً:منظورت چیه سیما:منظورم واضحه است اینکه میخوام دور زندگیمو نا خط بکشی از برانوش فاصله بگیر بذار زندگیشو بکنه آیساً:من کاری به زندگی برانوش ندارم اشتباه برداشت کردی سیما:میدونم هنوز عاشته از طرز نگاه کردنش بهت فهمیدم ولی زیاد طول نمیکشه دوباره میاد سمت من میشم همه کسش آیساً:نمیتونی هیچ وقت اون ازت متنفره با این حرف سیما عصبانی شد همه صورتش قرمز شده به پوزخند بهم زد رفت اول صبحی اعصابم که داغون بود داغونترش کرده بود رفتم تو دفتر کسی تو دفتر نبود خوشحال شدم چون حوصله اون مینارواصلا نداشتم با اون لوس بازیاش یه پرونده رو باز کردم یه خورده کارامو انجام دادم سرم گیج میرفت نمیدونم چرا یه خورده به خودم استراحت دادم یه پرونده هم حساب کتاباش یکی نبود هرکاری میکردم تصمیم گرفتم برم به برانوش نشون بدم پشت در اتاقش وایساده بودم در زدم برانوش جواب داد برم داخل رفتم داخل دفترش سیما روی مبل لم داده بودبرانوشم پشت میز نشسته بود آی

سا:سلام یه پرونده هرچی حساب میکنم اعدادو ارقام جور درنمیاد برانوش پرونده رو ازم گرفت داشت به پرونده نگاه میکرد سیما:کارمند قابلی هستی جوابشو ندادم سیما:وحاضر جواب با لین حرفش باتعجب بهش نگاه کردم آیساً:از کسایی که زیاد احساس زرنگی میکنن بدم میاد زده بودم تو برجکش دیگه چیزی نگفت برانوش:آره مشکل داره این پرونده اینجا بذاریه چشم قره برای سیما رفتم از اتاق رفتم بیرون یه خورده دیگه کار داشتمو انجام دادم فقط میخواستم لج سیما رو بیشتر دربیارم رفتم پشت در برانوش در زدم رفتم تو برانوش با دیدنم تعجب کرد آیساً:دوباره سلام اومدم بگم نهار میری خونه منم همراهات ببر امروز میخوام دیگه بعدنهار نیام شرکت یه خورده خستم برانوش داشت بهم نگاه میکرد چون تا الان ایقد با عشو وناز حرف نزده بودم برانوش:باشه میریم به قیافه سیما نگاه کردم دیگه داشت منفجر میشد برانوش از سیما خداحافظی کردو باهم سوار ماشین شدیم یه حس پیروزی داشتم ولی تا کی این حس وجود

داشت بین من و برانوش برانوش:حالت خوبه امروز آيسا:آره چطور مگه برانوش:احساس میکنم يه خورده عجيب شدی آيسا:همچين احساسی نکن راستی همه کارامو انجام دادم تو شرکت همه پروندههارو بایگانی کردم هرچی روی میزم بود برانوش:خسته نباشی پس واقعا به استراحت نیاز داری جلو خونه از ماشین برانوش پیاده شدم رسیدم جلوی در کلیدو انداختم توقفل درو باز کردم خونم شلوغ بوددانگار خبری باشه با عجله دويدم سمت در ورودی رها و خونوادش همه بودن تعجب کرده بودم اينجا چیکار میکردن رفتم داخل به همه سلام کردم مامان منو صدا زد مامان:دخترم امروز برات نشون آوردن غروب رهام میاد نشون میکنیم آخر هفتم عقد عروسی آيسا:مامان چرا ایقده زود من اصلا آمادگيشو ندارم یعنی اصلا نظر من مهم نیست مامان:چرا قربونت برم مهمه آيسا:انگار رو دستتون موندم ترشيدم هول کردین مامان:این چه حرفيه آيسا:کار شما جز این چیزی نشون نمیده رفتم تو اتاقم کیفمو پرت کردم يه گوشی ازشون متنفرشده بودم کاش راهی بود ولی چه راهی نمیتونستم کاری بکنم ساعت ۴ بود مامان اومد منو صدا کرد دوباره همون تونیک مشکيو پوشيده بودم رهام بایه نشون اومد بعداز کلی مراسم و رسم وروسوم نشون انداخت دستم الان ديگه من نشون شده رهام بودم ایقده بدم میومد از این خز بازيا رهام زمزمه وار درگوشم گفت:دیدي مال من شدی خانومم از این حرفش ناراحت شدم مال اون شدم من هیچوقت نمیداشتم مال اون شم نمیداشتم بهم دست بزنه آيسا:نه خیلی مونده رهام:نه يه هفته همش با عصابنيت بهش نگاه کردم ديگه چیزی نگفت بعديه ساعت رفتن منم رفتم تو اتاقم دوست نداشتم هیچکدومشونا ببينم مامان موقعه شام خیلی اسرار کرد برم ولی نرفتم دوست نداشتم هیچکسو ببينم جز برانوش حداقل يه هفته میتونستم ببينمش اون سر کار چرا سرنوشت ما اینجوری بود چرا هرچی اتفاق بد ناخوشايند بود واسه ما چرا يه نفس راحت نباید میکشيدیم شاکی بودم از خدا خدایی که همه دم از بزرگيش ميزدن ولی این وسط پس من چی چرا منو نمیدید...

از زبان برانوش:حالم خوب نبود همش تو خودم بودم آيسا برام خیلی عزيز بود نمیتونستم همینجور میسپردمش دست یکی ديگه منی که عاشقش بودم دو سه روزی بود ندیده بودمش درگیر کارای عروسیش بود نمیدونستم چقد ديگه میتونستم تحمل کنم امروزم باید ميرفتم

آزمایشو میگرفتم لاسامو پوشیدم یه لوز سفید پوشیدم هوا آفتابی بود عینکمو زدم رفتم ماشینو
بردم بیرون راه افتادم سمت آزمایشگاه بعداز چند دقیقه جلوی آزمایشگاه وایسادم ماشینو پارک
کردم رفتم سمت جایی که جوابارو میدادن آزمایشارو گرفتم به یکی از پرستارو گفتم که دکتر
کجاست میخوام آزمایشارو بهش نشون بدم رفتم سمت دری که پشتش نوشته بود مطب دکتر در
زدم رفتم داخل آزمایشارو گذاشتم روی میز دکتر نشستم صندلی روبرویش دکتر: سلام
آزمایشاتون مربوط به چی میباشه برانوش: برای تشخیص دی ان ای دکتر آزمایشو خون نگاه کرد
بعداز چند ثانیه دکتر: آزمایش لاوین با آزمایش شما وهمسرتون ۹۹ درصد سنخیت داره یعنی
فرزندتون میشه دیگه مطمئن بودم لاوین دخترم دکتر: اما آزمایش همسرتون مشکوکه باتعجب به
دکتر نگاه کردم مشکوکه برانوش: مشکوک به چی آقای دکتر دکتر: نمیتونم الان بگم یه آزمایش
دیگه بدن مطمئن بشم بعد مشخص میشه حدسم درسته یا نه آزمایشارو برداشتم از دکتر تشکر
کردم نسخه ایم که برای آزمایش سیما نوشته بود برداشتم میخواستم اذدر برم بیرون دکتر: آقای
برومند حتما این آزمایشو همسرتون بایو انجام بدن یادتون نره باشه ای گفتم از اتاق اومدم بیرون
یعنی آزمایشش به چی مشکوک بود باید بهش میگفتم ولی اگه میگفتم آزمایشش مشکوکه
آزمایش نمیداد دوباره تصمیم گرفتم بهش نگم وبگم که آزمایش باید دوباره تکرارشه راه افتادم
سمت شرکت باید میرفتم یه خورده به کارا میرسیدم رسیدم دم شرکت خیلی دلم میخواست
امروز حداقل شرکت اومده باشه رفتم سمت منشی بلند شداز جاش برانوش: سلام خانم اقبالی
منشی: سلام آقای برومند خوش اومدین برانوش: ممنون خانم ارجمند امروز اومدن منشی: نه زنگ
زدن نمایان ازش تشکر کردم رفتم تو اتاق کیفمو انداختم روی صندلی این عصبانی بودنا دست
خودم نبود امروز بهش زنگ میزددم یاد سیما افتادم شمارشو گرفتم بعد چندتا بوق جواب داد
برانوش: سلام ممنون آره آزمایشا دوباره باید تکرار شن فردا باهم میریم باشه خداحافظ اصلا
نمیخواستم دروغ بگم ولی میخواستم جواب آزمایشو زودتر بدونم خیلی کنجکاو شده بودم یه
خورده به پروندهای چندتا شرکت رسیدگی کردم موقعه نهار بود منم خیلی گرسنه تصمیم گرفتم
برم واسه نهار خونه سوار ماشین شدم روشنش کردم راه افتادم سمت خونه گوشیمو برداشتم
میخواستم به آیسا زنگ بزنم شمارشو گرفتم میخواستم اتصالو بزنم ولی پشیمون شدم گوشیمو
گذاشتم روداشبورداشتم میرفتم از تو کوچه چشمم افتاد به دختر از نمیدیدمش پشت بهم بود
یه ساک خریدم دستش خیلی شبیه آیسا راه میرفت رفتم جلوتر کنارش شیشه رو دادم پایین

خودش بود آيسا برآش بوق زدم برگشت سمت ماشين ترمز كردم برآنوش: سلام بيا بالا آيسا: سلام
 ممنون ميرم ديگه راهي نمونده برآنوش: بيا باهات حرف دارم درو برآش باز كردم نشست تو ماشين
 يه عطري خاصي داشت بهش گفته بودم آيسا: گوش ميدم برآنوش: چرا شركت نماي چندروزه
 نديدمت آيسا: يه خورده كار سرم ريخته بخاطر عروسي با شنيدن اسم عروسي يه لحظه احساس
 بدى بهم دست داد نميدونستم چيكار بايد ميكردم ترمز كردم يه كوچه تا خونمون فاصله بود
 برگشت بهم نگاه كرد تو چشام نگاه ميكرد چقد چشاش بى روح شده بودن ديگه چشاي نازش
 برق نميزدن يه لحظه دلم به حالمون سوخت برآنوش: پس من چي سهم من چيه از زندگي
 آيسا: سهم توهم زندگيت بچت زنت خيلي از حرفاش ناراحت ميشدم ولي اين حرفاي خودش نبود
 يكي از دستشو گرفتم تودستم به لبام نزديك كردم يه بوسه زدم بهشون چشاشو بست يه لحظه
 وقتي باز كرد توش اشك حلقه زده بود آيسا: ميشه راه بيوفتي ماشينيو روشن كردم رسيديم دم
 خونه از ماشين پياده شد ازم خداحافظي كرد منم رفتم پشت دروازه خونمون پارك كردم كليدو
 تو قفل انداختم رفتم داخل مامان تو پذيرايي بود مامان: سلام پسرم خسته نباشي برآنوش: ممنون
 مامان: بيا نهار آماده است دستماشستم رفتم پشت ميز نشستم غذا زرش پلو بود آيسا خيلي
 زرش پلو دوست داشت يه لحظه اون قيافه با اشتها خوردن غذاش اومد جلو چشمم لبخندي اومد
 روى لبم مامان: پسرم به چي داري ميخندي به خودم اومدم برآنوش: هيچي لاوين يادم اومد
 مامان: راستي پسرم آزمائشارو گرفتي برآنوش: آره تايدشده لاوين بچه منو سيماست با اين حرفم
 مامان چيزي نگفت غذمو خوردم رفتم از آشپزخونه بيرون روى مبل دراز كشيدم تي وي زدم
 داشتم فيلم نگاه ميكردم گوشيم زنگ خورد سيمما بود جواب دادم ميگفت غروب ميادبريم
 آزمائش گفتم بهش فقط من وت بايد آزمائش بديم ديگه لاوين نياز نيست باشه گفت يه خورده
 خسته بودم بايد ميخوابيدم چشامو بستم خوابم برد باتكوناي دست يه نفر بيدارشدم چشامو
 يواش باز كردم مامان بود مامان: پسرم گوشيت زنگ ميخوره تا الان چند دفعه زنگ خورده به
 صفحه گوشي نگاه كردم سيمما

بودومگه من چقد خوابيده بودم به ساعت نگاه كردم يه دوساعتوخورده اي خوابيده بودم حتما
 زنگ زده بود بريم آزمائشگاه لباسامو عوض كردم از مامان خداحافظي كردم سوار ماشين شدم

بعد یه ربع رسیدم دم خونش زنگ وزدم اومد پایین سوار ماشین شد سیما: سلام عشقم ازاین حرفاش حالم بهم میخورد برانوش: سلام سیما: دوروز ندیدمت دلم تنگ شده بود برات لاوینم همینطور جوابی ندادم به حرفش دید بهش توجه نمیکنم حرفی نزد تا آزمایشگاه سکوت بینمون بود رفتیم داخل رفت اتاقی که نمونه میگرفتن منم یه پنبه برداشتم آستینم زدم بالا که مثلن خون دادم بعداز پنج دقیقه اومد یه خورده الکز دستمو فشار دادم یعنی دردم اونده آستینمو کشیدم پایین فک میکنم خیلی خوب بازی کرده بودم شک نکرده بود اول رسوندمش خونه بعدم رفتم خونه جواب آزمایش فردا غروب آماده بود بعداز خوردن شام رفتم تواتاقم پنجره رو باز کردم سزگارو گذاشتم گوشه لبم به اتاق آیسا نگاه کردم خبری ازش نبود دلم گرفت یعنی به همین زودی فراموشم کرد یه سیگارم تموم شد دومیو روشن کردم بهدشم سومیه از دود سیگار سرفه گرت تا الان اینجوری زیاده روی نکرده بودم یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شده بود یه آبی به سروصورت زدم دراز کشیدم روتخت بعداز چنددقیقه خوابم برد فردا شرکت کاری نداشتم چشمام سنگین شد خوابم برد صدای زنگ ساعت باعث شداز خواب بیدارشم روی ۸ کوک بود ولی من که امروز شرکت نمیرفتم ولی قرار بود برم پارک بلند شدم لباس ورزشیمو پوشیدم راه افتادم سمت پارک چند وقتی پارک نیومده بودم حسابی کالری سوزوندم نزدیکای ساعت یازده برگشتم خونه یه دوش گرفتم بعدم یه نهار واستراحت کوچولویی کردم به ساعت نگاه کردم پنج بود باید میرفتم دنبال آزمایش ماشینو روشن کردم آهنگ ملایمی تو ماشین پخش شد با روشن کردن ضبط دلم برای دونفری بودنم تنگ شده بود قدر روزایی که با آیسا بودمو ندونستم بعداز چند دقیقه رسیدم جلو آزمایشگاه قبضو نشون دادم آزمایشو گرفتم بازم رفتم سمت در همون اتاقی که دکتر بود وارد اتاق شدم آزمایشو گذاشتم رو میز دکتر آزمایشو برداشت یه چند دقیقه ای بهش نگاه کرد دکتر: حدسم درست بود از مریضیش لوسمی منظور دکترو نمیفهمیدم دکتر: همسرتون به سرطان خون دچاره از نوع لوسمی خطرناکه زیاد پیشرفت کرده از شنیدن حرفای دکتر توشوک بودم سیما مریص بود سرطان داشت.....

نمیتونستم باور کنم سیما سرطان گرفته باشه ولی دکتر گفت واس خیلی وقت میشه سرطانش خیلی پیشرفت کرده یعنی خودش نمیدونست یه لحظه دلم به حالش سوخت برای دخترم که سیما مادرش بود بدون سیما زندگی براش سخت میشد

از زبان: آيسا: خیلی حالم بد بود قرار بود رهام بیاد دنبالم برای پرو لباس عروسمو اصلا دوست نداشتم باهام بیاد توفکر فرو رفته بودم که مامان صدا زد رهام اومده منتظر ته کیفمو برداشتم از اتاق رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین با مامان خدا حافظی کردم رهام جلوی در منتظر بود رهام: سلام آيسا: سلام رهام: خوبی بریم آيسا: ممنون آره رفتیم سمت ماشین رهام داشتم سوار میشدم که ماشین برانوش از جلوم رد شد حتما منو دیده بود نشستم تو ماشین درو بستم ماشین راه افتاد هیچکدوممون حرفی نمیزدیم ماشین توی سکوت فرو رفته بود رهام دستشودراز کرد ضبطو روشن کرد اهانگ احمد سعیدی پخش شد ازش حس می کنم عاشق این آهانگ بودم همیشه تو ماشین برانوش گوش میکرد اهانگ

حرفات از صبح تا شب همش تو گوشم فنجون قهوه مو مینوشم* هدفون زدم سکوت و شب* شبها دلم تنگ تومیشه* امشب بازم مثل همیشه* دلتنگتم پس تو کجایی کجایی کجایی* حس می کنم تو خیالم تو پیشمی* من واو آهانگ همیشگی* عاشق این آهانگ بودم حس خوبی بهم میداد رسیدیم جلوی پاساژ از ماشین پیاده شدم رفتیم سمت مزون لباس عروسی که کارتشو داشتم رفتم داخل مغازه بعدشم رهام پشت سرم وارد شد خیاط راهنماییم کرد سمت اتاق رفتم با کمکش لباسمو پوشیدم خیلی قشنگ شده بودیه لباس دکلمه ساده تا کمر تنگ از اون به بعدش فون باطورهای زیاد خیاط: همسرتون منتظره صداس کنم بیاد یه لحظه احساس بدی بهم دست داد آيسا: باشه بعداز چندثانیه رهام جلوی در اومد خیره نگام میکرد آيسا: خوبه خوشم اومد رهام: عالیه فقط برا تن تو دوخته شده عین فرشته ها شدی ازش تشکر کرد درو بستم طورو درآوردم و رفتم از اتاق بیرون همه چیش آماده بود تقریبا یه خورده کارای جزیش مونده بود خیاط فردا غروب آماده است ازش تشکر کردیم اومدیم بیرون مزون رهام: خوب چیزی مونده نگرفته باشیم آيسا: نه همرو گرفتیم رفتم در ماشینو باز کردم سوار شدم بعدم رهام: چرا همش ناراحتی یعنی کنار من بودن ایقد آزار دهنده است یعنی فرصت دادن به من اینقد سخته نمیتونستم درکش کنم هیچجوری شب شده بود منو رسوند جلوی در خونه ازش

خدا حافظی کردم رفت کلیدو از کیفم دراوردم متوجه ماشین برانوش شدم وایساد یه نگاه گذرا بهم انداخت رفت داخل آشفته بود نمیدونم چرا درو باز کردم رفتم تو خونه براهین و آنیسا خونه ما بودن آنیسا تامنو دید بلند شد اومد سمتم بغلم کرد آنیسا: سلام عروس خانم کجایی نمیبینیمت از حرفش دلخور شدم براهین: مبارکت باشه خوشبخت شی با دلخوری نگاش کردم رفتم تو آشپزخونه نشستم با دستام سرمو گرفتم خیلی درد میکرد مامان: سلام دخترم حالت خوبه آیسا: آره مامان خوبم مامان: دخترم فردا ساعت چند نوبت آرایشگاه داری آنیسا هم میاد اصلا یادم نبود که فردا وقت آرایشگاه داشتم آیسا: فک کنم پنج باشه بیاد آنیسا اومد نشست صندلی روبرویم چقد خوشحال بودم حداقل یه نفرمون خوشبخت شدیم آیسا: خواهر خیلی خوشحالم آنیسا: خدا روشکر بابت چی آیسا: بخاطر اینکه بالاخره یکیمون خوشبخت شد با این حرفم دیگه کسی تا تموم شدن شام حرفی نزد به بهونه اینکه خستم رفتم اتاقم همه فکرم پیش برانوش بود حتما یه اتفاقی افتاده بود گوشیمو برداشتم باید بهش پیام میدادم *سلام خوبی* ارسالو زدم بعدچند دقیقه جواب اومد *سلام عشقم آره تو چطوری* از جمله عشقش خوشحال شدم آیسا: امشب دیدمت حالت خوب نبود نگران شدم *برانوش* نه چیزی نیست *آیسا* مطمئن *برانوش* نه یه چیزی شده کسی خبرنداره *آیسا* چی شده نگران شدم *برانوش* سیما مریضه یه مریضیه مهم داره *از حرفش تعجب کردم چه مریضی آیسا: چه مریضی داره *برانوش: سرطان خون *بادیدن اسم سرطان یه لحظه احساس سرما کردم یعنی سیما مریض بود خودش میدونست باز اومده بود زندگی برانوشو خراب کنه یه لعنتی نثارش کردم آیسا: *فک میکنی خبرداشت *برانوش: نه فک نکنم* یه لحظه ناراحت شدم براش چون جوونن بود دوست نداشتم سرطان داشته باشه دوست نداشتم تو زندگیم بیاد بعداین به لاوینم سخت میگذشت برانوش: *ماهم تا هفته جدید عقد میکنیم* دیگه با این حرفا ناراحت نمیشدم بلکه قبلن قلبم شکسته شده بود آیسا: خوشبخت شی *برانوش: میدونی که نمیشم* نمیدونستم چی باید بگم مونده بودم ترجیح دادم جواب ندم بهترین کار بود فردا باید میرفتم آرایشگاه ولی اصلا دوست نداشتم برم چشامو بستم سعی کردم بخوابم خوابم برد این یه روزم تموم شد کارم تو آرایشگاه تموم شده بود به خودم توآینه نگاه کردم چقد قیافم تغییر کرده چقد بهم میومد یه تاج خیلی قشنگ به موهام زده بود مدل موهام سربالا بود خودم خواسته بودم ساده باشه ولی عین سادگی قشنگ بود با لباس طورم خیلی میومد ولی این هیچی از غمم کم نمیکرد چند دقیقه رهام

میومد دنبالم یه دلشوره عجیبی گرفتم یاد رهام افتادم ولی کاش کسی که دنبالم میومد برانوش میبود با هزار تا امید و آرزو

میخواستم برم خونه بخت ولی الان چی عین کسایی که میخواستن برن جایی که دوست ندارن برن لیلی:عروس خانم خوشگل ما خوشت اومد آیسا:آره ممنون دستت درد نکنه آنیسا:عالی شده رهام اومده بود دنبالم رفتم بیرون رهام از ماشین پیاده شد یه کت شلوار مشکی با پیراهن سفید خیلی بهش میومد درو برام باز کرد نشستم توماشین رها

سرم پایین بود رهام ضبطوروشن کرد آهنگ ملایمی پخش شد اول رفتیم آتلیه کلی عکس گرفتیم از ژسای که بهم میگفتن چندشم میشد از نفسای گرم رهام که تو صورتم میخورد حالم بد میشد بالاخره بعداز کلی ژست مسخره راهی تالار شدیم بعد پنج دقیقه رسیدیم جلوی تالار رهام درو براگ باز کرد شل انداخته بودم دورشونهام مامان اینا با اسفند منتظرمون بود رفتیم جلوتر گل میریختن روی سرمون از تالار رفتیم داخل سرمو بالا آوردم همش چشمم دنبال برانوش بود دوست داشتم ببینمش بعداز چند دقیقه دیدم یه گوشه ای وایساده یه کت سفید با پیراهن وشلوار مشکی پوشیده بود سرش پایین بود خدا خدا میکردم سرشو بیاره بالا سرش بلند کرد زل زده بود بهم یه لحظه قلبم تیر کشید سیما هم با فاصله کنارش بود لبخند روی لبش بود فک کنم از چیزی خبر نداشت لاوینم کنار سیما بود یه لباس خیلی خوشگل پوشیده بود خاله بطول وعمو احمد هم همونجا وایساده بودن از کنارشون رد شدم رفتم سرجام نشستم دوست نداشتم شنلمو بردارم چون برانوش خیلی ناراحت میشد از لباسم ولی راهی نبود آنیسا اومد کنارم شنلم برداشت از رو سرم یه لباس کرم بلند باطرح های مشکی پوشیده بودخیلی بهش میومد آبجیم خوشگل شده بود براهینم کت وشلوار پوشیده بود لبخندی اومد رولیم از دیدنشون آهنگ شاد پخش میشد آنیسا با چندتا از دوستا وفامیلا وسط بودن میرقصیدن خیلیاشونم من نمیشناختم فک کنم از فامیلهای رها بودن خیلی سردم شده بود دستام یخ کرده بودن نمیدونم چرا نگام رفت سمت برانوش اخم کرده بود نگام میکرد فهمیدم بخاطره لباسم بود یه خورده طور شنیونو روی شونهام

گذاشتم رهام:چی شده چرا دستات اینقد سردن متوجه نشده بودم که رهام دستامو گرفته چیزی نیست یه خورده سردم شده رهام صورتشو به گوشم نزدیک کرد رهام:منم که نمیتونم بین این همه مردم بعلت کنم وگرنه گرمتم میکردم از این حرفاش بیشتر احساس سرما میکردم فک کنم بخاطر استرسه زیاد بود خیلی عصبی شده بودم بازم سرمو بالا آوردم برانوشو دیدم چشاش قرمز بود مشخص بود خیلی عصبانیه همش خدا خدا میکرد هرچه زودتر تموم شه این عروسی رهام:کجا نگاه میکنی نگامو برگردوندم روبهش آیسا:هیچ جا بعداز کلی رقص و آهنگهای شاد بالاخره نوبت رقص ماشده بود یواش یواش کنار رهام میرقصیدم دستاش دور کمرم بود کم کم چندتا زوج دیگم بهمون اضافه شدن الامپا خاموش شد رقص نور زیبایی تو سالن میتابید رهام:امشب خیلی خوشحالم خوشبختیمو احساس میکنم کنارت من هیچی نداشتم بهش بگم هیچ جوابی میخواستم بگم ولم کن بذار برم از من دست بکش ولی نمیشد اون به حرفای من اهمیت نمیداد آهنگ تموم شد یه بوسه رو گردنم زد از این کارش تمام بدنم مور مور شده ولی وقتی برانوش منو میبوسید همچین حسی بهم دست نمیداد شیرینترین حسو تجربه میکردم لامپا روشن شد همه برامون دست میزدن چشام پر از شک شده بود با همون چشما به برانوش نگاه کردم اعصابش خورد بود چنگ زد به موهایش نشستم توجام بادستم اشکامو پاک کردم رهام متوجه نشده بود کم کم کادوها رو بهمون دادن برانوشم کادوش داده بود به خاله بطول اونا آوردن جشن تموم شده بود قراربو برم خونم خونه ای که حتی نمیدونستم چه شکلیه کجاست جهازمو آنیساوامان چیده بودن اصلا ندیده بودم وسیله هامو سوار ماشین عروس شدم ماشین راه افتاد ماشینای دیگم پشت سرمون راه افتادرهام آهنگ شاد گذاشته بود بقیه ماشینا بوق میزدن پشت سرمون بعداز چند دقیقه رسیدیم جلوی یه خونه مامان اینا وانیسا اینا پشت سرمون بودن رها اینا هم بودن رهام با ریموت دروازه روباز کرد رفتیم داخل پارکینگ درو باز کردم از ماشین پیاده شدم آنیسا ورها دنباله طورما گرفته بودن از پله ها رفتیم بالا رهام درو باز کرد با دیدن داخل خونه تعجب کردم

خونه همه جاش پر از شمههای کوچک وگلای روز بود خیلی خوشگل شده بود خونه وسایلامم با صلیقه ی خاص چیده بودن حتما کار آنیسا بود رفتم داخل آنیسا:وای خیلی قشنگ شده اینجا

آيسا ببين شمع و گلارو آفرين رهام خيلي کارت عاليه به روي آيسا لبخند زد م رها:بله خانم
 داداشم خوش صليقه است دست کم گرفتني آيسا:نه از خواهرم معلومه صليقش خوبه همه تو
 پذيرايي نشسته بودن رفتم داخل اتاق با کمک آيسا لباسمو درآوردم يه بلوز شلوار پوشيدم تاج
 از موهام درآوردم رفتم از اتاق بيرون بقيه داشتن کادوها رو ميشمردن رفتم سمت آشپزخونه چاي
 ساز آب ريختم گذاشتم جوش بياياد رها:زن داداش بيا بشين من درست ميکنم خسته اي آيسا:نه
 عزيزم خوبم تو بشين دريخچالو باز کردم يه خورده شکلات برداشتم ريختم تو پيشدستي
 گذاشتم رواين خونمون زياد با مامان اينفااصله نداشت شايد دوکوچه شايدم بيشتر مامان
 رهام:عروس گلم بيا بشين تا کتري جوش مياد رفتم نشستم رو مبل تک نفره اکثر وسيله هام کرم
 قهوه اي بود ستشونا دوست داشتم رها:خيلي خونه قشنگ شده زن داداش چيدمانش
 آيسا:ممنون داشتم خونه رو برنداز ميکردم جلوي دراتاق خوابم پر بود از گل و شمع اونشب که
 خونه آيسا رفته بودم وقتي اون صحنه رو ديدم خوشم اومده بود برانوش گفت از اين بهتر برام
 درست ميکنه ولي حالا يکي ديگه برام اينارو درست کرده بود چشمم افتاد به کتري رفتم چاي
 ريختم تا دم بياياد چشمم افتاد به رها که جام نشسته بود رفتم روي يه مبل دونفره نشستم ولي
 اين بار رهامم نشست کنار دستشوانداخت دور گردنم مامان وبابا لبخند ميزدن خوشحال بودن
 ولي من چي اين وسط خوشحالي من مهم نبود مني که داشتم تو اين خونه همين يه ساعتی که
 اومده بودم به زور نفس ميکشيدم رهام:خانومم حالت خوبه برگشتم سمتش آيسا:آره خوبم
 رهام:پس چرا يکسره اخم کردی از زمانی که اومديم آيسا:خستم يکم رهام:باشه الان ميرن
 استراحت کن آيسا:ميرم چاي بريزم رهام:نميخواه خودم ميارم بشين از جاش بلند شد رفت
 آشپزخونه چندتا استکان چاي برداشت به همه تعارف کرد رها:وا از الان از داداشم کار ميکشي
 آيسا:آره مشكليه رها:نه آفرين خوب کاری ميکنی با اين حرفم همه خنديدن بعداز خوردن چايي
 وحساب کتابهاي وکادوها کم کم آماده رفتن شدن آخر از همه آيسا بود بغلم کرد آيسا:آبجي
 ميترسم آيسا:نگران نباش عزيزم به خدا ميسپردمت بوسيدمش ازم خداحافظي کرد درخونه رو
 بستم نميدونستم چيکار کنم صدای رهام شنيدم رهام:آيسا بيا تو اتاق صداش از اتاق خواب
 ميومد رفتم تو اتاق روتخت پراز گل رز دورتا دوراتاقم پر رز رو سقف چندتا بادکنک آويزون بود
 چندتا شمعم گوشه کنار رهام:چطوره قشنگ شده اينجا آيسا:آره خيلي رهام روي تخت دراز
 کشيد دوباره همون حس سرما برگشت بهم شروع کردم به لرزيدن رهام نميخواي بيا رفتم روي

تخت دراز کشیدم خدایا چی میخواست بشه نمیتونستم فکرشم بکنم با کسی که اصلا دوستش ندارم رابطه داشته باشم از مرگم بدتر بود رهام بغلم کرد لرزشم بیشتر شد صورتشو فرو کرد توی گودی گردنم کاری نمیتونستم بکنم چشامو بستم همه جای بدنم میلرزید رهام صورتشو بلند کرد رهام: چرا میلرزی هوا که سرد نییت آیسا: نننننننننننننننن با لکنت حرف میزدم رهام: نکنه ازم میترسی سرمو انداختم پایین این یه واقعیت بودرها: ازاینکه بخوابم بهت دست بزنی میلرزی چرا من که کاری ندارم باهات

ببین من کاری ندارم بهت فقط بغلت کردم تورو خدا نکن اینجوری مریض میشی تاهروقت خودت نخواستی کاری باهات ندارم مطمئن باش اجازه از تو نمیخوام عشق زندگیمو برنجونمم قبلنم بهت گفتم تورو بخاطر خودت میخوام نه چیز دیگه ایبااین حرفاش یکم دلم قرص شده بود همین که کاری باهام نداره کلی نعمت بودبرای خودش هنوز تو بغلش بودم برخلاف برانوش رهام تاپ پوشیده بود نفساش منظم شده بود خوالبش برده بود یه لحظه نفس راحت کشیدم گوشیم روی میز بود بایه دستم برداشتم به صفحش نگاه کردم چندتا پیام بود بازشون کردم همه از برانوش اولی: *امشب مثل ماه شده بودی*دومی: *آیسا حالت خوبه نمیتونم بخوابم دارم درد میکشم بغل یکی دیگه هستی الان دیگه مال اون شدی *پیام سومی: *ده لعنتی جواب بده *زود شروع کردم به نوشتن میترسیدم رهام بیدارشه: خوبم برانوش نه من مال توهم فقط رهام حتی بهم دست نزده خودش نخواست تا زمانی که آماده نیستم *ارسالو زدم بعداز چند دقیقه پیام اومد *برانوش: تومال منی داشتم دیوونه میشدم آیسا نمیدونی چه حالی دارم الان کجاست *آیسا: کنارم خوابیده *برانوش *ازش فاصله بگیر خواهش میکنم *آیسا *باشه دیگه کار نداری میترسم بیدارشه *برانوش *نه مواظب خودت باش عزیزم شبت بخیر بهش شب بخیر گفتم همه پیامارو پاک کردم گوشیمو گذاشتم رومیز چشامو بستم باید میخوابیدم ولی مگه میشد نمیتونستم دستاشو دور کمرم بود همش احساس خفگی میکردم بازم خیلی خوب بود رهام منو درک میکرد نخواست بهم دست بزنه باعث ادیتم شه بازم جای شکرش بود بغض عجیبی گلومو گرفته بود باعث شد گریه کنم جلوی دهنمو گرفته بودم از سرنوشت شاکمی بودم خیلی سرنوشتی برام رگم خورده بود.....

بعد از چند دقیقه اشکامو پاک کردم چشم سنگین شده بودن خوابم برد لباس عروسمو پوشیده
 بودم کنار برانوش وایساده بودم چقد خوشحال بودم داشتیم وسط پیست میرقصیدیم بقیه هم
 دورمون بودن دست میزدن برانوش رفته گوشه ای کارداشت همچی به لرزش دراومد انگار که
 زلزله اومده باشه دیوارای تالار میریختن مردم داد میزدن هرکدوم یه طرف میرفتن خلی
 وحشتناک بود خلی هام زیر آوار بودن دنبال برانوش میگشتم هرچقد صداش میکردم نبود داد
 میزدم ضجه میزدم ولی برانوشی نبود پشت یه ستون آوار شده دستی مشخصی بود رفتم سمتش
 دست برانوش بود حلقه عروسیمون دستش بود دویدم سمتش دستشو کشیدم ولی نمیشد کل
 آوار روش ریخته بود داد میزدم کمک میخواستم ولی کسی نبود جوابمو بده هیچکس بعد چند
 دقیقه نگام رفت سمت رهام که با کت وشلوار جلوی رام بود اومد سمتم دستمو گرفت بهش
 میگفتم ولم کن من نیام باید برانوشو دریارم منو دنبال خودش میکشید منم داد میزدم ولم کن
 از خواب پریدم تمام صورتم خیس عرق بود رهام روتخت نبود بیدار شده بود با دست عرق
 پیشونیم پاک کردم چقد وحشتناک بودچه کابوس بدی نکنه برای برانوش اتفاقی افتاده باشه
 از جام بلندشدم رفتم دستو صورتمو شستم صدای رهام ز آشپزخونه میومد رفتم تو آشپزخونه
 رهام:سلام صبحت بخیر خانم آیسا:سلام صبح توهم بخیر رهام:بشین صبحونه بخوریم میزو
 خیلی باسلیقه چیده بود همه چی روش بود نشستم دور میز رهام:خوب حالا ماه عسل کجا بریم
 آیسا:نمیدونم رهام:کجا که نرفتی تا حالا که دوست داری بری کجاست آیسا:خیلی جاها نرفتم
 هر جا خودت گفتی رهام:هنوز دارم آخه فک میکنم زیارتی بریم تفریحی بریم دبی چگونه
 آیسا:بدنیست خوبه رها:پس میریم دبی بارو بندیلنو ببند که بریم فردا سرمو تگون دادم یه
 خورده چاییمو خوردم چقد آرزو این روزارو داداشتم ولی نه با رهام یه خورده نون وپنیر خوردم
 رهام صبحونشو خورده بود رهام:من میرم شرکت نهار میام خودم از بیرون غذا میگیرم باشه ای
 گفتم از در رفت بیرون نشستم روی مبل توی پذیرایی تو این خونه با تنهایی چیکار باید میکردم
 کنترلو برداشتم تی وی رو روشن کردم یه خورده شبکه هارو بالا وپایین کردم چیزی نداشت
 خاموش کردم بلند شدم از جام رفتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم پنجره رو باز کردم با کوچه
 ما خیلی فرق داشت کوچه باریکو کوچیکی بود ولی از دوطرف پر آپارتمان وخونه یه لحظه دلم
 برای خونمون تنگ شد زنگ در به صدا دراومد رفتم سمت در آیسا:کیه رها:منم زن داداش رها

بود درو باز کردم برایش رها: به به سلام زن داداشم صبحت بخیر باهاش احوال پرسى کردم

رها: اینارو مامان داد براتون بیارم کلی شیرینی درست کرده بود گفت بچهام بخورن جووون بگیرن

آیسا: ممنون چرا زحمت کشیدی عزیزم رها: چه زحمتی رهام رفت شرکت آیسا: آره نهار میاد

رها: باشه مزاحم نمیشم کار نداری آیسا: نه کجا میری مزاحم نیستی میرم خونه باز میام بهت

سرمیزنم ازش تشکر کردم رفت کاش میموند پیشم منم که کاری تو خونه نداشتم تصمیم گرفتم

برم دوش بگیرم رفتم تو حموم آبو باز کردم نشستم تو وان دلم میخواست ساعتاً اونجا بشینم یه

خورده نشستم بدنم گرم شده بود همش خوابم میومد چشمم بسته شد چشممو باز کردم هنوز تو

وان بودم نمیدونم چقد خوابیده بودم خودمو آب کشیدم رفتم بیرون حوالمو پوشیدم موهام یه

خورده با حوله خشک کردم نشستم رو تخت یه تخت دونفره تو اتاق یه میز آرایش با یه فرش

وسط اتاق پهن بود چندتا تابلو رو دیوار رفتم سمت کمد لباسم لباسم مرتب توی کشو بود

نمیدونستم چی بپوشم یه تاپ مشکی با یه جین سرمه ای برداشتم پوشیدم یه خورده هم موهامو

درست کردم یکم آرایش به ساعت نگاه کردم یک بود گشتم شده بود خیلی شکمم صداش

دراومد رفتم تو آشپزخونه از یخچال وسایل سالاد برداشتم برای نهار سالاد درست کنم نشستم

پشت میز شروع کردم به درست کردن سالاد امروزم نرفته بودم شرکت فردا هم که قرار بود ماه

عسل بریم حتماً یه چن وقت نمیتونستم برم شرکت اگه بعدشم رهام نمیداشت برم نمیدونم

چیکار باید میکردم در خونه باز شد یه لحظه ترسیدم چون تو فکر بودم رهام اومد داخل با غذابه

دست رهام: سلام آیسا: سلام رهام: خیلی گشتم برم دستامو بشورم پیام غذاهارو گذاشت رو میز

از پلاستیک درآوردم زرش پلو بود من عاشق زرش پلو بودم لیوان ونوشابه ایناهم گذاشتم رومیز

رها: اومد روبروم نشست شروع کردن به خوردن غذا یه لحظه یاد برانوش افتادم با اینجور عجله

خوردن غذاش منم یه قاشق از غذا رو گذاشتم دهنم خوشمزه بود خیلی چند قاشق دیگم خوردم

برای خودم سالاد ریختم رهام: غذا تو بخور آیسا: سیرشدم رهام: تو که چیزی نخوردی فردا لاغر

میشی میگی من بهت بدمیگذرونم آیسا: من غذا خوردم همینه نگران نباش با این حرفم قانع

شده بود رهام غذاش تموم شده بود میزو جمع کردم ظرفارو گذاشتم توی سینگ ظرفشویی

شروع به شستنشون کردم رهام: وسایلاتو جمع کردی بلیط اوکی کردم آیسا: نه شب جمع میکنم

با این حرفم رهام از آشپزخونه رفت بیرون ظرفارو شستم رفتم تو پذیرایی رهام روی مبل دراز

کشیده بود جلوی

تی وی داشت فیلم نگاه میکرد رهام:خوب امروز چیکار کردی خونه آیساً:هیچی فقط دوش گرفتم بعد م سالاد درست کردم همین کاری نبود انجام بدم رهام :اشکال نداره از فردا دیگه کلی خسته میشی میری گشت وگذار به مامانت اینا خبر دادی آیساً:نه پس یه زنگ بزن خبر بده آیساً:باشه بلند شدم رفتم جلوی تلفن شماره خونمونا گرفتم به مامان خبر دادم فردا میریم رهام رو مبل خوابش برده بود منم چند دست لباس برداشتم تو چمدون گذاشتم هرچی که ضروری بود برداشتم میخواستم برم آشپزخونه شام درست کنم تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم موادشو داشتم سرخ میکردم رهام اومد داخل آشپزخونه رهام:به به چه بویه غذایی راه انداختی برگشتم سمتش یه خورده از موادو خورد فکر نمیکردم آشپزی بلد باشی ولی مثل اینکه بلدی خوبم بلدی آیساً:آره یه چیزایی بلدم موادو ریختم گذاشتم توی فر آماده شه رهامم رفته بود بیرون رفتم پشت پنجره چقد دلم تنگ شده بود برای برانوش از دیشب تا الان دیگه ندیده بودمش از فرداهم حداقل یه هفته نمیدی مش دلم طاقت نمیآورد کاش میتونستم برم خونه مامان اینا ولی چطوری آخه درخونه باز شد رهام با کلی خوراکی اومد داخل رفتم کمکش خیلی هله هوله خریده بود آیساً:سلام چقد هله هوله گرفتی رهام:سلام امشب فوتباله همرو میخوریم نگران نباش چه اشتباهی داشت این از برانوشم بیشتر میخورد

شامم آماده بود میزوچیدم لازانیا قیافش خیلی خوب بود خداکنه طعمشم خوب باشه لازانیارو گذاشتم روی میز رهام اومد داخل آشپزخونه رهام:به به قبافش که خیلی خوبه خداکنه طعمشم اینجوری باشه دستام شستم نشست روی صندلی بشقابشو برداشتم یه تیکه گذاشتم توبسقاب بهش دادم برای خودمم یه تیکه برداشتم یکم سس روش ریختم یه تیکه حوردم مزش خیلی خوب بود خوشم اومده بود رهام:اووووم عالیه آیساً:نوش جان رهام:توهم بلدیا رونمیکنی ازاین حرفش لبخندی اومد رولیم غدامونا تو سکوت خوردیم میزو جم کردم رهام جلوی تلوزیون نشسته بود رهام:آیساًاین پفک وچیپس وتخممو بیار بازی داره شروع میشه خوراکيوروتوی چندتا ظرف ریختم گذاشتم روی میز رهام:دستت طلا نشستم روبروش روی مبل گوشیمو برداشتم خبری نبود هیچکی نه پیام داده بود نه زنگ یه خورده توی گالری رفتم به عکسامون

نگاه کردم چه عکسایی بود یادش بخیر خیلی زود گذشتن چشمم خورد به عکسم با برانوش کنار دریا اصلا این عکسو یادم نبود زوم کردم روی عکس برانوش موهاش توی صورتش ریخته بود چشمش تمام دنیام بود هست سرمو بلند کردم چشمم افتاد به رهام محو فوتبال شده بود چندتا عکس باهم بودیم چندتا عکسو بخاطر رهام گرفته بودیم که براش بفرسته خنده اومد روی لبم تویه عکس برانوش دستشو انداخته بود دور کمرم به زور نگه‌م داشته بود منم سرمو گذاشته بودم روسینش ولی همش به زور اجبار ولی الان که بهش فک میکنم کاش بیشتر کنارش می‌موندم دلم براش خیلی تنگ شده بود می‌خواستم بهش پیام بدم ولی می‌ترسیدم رهام بفهمه بازم به رهام نگاه کردم سرش گرم بود واقعا آيسا:سلام ارسال و زدم ببعداز چندثانیه جواب اومد برانوش:سلام عزیزم آيسا:خوبی برانوش:هی نه آيسا:چرا برانوش:بدون تو مگه میشه خوب باشم آيسا:منم خوب نیستم فردا قراره بریم ماه عسل خواستم بهت بگم برانوش:کجا آيسا:دبی برانوش:چرا اینقد دور آيسا:رهام خودش بلیط گرفته بود برانوش:کی برمیگردین آيسا:فک کنم یه هفته بمونیم برانوش:خیلی زیاده بد میای شرکت آيسا:میام حتما برانوش:پس منتظرم راستی به سیما گفتم سرطان داره خیلی ناراحته گفت دیگه نمی‌خواه باهام ازدواج کنه لاوینم خودم نگه دارم آيسا:خب خداروشکر برانوش:کاش زودتر می‌فهمیدیم به اینجاها هم نمی‌کشید الان منو تو باهم ازدواج کرده بودیم لعنت به این زندگی آيسا:سرنوشتمون بود خدا اینجور رقم زده برانوش:نه تو مال منی مطمئن باش به دستت میارم آيسا:از خدایه برانوش:رهام کجاست آيسا:داره فوتبال میبینه برانوش:آخه این چه سرنوشتیه دلت پیشیکی دیگه باشه ولی بغل یکی دیگه باشی آيسا:بهت قول میدم از اون زندگی نجات میدم خودم باعث اینا شدم مطمئن باش درستش میکنم آيسا:باشه برانوش:مواظب خودت باش تونستی بهم از حال خودت خبر بده درضمن نذار حتی دستش بهت بخوره اگه بفهمم همون دستشو میشکنم آيسا:باشه نگران نباش پیامشو پاک کردم باصدای داد رهام ترسیدم رهام:گل گل آيسا:گلو دیدی چه ضربه ای زد بیا بشین پفک بخور یکم پفک اینا واسه خودم ریختم نشستم سرجام آيسا:فک کردم چی شده داد میزنی ترسیدم رهام:الهی بمیرم برات نترس یه خورده فوتبال دیدیم بعدم یه فیلم رهام رفته بود دوش بگیره منم دراز کشیده بودم روتخت خیلی ناراحت بودم یه هفته مامات اینا ازهمه مهمتر برانوشو نمیدیدم پتو رو انداختم روی سرم طرف دیگه تخت رفت پایین فهمیدم رهامم اومده روتخت پتو رو کنار زدم این بار رهام فقط یه شلوار پوشیده بود بالاتنش لخت بود مثل برانوش یاد برانوش افتادم رهام:خوب

بخوابی فردا زود باید باشیم بریم شب بخیر بهش گفتم دوباره پتو رو کشیدم رو خودم کم کم چشم سنگین شد رهام: آيسا آيسا بيدار شو چشماتو باز کردم رهام بالاسرم وایساده بود نشستم روتخت خمیازه ای کشیدم آيسا: بله رهام: پاشو آماده شو پرواز داریم زود باش از جام پاشدم دست و صورتتم شستم مانتوما پوشیدم کیفمو برداشتم رهام در ماشینو باز کرد سوار شدم راه افتادیم سمت فرودگاه بعد از نیم ساعت رسیدم هواپیمای پرواز ما هنوز ۱۰ دقیقه وقت داشت به مامان اینا زنگ زدمو از شون خداحافظی کردم راه افتادیم سمت هواپیما نشستم روصندلی پنجره روبه بیرون داشت هواپیما کم کم شروع به اوج گرفتن کرد یه لحظه سرم گیج رفت ولی بعد دوباره عادی شد یه خورده ساندویچ آوردن یکم ازش خوردم رهام: دیگه چیزی نمونده داریم میرسیم آيسا: باشه کمک خلبان اعلام فرود کرد زنایی که اکثرا توهواپیما بودن مانتوهاشونا درآورده بودن از این کارشون خندم گرفته بود یعنی مهلت نداده بودن تاهتلی جایی برن کم کم پیاده شدیم جای قشنگی بود با تاکسی داشتیم میرفتیم هتل رهام از قبل هتل رزرف کرده بود جلوی یه هتل بزرگ وایسادیم از ماشین پیاده شدیم کلید اتاقو گرفتیم رفتیم بالا درشو باز کرد رهام داخل اتاق عالی بود همه جا از تمیزی برق میزد بیشتر دکور اتاق زرشکی بود یه ویوی خیلی قشنگ رو به دریا داشت عاشق دریا بودم نشستم روی تخت خسته بودم خوابم میومد چشممو بستم بقیشو نفهمیدم

چشامو باز کردم روی تخت خوابیده بودم یه لحظه نفهمیدم کجام نشستم یه خورده به دور تا دور اتاق نگاه کردم تازه یادم اومد که توهتلیم و برای ماه عسل اومدیم پتورو کنار زدم از تخت اومدم پایین هواروشن بود هنوز رهام تو اتاق نبود کنار پنجره وایسادم ویوی خیلی قشنگی روبه دریا داشت یه لحظه یاد برانوش افتادم گوشو برداشتم بهترین فرصت بود باید بهش زنگ میزدم رهامم نبود چندتا تماس بی پاسخ داشتم دوتا آيسا بود یکی مامان چندتای دیگشم برانوش بود شمارشو گرفتم بعداز دوتا بوق جواب داد برانوش: الو آيسا: سلام برانوش: سلام خوبی آيسا: آره خوبم توچطوری برانوش: خوبم رسیدی آيسا: آره خوابم برده بود تازه بيدارشدم زنگ زدم برانوش: رهام نیست آيسا: نه بيدارشدم ندیدمش برانوش: سیما امروز اولین شیمی درمانیشو شروع کرد آيسا: براش ناراحتم برای لاوین بیشتر دلم براش تنگ شده برانوش: اومدی شرکت میارمش

ببین آيسا: باشه برانوش: دلم خيلي برات تنگ شده آيسا با اين هفته ميشه دو هفته كه اصلا
 نديدمت ديگه نميتونم سخته آيسا: ميام زود ميام اين يه هفتم ميگذره هرچند دوست داشتم اين
 روزارو باتوسپري ميكردم ولي ... ادامه حرفمو نگفتم برانوش: ولي يه نامرد اومد تورو ازم گرفت
 ازش نميگذرم مطمئن باش آيسا: باشه حالا داشتم حرفمو ميزدم كه رهام اومد داخل اتاق يه لحظه
 هول شده بودم آيسا: آنيسا مامان اينا خوين عزيزم برانوش: بامني آيسا: آره دقيقا برانوش: من كه
 برانوشم آيسا: آره رهامم تازه اومد اينجاست يه لبخند زوركي زدم برانوش: آها اون اومد باشه
 مواظب خودت باش آيسا: حتما عزيزم توهم همينطور برانوش: راستي يادت نره دوستدارم آيسا: نه
 عزيزم خداحافظ گوشيو قطع كردم رهام: آنيسا بود آيسا: آره سلام رسوند رهام: سلامت باشه چرا
 رنگ و روت پريده حالت خوب نيست آيسا: نه خوبم رهام: باشه نميخواي آماده شي بريم بيرون
 آيسا: چرا الان رفتم سمت ساكم يه جين مشكي پوشيده بودم رهام ازاتاق رفته بود بيرون يه
 بلور حلقه اي كرم پوشيدم يه آرايش خيلي ملايم انجام دادم كيفمو برداشتم از اتاق رفتم بيرون
 رهامم يه پيراهن سفيد با جين مشكي پوشيده بود توراھرو قدم ميزد رفتم سمتش آيسا: بريم از
 پله ها رفتيم پايين تو خيابون بوديم جاي قشنگي بود ولي خوب من تا الان نيوتمه بودم آيسا: الان
 كجا ميريم رهام: ميريم مركز خريد خانما معمولا خريد دوستودارن مركز خريداي فوق العاده اي
 سراغ دارم سوار تاكسي شديم بعد از چند دقيقه رسيديم يه مركز خريد خيلي بزرگ بيرونش كه
 خيلي قشنگ بود باهم رفتيم داخل كلي مغازه بود بيشرشون پراز لباس بود رفتم كنار يه مغازه
 لباسا يه شيكي داشت يه خورده نگاه كردم رهامم كنارم بود رهام: اون لباسه چطوره نگام رفت
 سمت لباس يه پيران کوتاه كالباسي ساده آستين حلقه اي خوشم اومده بود صليقش خوب بود
 رفتيم تو مغازه رفتم پوشيدمش قالب تنم بود رنگشم به صورتم ميوتم دروباز كردم رهام بهم نگاه
 كرد خيره نگام ميكرد آيسا: خوبه رهام: پرفكت برش دار آيسا: باشه لباسو درآوردم رفتم بيرون
 رهام حساب كرد رفتيم بيرون چندتا مغازه رو رد كرديم چشمم افتاد به يه لباس خواب قرمز واقعا
 قشنگ بود ولي من كه نميتونستم اونا بپوشم جلوي رهام تصميم گرفتم ازش بگذرم خيلي خسته
 شده بودم يه مغازه نبود كه تو پاساژ تا الان فك كنم ۱۰۰ رو گشته بوديم آيسا: خيلي خسته شدم
 بريم رهام: باشه منم خسته شدم كلي وسايل گرفته بودم اكثرشون لباس بودن يه خورده بدليجات
 خيلي نازي هم بودن گرفتم رهامم يه چند دست لباس گرفت رفتيم از پاساژ بيرون روبرو مون يه
 رستوراني چيني بود من تا الان غذاي چيني نخورده بودم زياد ماييل به امتحان كردنش نبودم

رهام: پایه ای بریم رستوران آیساً: بریم رفتیم داخل رستوران نشستیم دور میز رهام سوشی سفارش داد من سوشی دوست نداشتم یه غذای دسگه سفارش دادم خودمم اصلاً نمیدونستم چیه فقط خدا خدا میکردم چیزه بدی نباشه رهام: چرا سوشی نمیخوری آیساً: خوشم نمیاد ازش رهام: ولی خوش مزه است باید امتحانش کنی الان اینی که سفارش دادی تا الان خوردی آیساً: نه از اسمش خوشم اومد غذاها رو آوردن روی میز سوی که دیده بودم کاسه غذایه منم قیافش خوب بود شبیه مرغ سرخ شده بود با سس یه قاشق ازش خوردم مزش بد نبود خوشم اومده بود یه خورده خوردم آیساً: واسه من خیلی خوشمزه است خوشم اومد رهام: نوش جووووون به رهام گفتم از گارسون بپرسه با چی درست شده رهام: گارسون صدا کرد به زبان چینی باهش صحبت میکرد یه لحظه قیافش درهم شد گارسون رفت آیساً: خوب چی گفت رهام: چیز خوبی نیست آیساً: منظورت چیه رهام: میدونی چی داره میخوری آیساً: مرغه رهام: نوچ گوشت قورباغه سرخ شده با این حرفش جلوی دهنمو گرفتم دویدم سمت دستشویی وای خدای من قورباغه خوردم هرچی تو دهنم بود بالا آوردم بازم انگشت کردم توی دهنم میخواستم هرچی تو معدم بود بریزه بیرون اسمشم اعصابمو خورد میکرد البته حقم بود ندانسته یه چیز یو انتخاب کردم کاشکی بارهام سوشی میخوردم حداقل ماهی بود نه قورباغه از گفتن اسمشم چندشم میشد رهام اومد داخل کمرو گرفته بود رهام: چرا ایقد حالت

بد شد الان خوبی آیساً: روی پیشونیم عرق نشسته بود پاک کردم آیساً: خوبم فقط دلو رو دم اومد تو دهنم صورتمم یه آب زدم از دستشویی رفتیم بیرون میخواستیم بریم هتل رهام یه تاکسی گرفت رفتیم سمت هتل خیلی بیحال شده بودم بعد از اون همه اوق زدن سرم سرخورد افتاد روی شونه رهام میخواستم سرمو بلند کنم حتی طاقت اونم نداشتم رسیدیم هتل سوار آسانسور شدیم دهام: الان خوبی مزبضی بریم دکتر عزیزم آیساً: نه خوبم درو رهام باز کرد رفتیم داخل اتاق باهمون لباسا افتادم روتخت خیلی خوابم میومود چشمامو بستم سردم شده بود چشمامو باز کردم رهام کنارم خوابیده بود من یه تاپ وشلوارک تنم بود یعنی رهام لباسمو عوض کرده بود ولی ولی پتو رو کشیدم روی سرم فک کنم نصفه شب بیدار شده بودم خیلی گشتم بود باید بلند میشدم یه چیزی میخوردم سمت یخچال یه کیک بر داشتم با یه آبمیوه شروع به خوردن کردم یه کیک

دیگم میخواستم دریخچالو باز کردم یه کیک دیگه برداشتم ایندفعه یه نفر جلو ررووووم بود جیغ زدم که بادستش جلوی دهنمو گرفت برق آشپزخونه روشن شد رهام جلو روم بود رهام:هیسیسیسیسی منم چرا جیغ میزنی دستشو از جلوی دهنم برداشت آیساً:تاریک بود ترسیدم خوب ندیدمت رهام:به جز من وتو مگه کس دیگه ام هست تواین اتاق اصلاً بهش فکر نکرده بودم آیساً:نه الان من باید بازخواست بشم بخاطر یه جیغ از آشپزخونه اومدم بیرون ناراحت بودم از دستش تواون شرایط هرکی جای منم بود میترسید رفتم جلوی پنجره چراغای رنگی رنگی پر بود تواین تاریکی شب یاد اتاقم افتادم یاد بالکنش یاد اتاق برانوش یاد اولین بار دیدنش چقد زود گذشت چقد تداعی شدنشون برام لذت بخش بود تو این فکر غرق بودم دستی حلقه خورد دوربازم برگشتم رهام بود رهام:من معذرت میخوام ناراحتت کردم آیساً:نه ناراحت نیستم رهام :چرا هستی مشخصه جوابی نداشتم بدم دوست نداشتم بهش جواب بدم رهام:دوست ندارم ناراحتت کنم میفهمی عزیزم چون عاشقت دیونتم جووون میدم واست میدونم دوسم نداری میدونم ولی کاری میکنم دوسم داشته باشی از کنارم رد شد دراز کشید روی تخت یه چند دقیقه ای کنار پنجره وایسادم بعدش منم رفتم خوابیدم گوشیمو برداشتم دوباره عکسارو نگاه کردم رسیدم به عکس برانوش فقط دوست داشتم نگاش کنم نمیخواستم چشم ازش بردارم چندتا دیگه از عکساش دیدم دلم هواشو کرده بود هوای عطر تلخش عطر تنش

عطر مردونه تلخی که همیشه میزد منو دیونه میکرد ای کاش این چند روزم تموم شه زود زود این چندروزم سپری شد توهوایما بودم خیلی خوشحال بودم که داشتم برمیگشتم یه لحظه لبخند ازلبم کنار نمیرفت مهمتراز اینکه شام خونه مامان اینا قرار بود بریم بعداز چند دقیقه رسیدیم سوار ماشین شدیم راهی خونه هیچ جا وطن نمیشه راست میگن یه نفس راحت کشیدم بعداز چند دقیقه رسیدیم به خونه کلی ساک وچمدون همراهمون بود بخاطر خرید زیادی من فک کنم اندازه یه سال لباس گرفته بودم رهام دروباز کرد منم یه خورده وسایل تو دستم بود گذاشتم زمین رهام رفت بقیقه چمدونارو بیارهدلم برای این خونه هم تنگ شده بود خونه ای که ناخواسته خونم شده بود نشستم روی مبل خسته بودم رهام:برو استراحت کن امشبم خوب باشی بلندشدم رفتم رو تخت دراز کشیدم دیشب به برانوش گفته بودم امروز میرسیم از اونورم رهام میخواست

بره شرکت یه سر بزنه من تنها میرفتم تا بعد خودش میومد راحت میتونستم برانوشو ببینم تو
همین فکر بودم خوابم برد یه چرت کوتاهی زده بودم بلند شدم رفتم تواتاقمون یه خورده
آرایش کردم موهامو شونه زدمیه مانتو مشکی پوشیدم بایه شال کرم که از دبی گرفته بودم به
خودم تو آینه نگاه کردم خوب بود سروضعم کیفمو برداشتم رفتم تو پارکینگ دروباریموت باز
کردم ماشینو بردم بیرون یه دلشوره خاصی تو دلم افتاده بود نمیدونم چرا راه افتادم سمت خونه
مامان اینا برای مامان اینا سوغاتی گرفته بودم دلم براشون تنگ شده بودضبطو روشن کردم
آهنگ مسعود صادقلو پخش میشد زیر بارونا برقص باهاش یواش زمزمه میکردم

*اون که رفته بایدبشی بیخیالش

زیربارون بزن قدم با پای پیاده

شاید بیادش باخاطراتت بازمونه شایدش بیادش

شاید دوباره عاشقت شد اون بی بهونه

زیربارونا برقص دیگه ازدوریش نترس

مطمعن باش عاشقت بود برمیگرده

باخیالش زندگی کن نگو باید بری

نه نگو پیشت نباشه زندگی بی اون چه سرده

باخیالش تومیشی آروم

گریه کن باز زیر بارون

با خیالش زندگی کن

نگو دیگه زندگی مرد

نگودیگه زندگی مرد زندگی کن

واقعا آهنگهای صادق‌قلو قشنگ بودن یاد رها افتادم اگه بود الان شیشه رو پایین کشیده بود بلند
 باهاش میخوند عاشق صادق‌قلو بود کاش اول یه سربه رها میزدم ولی کلی از مسیر خونشون دور
 شده بودم دیگه نزدیک خونه مامان بودم یه کوچه فاصله داشتم رسیدم دم درشون براهین
 و آنیسا جلوی دربودن برانوشم کنارشون درحال حرف زدن لاوینم دستاش تو دست برانوش بود
 چقد دلتنگی بود با دیدن برانوش انگار دنیارو بهم دادن از ماشین پیاده شدم تازه متوجه من شده
 بودن لاوین تا منو دید دوید سمتم زانوزدم بغلش کردم چقد دلم واسه این کوچولوهم تنگ شده
 بود لاوین:سلام خاله کجایی من دلم تنگ شده آیسا:سلام قربونت برم منم دلم تنگ شده بود یه
 دفعه دیدم بغض کرده با صدای پراز بغضش گفت:مامانم مریض شده خاله موهاش ریخته دیگه مو
 نداره یه لحظه قلبم تیر کشید واقعا براش متاسف بودم دست لاوینو گرفتم رفتم سمت بقیه
 آنیسا:دختر کوچولو خواهرم منه اولاً بعد خاله شما محکم بغل کردم من بغلش کردم بابراهین
 احوال پرسى کردم نگام رفت سمت برانوش داشت بهم نگاه میکرد آیسا:سلام برانوش:سلام خوش
 اومدی آیسا:ممنون دوست داشتم بغلش کنم ولی نمیشد توی چشمم اشک حلقه زده بود داشتم
 نگاش میکردم اونم بهم زل زده بود این چشاش بود که منو عاشق خودش کرده بود با
 دنیاعوضشون نمیکردم انگار زمان برام متوقف شده بود براهین:خوب چه خبر خوش گذشت بهت
 آیسا:هی بد نبود جای قشنگی بود براهین:خوب سوغاتای ما کجاست آیسا:اااا یادم رفت برم
 بیارم توماشینه رفتم سمت ماشین لاوینم پشت سرم اومد شیش تا ساک برداشتم یه عروسک
 بزرگ برای لاوین گرفته بودم عروسکو بهش دادم لاوین:خاله خیلی خوشگله مال منه آیسا:آره
 فقط واسه خودت یه ساک دستی بهش دادم آیسا:این برای بابا برانوشه اینم به بابا بده ساکو ازم
 گرفت دوید رفت سمت بقیه منم پشت سرش رفتم لاوین:ببین خاله چی برام خریده خیلی
 خوشگله برانوش:آره دستش درد نکنه آیسا:خواهش میکنم چیزی نیست لاوین:بابا اینم واسه
 توخریده برانوش ساکو گرفت ممنون آنیسا:خوب بریم خونه مامان دلتنگته آیسا:بریم همراه آنیسا
 و براهین رفتم سمت خونه برانوش لاوین هنوز جلوی دربودن خواستم درو ببندم نگام افتاد بهش
 لبخند روی لبش بود منم از خوشحال بودنش خوشحال شدم درو بستم....

عطر مردونه تلخی که همیشه میزد منو دیونه میکرد ای کاش این چند روزم تموم شه زود زود
 این چندروزم سپری شد توهوایما بودم خیلی خوشحال بودم که داشتم برمیگشتم یه لحظه
 لبخند ازلبم کنار نمیرفت مهمتراز اینکه شام خونه مامان اینا قرار بود بریم بعداز چند دقیقه
 رسیدیم سوار ماشین شدیم راهی خونه هیچ جا وطن نمیشه راست میگن یه نفس راحت کشیدم
 بعداز چند دقیقه رسیدیم به خونه کلی ساک وچمدون همراهمون بود بخاطر خرید زیادی من فک
 کنم اندازه یه سال لباس گرفته بودم رهام دروباز کرد منم یه خورده وسایل تو دستم بود گذاشتم
 زمین رهام رفت بقیقه چمدونارو بیارهدلم برای این خونه هم تنگ شده بود خونه ای که ناخواسته
 خونم شده بود نشستم روی مبل خسته بودم رهام: برو استراحت کن امشبم خوب باشی بلندشدم
 رفتم رو تخت دراز کشیدم دیشب به برانوش گفته بودم امروز میرسیم از اونورم رهام میخواست
 بره شرکت یه سر بزنه من تنها میرفتم تا بعد خودش میومد راحت میتونستم برانوشو ببینم تو
 همین فکر بودم خوابم برد یه چرت کوتاهی زده بودم بلند شدم رفتم تواتاقمون یه خورده
 آرایش کردم موهامو شونه زدمیه مانتو مشکی پوشیدم بایه شال کرم که از دبی گرفته بودم به
 خودم تو آینه نگاه کردم خوب بود سروضعم کیفمو برداشتم رفتم تو پارکینگ دروباریموت باز
 کردم ماشینو بردم بیرون یه دلشوره خاصی تو دلم افتاده بود نمیدونم چرا راه افتادم سمت خونه
 مامان اینا برای مامان اینا سوغاتی گرفته بودم دلم براشون تنگ شده بودضبطو روشن کردم
 آهنگ مسعود صادقلو پخش میشد زیر بارونا برقص باهاش یواش زمزمه میکردم

*اون که رفته بایدبشی بیخیالش

زیربارون بزن قدم با پای پیاده

شاید بیادش باخاطراتت بازمونه شایدش بیادش

شاید دوباره عاشقت شد اون بی بهونه

زیربارونا برقص دیگه ازدوریش نترس

مطمئن باش عاشقت بود برمیگرده

باخیالش زندگی کن نگو باید بری

نه نگو پیشت نباشه زندگی بی اون چه سرده

باخیالش تومیشی آروم

گریه کن باز زیر بارون

با خیالش زندگی کن

نگو دیگه زندگی مرد

نگو دیگه زندگی مرد زندگی کن

واقعا آهنگهای صادق قشنگ بودن یاد رها افتادم اگه بود الان شیشه رو پایین کشیده بود بلند
باهاش میخوند عاشق صادق بود کاش اول یه سربه رها میزدم ولی کلی از مسیر خونشون دور
شده بودم دیگه نزدیک خونه مامان بودم یه کوچه فاصله داشتم رسیدم دم درشون براهین
و آنیسا جلوی دربودن برانوشم کنارشون درحال حرف زدن لاوینم دستاش تو دست برانوش بود
چقد دلتنگی بود با دیدن برانوش انگار دنیارو بهم دادن از ماشین پیاده شدم تازه متوجه من شده
بودن لاوین تا منو دید دوید سمتم زانوزدم بغلش کردم چقد دلم واسه این کوچولوهم تنگ شده
بود لاوین: سلام خاله کجایی من دلم تنگ شده آیس: سلام قریونت برم منم دلم تنگ شده بود یه
دفعه دیدم بغض کرده با صدای پراز بغضش گفت: مامانم مریض شده خاله موهاش ریخته دیگه مو
نداره یه لحظه قلبم تیر کشید واقعا براش متاسف بودم دست لاوینو گرفتم رفتم سمت بقیه
آنیسا: دختر کوچولو خواهرم منه اولاً بعد خاله شما محکم بغل کردم من بغلش کردم بابراهین
احوال پرسیدم کردم نگام رفت سمت برانوش داشت بهم نگاه میکرد آیس: سلام برانوش: سلام خوش
اومدی آیس: ممنون دوست داشتم بغلش کنم ولی نمیشد توی چشمم اشک حلقه زده بود داشتم
نگاش میکردم اونم بهم زل زده بود این چشماش بود که منو عاشق خودش کرده بود با
دنیا عوضشون نمیکردم انگار زمان برام متوقف شده بود براهین: خوب چه خبر خوش گذشت بهت
آیس: هی بد نبود جای قشنگی بود براهین: خوب سوغاتای ما کجاست آیس: اااا یادم رفت برم
بیارم توماشینه رفتم سمت ماشین لاوینم پشت سرم اومد شیش تا ساک برداشتم یه عروسک

بزرگ برای لاوین گرفته بودم عروسکو بهش دادم لاوین: خاله خیلی خوشگله مال منه آيسا: آره فقط واسه خودت يه ساک دستی بهش دادم آيسا: اين برای بابا برانوشه اينم به بابا بده ساکو ازم گرفت دويد رفت سمت بقيه منم پشت سرش رفتم لاوین: ببين خاله چی برام خریده خیلی خوشگله برانوش: آره دستش درد نکنه آيسا: خواهش میکنم چیزی نيست لاوین: بابا اينم واسه تو خریده برانوش ساکو گرفت ممنون آيسا: خوب بریم خونه مامان دلتنگته آيسا: بریم همراه آيسا و براهين رفتم سمت خونه برانوش لاوین هنوز جلوی در بودن خواستم درو ببندم نگام افتاد بهش لبخند روی لبش بود منم از خوشحال بودنش خوشحال شدم درو بستم....

رفتيم سمت خونه آيسا درو باز کرد مامان تو آشپزخونه بود هنوز متوجه نشده بود آيسا: سلام مامان مامان بدون اينکه برگرده مامان: سلام دخترم خوبي آيسا: ممنون مامان آيسا هنوز نيومده مامان: نه والا نگران شدم هنوز نيومده برگشت سمتمون با ديدنم خوشحال شد اومد سمتم بغل کردم منم بغلش کردم دلم براش يه ذره شده بود مامان: قربونت برم كجايی پس تو آيسا: الان اومدم ديگه رفتيم داخل پذيرايی همه نشستيم مامان: خوب بهت خوش گذشت آيسا: مامان تو که همچيو ميدونی ديگه نپرس مامان چیزی نگفت ساکارو برداشتم يه ساک به آيسا دادم يه دونه براهيم يکيم برای بابا و مامان آيسا بستشو باز کرد يه لباس دکلمه آبی براش گرفته بودم خیلی خوشش اومده بود برای براهينم يه پيراهن هم رنگ آيسا گرفته بودم براهينم خوشش اومده بود يه جشن ميتونستن باهم ست کنن برای مامانم يه مانتوی شيك برای باباهم يه پيراهن و شلوار همشون خوششون اومده بود ازم تشکر کردن دلم برای اتاقم تنگ شده بود رفتم از پله ها در اتاقم باز کردم رفتم نشستم روی تختم چه روزو شبایا گذرونده بودم روی آينم خاک نشسته بود رفتم کنار پنجره پنجره هم دستی کمی از آينه نداشت متوجه خونه خرابه شدم اون شب رفته بودم داخلش ياد ساعت بزرگ خونه برانوش اين افتادم که موقعه پايين آوردن شکسته شده بود اولين روزم برانوشا همينجا ديده بودم يادآوری خاطرات برام لذت بخش بود هرچند خيلياشون تلخ بود ولی همونارو هم دوست داشتم حاضر بودم طعم تلخشونا باز بچشم ولی در کنار برانوش باشم نگام رفت سمت بالکن بالکنی که شباً تنها جای خلوت کردنم بود تنها جایی که ميتونستم برای چند دقيقه برانوشو بدون دغدغه ببينم جایی که هر دو تامون برای آروم شدن بهش پناه

میبردیم اون کنار پنجره ای سیگار به لب منم کنار بالکن قطره اشکی ناخداگاه از چشمم پایین چکید با دستم پاکش کردم اگه بیشتر از این تو اتاق میموندم حالم بد میشد از اتاق رفتم بیرون هنوز از پله ها پایین رفته بودم دیدم خاله بطول تو پذیرایی نشسته خیلی دلم براش تنگ شده بود خیلی وقت بود ندیده بودمش از پله ها رفتم پایین خاله بطول با دیدنم بلند شد رفتم کنارش بغلم کرد منم بغلش کردم همیشه بهم محبت میکرد هیچ وقت بدی ازش ندیده بودم مامان میوه وچایی و کیک درست کرده بود نشتم روی صندلی عاشق کیکای مامان بودم آنیسا یه تیکه برداشت تا یه ذره خورد حالش بد شد از جاش بلند شد براهینم پشت سرش چش شده بود یعنی مامان: یعنی دخترم خاله بطول آره ایران جان فک کنم حامله است حامله یعنی داشتم خاله میشدم یه لحظه بچه آنیسارو تصور کردم چه شکلی میتونست باشه بعد از چند دقیقه آنیسا اومد آنیسا: مبارکه آبی جونم آنیسا: چی مبارکه آنیسا: حاملگیت آنیسا: هنوز مشخص نیست فردا آزمایشم درمیاد وای آنیسا تصور کن شدم خاله چه حس خوبی به آنیسا: حالا که مشخص نیست آنیسا: خداکنه که باشی من خواهر زاده میخوام خاله بطول: دخترم چیکارا میکنی بهت خوش میگذره آنیسا: هی خوبم بد نیست تازه از ماه غسل اومدم آنیسا گفت بهم خوشبخت شی آنیسا: ممنون غروب شده بود مامان شام گذاشته بود پخته بشه زنگ در به صدا دراومد رفتم درو باز کردم رهام اومد داخل رهام: سلام خانم آنیسا: سلام خسته نباشی رهام: ممنونم رهام: چه بویه خوبی میاد آنیسا: آره غذاست رهام رفت سمت پذیرایی با مامان احوال بررسی کرد بعدم نشست کنار مامان براهینم کنار آنیسا بود براهین اصلا از رهام خوشش نمیومد کمتر باهاش حرف میزد منم رفتم کنارشون براهین: آنیسا: فردا شرکت میای آنیسا: آره خیلی وقته نیومدم حتما میام از کارم عقب افتادم رهام: نیازی نیست بری شرکت خودمون هست به رهام نگاه کردم میدونستم این حرفو میزنه آنیسا: ولی من کارمو دوست دارم همونجا رهام: خوب اونجا هم علاقه مند میشی آنیسا: نه خواهش میکنم تو کارم دخالتی نداشته باش با این حرفم خیلی ناراحت شده بود خودمم نمیخواستم اینجور بگم ولی خوب مجبور شدم مامان میزو چیده بود مارو صدا کرد همه دورمیز نشستیم برای خودم غذایختم و کمی خورشت شروع به خوردن کردم مامان دست پختش عالی بود یکی از یکی بهتر غذاهاش توی سکوت غذامونو خوردیم بعدم به مامان کمک کردم میزو جمع کردیم آماده شده بودیم بریم خونه از مامان خداحافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم رهام راه افتاد سمت خونه خیلی تند میرفت نمیدونم چرا انگار ناراحت باشه راه ۲۰ دقیقه ای رو توی ده

دقیقه طی کرد دروباز کرد رفتم داخل همه جا تاریک بود لامپو زدم مانتوما درآوردم رهام
لباساشو عوض کرد اومد از اتاق بیرون رهام: فردا حق رفتن به اون شرکتو نداری از این حرفش
اعصابانی شدم آیساً: چرا انوقت دلیل خاصی نداره چه خوشت بیاد نیاد نمیری آیساً: آره به همین
خیال باش یه لحظه دستمو فشار محکمی داد هلم داد خوردم به دیوار رهام: خوبی چیزیت که نطد
همش تفسیر خودته حرفی نداشتی بگم جونم درد گرفته بود حق نداشت باهام اینجور رفتار کنه
اشکام سرازیر شدن

نمیتونستم خودمو کنترل کنم اشکام میباریدن کسی تا الان اینجوری باهام رفتار نکرده بود این
بود دوست داشتنش اومد سمتم دستمو گرفت خواستم دستمو بکشم بیرون از دستش ولی اجازه
نداد محکمتر گرفت رهام: گریه نکن با اتوام گریه نکن اصلا حوصله حرفاشو نداشتی رهام: نمیخوام
بری تو اون شرکت نمیخوام دوست ندارم اون مرتیکه دورو برت بچرخه فهمیدی نمیخوام
آیساً: باهمون صدای گرفتم اون مرتیکه نیست اسم داره درست حرف بزن درموردش من چه
شرکتش برم چه نرم چه شهرها چه کشورها باهاش فاصله داشته باشم اونو دوست دارم نه تورو
مطمئن باش اینو توگوشه فرو کن دستمو ول کرد قیافش توهم رفته بود از اتاق رفت بیرون درم
پشت سرش قفل کرد چیکار میخواست بکنه رفتم سمت در درزدم آیساً: باز کن درو چیکار
میخواهی بکنی باز کن فایده ای نداشت لگد زدم بازم هیچ خبری نشد یعنی میخواست زندانیم کنه
من چیکار باید میکردم باید زنگ میزددم به برانوش ولی گوشیم کجا بود توجیب مانتوما نگاه کردم
نبود روی میز روی تخت هیچ جا نبود یادم اومد تو کیفم بیرون روی کاناپه گذاشته بودم لعنتی
رفتم نشستم روتخت حتما امشب بخاطر حرفام ناراحت بود باید خونسردیمو حفظ میکردم
باید سعی میکردم بخوابم یکم آرومتر میشدم دراز کشیدم روتخت کاش بهش نمیگفتم برانوشو
دوست دارم از این به بعد خیلی حساستر میشه این برای خودم بده توهمین فکر بودم چشم
سنگی ن شد خوابم برد صدا داد و بیداد میومد یعنی چی شده بود رهام داشت داد میزد
رهام: تویی جا میکنی چرا به زن من زنگ میزنی میرم از شکایت میکنم عمرا اگه دیگه تو شرکت
بینیش باشه هر کاری دلت میخواد بکن وای نه داشت با برانوش صحبت میکرد خدایا کمکم کن
درباشتاب باز شد رهام همه صورتش قرمز شده بود از اعصابانیت داشت میومد سمتم قلبم تند

تند میزد رهام: حالا که اینجور نشد ایقد تو این اتاق نگهت میدارم بیوسی فک کردی به من میگن رهام رفت بیرون درو بست باز قفل کرد خیلی ترسیده بودم همش تقصیر خودم بود کاش دیشب باهاش اونجوری حرف نمیزدم رفتم پشت پنجره رهام سوار ماشین ازم دور شد خیلی گرسنم بود بدون که برام چیزی بذاره نشستم روی زمین اشکام میریختن به حال خودم زار میزدم اگه همیشه باهام اینجور رفتار میکرد چی اگه اذیتم میکرد نمیتونستم طاقت بیارم ولی نه نمیتونست لین کارو باهام بکنه به دیوار تکیه دادم تلفن خونه به صدا دراومد کسی داشت زنگ میزد رفت رو پیغام گیر آنیسا: آیسا کجایی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی نگران شدم یه زنگ بهم بزن قطع کرد بعدش مامان زنگ زد ولی ازش ناراحت بودم اونا این بلارو سرم آورده بودن مامان اینا میتونستن به خواستگاریش مخالفت کنن ولی منم اجبار به این ازدواج کردن که حال و روزم الان اینه ساعت ۱۲ میشد شکمم قاروقور میکرد خیلی گرسنم بود پاشدم جلوی آینه وایسادم قیافم خیلی بهم ریخته بود ولی حوصله خودمم نداشتم حتی شونه زدن موهام نشستم روی تختم کاری نداشتم انجام بدم فقط دوست داشتم ساعت بگذره یه خبری از رهام بشه حتما واسه نهار میومد با ساعت نگاه کردم یک بود خبری ازش نشد رفت روی ۲ بازم خبری نشد ساعت ۳ هیچی من موندم با دل دردم که داشت از پام درم میاورد ایقد گشنم بود که حالم داشت بهم میخورد چرا داشت باهام اینکارو میکرد دیگه خوابم میومد از خستگی از گرسنگی کلافه شده بودم سعی کردم بخوابم بهتر از هر چیزی بود شاید حالمو بهتر میکرد چشمامو بستم خوابم برد بیدار شدم همه جا تاریک بود حتما شب شده بود دلم درد گرفت یه لحظه تازه یادم اومده بود چی اتفاقی افتاده بود درخونه به صدا دراومد یه نفر اومد داخل حتما رهام بود تالان از اومدن کسی اینقد خوشحال نشده بودم برق اتاق خاموش بود نشستم روی تخت دستشویم گرفته بودم دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم کلید داخل قفل چرخید رهام اومد داخل برق روشن کرد خودش آشفته بود از قیافش مشخص بود آیسا: من من حالم بده دیگه نتونستم تحمل کنم بالا آوردم خیلی حالم بد بود همه بدنم سرد شده بود فقط عرق میزد رهام اومد سمتم کمرمو گرفته بود

چشمام بسته شد دیگه نفهمیدم چی شد سوزش چیز یو تو دستم حس کردم یه لحظه و یواش یواش چشمامو باز کردم چشمم افتاد به نور بالای سرم احساس سرما می کردم یه لحظه به خودم

لرزیدم پرستار: عزیزم به هوش اومدی حالت بهتره برگشتم سمتش با تکنون دادن سرم حرفشو
 تایید کردم یعنی بیهوش شده بودم الانم بیمارستان پرستار: خانومم بیشتر مواظب خودت باش
 افت فشار شدید داشتی شانس آوردی همسرت به موقعه رسوندت بیمارستان وگرنه بلایی سرت
 میومد همسرم از اسمش لبخندی تلخ اومد روی لبم لبخندی که از زهر هم تلختر بود رهام: آیسایا
 خوبی صدای رهام بود دوست نداشتم اصلا جوابشو بدم دوست نداشتم حتی برگردم نگاهی کنم
 آیسایا: مامان اینا میدونن رهام: نه چیزی نگفتم آیسایا: زنگ بزنی آیسایا: بیاد رهام: باشه از اتاق رفت
 بیرون باید به آیسایا میگفتم رهام چه بلایی سرم آورده بود رهام: زنگ زدم گفت خودشو میرسونه
 باید یه روز بخوابی اینجا آیسایا: به لطف تو رهام: من نمیخواستم اینجوری بشه خودت میدونی
 همش تقصیر من نیست در حال حرف زدن بود که آیسایا اومد داخل اومد سمتم آیسایا: چی شده
 آیسایا چرا اینجا هست رهام: چیز خاصی نیست افت فشار داشت آیسایا: الان حالت خوبه آیسایا: آره
 آجی دستشو گرفتم بغض بدی گلومو چنگ میزد ولی نمیخواستم جلوی رهام چیزی بهش بگم
 میخواستم بره بد آیسایا: من قربونت برم چرا مراقب خودت نیستی دیشب که خوب بودی جوابی
 ندادم همش خدا خدا میکردم رهام از اتاق بره بیرون بعد از چند دقیقه بالاخره رفت بغضم ترکید
 اشکام سرازیر شدن آیسایا: چی شده آیسایا: باهمون صدای بغض آلود میدونی چی شده رهام منو
 تواتاق از امروز صبح تاشب حبسم کرده بود آیسایا: بعد چرا اونوقت آیسایا: چون صبح میخواستم برم
 شرکت نداشت گفت حق نداری بری تو اون شرکت بعدشم برانوش به گوشیم زنگ زد دیگه بدتر
 آیسایا: ولی حق نداشت باهات این کارو بکنه صب کن کارش دارم اتفاقا برانوش بهم زنگ زد گفت
 یه خبر ازت بگیرم نگرانته منم که بخونه زنگ زدم تو جواب ندادی آیسایا: من میترسم آجی خیلی
 اگه باز زندانیم کنه اگه بلایی سرم بیاره آیسایا: مگه دست خودش پدرشو درمیارم آیسایا: بهتره
 چیزی از حرفامون بهش نگی اصلا به روی خودت نیار چیزی میدونی اونجوری بد بیشتر اذیتم
 میکنه خودم میدونم مامان باباهم طرف اونن به من اهمیت نمیدن آیسایا: نمیدونم از یه طرف
 میخوام حقشو بذارم کف دستش از یه طرفم تو حق داری تا کی باید بمونی اینجا آیسایا: تا صبح
 آیسایا: میرم به رهام بگم بره خونه من پیشش میمونم رفت بیرون از اتاق چقد حاله بهتر شده بود
 چقد خواهر داشتن خوب بود چقد سنگ صبور داشتن خوب بود آیسایا برگشت آیسایا: رفت
 آیسایا: آره رفت گوشیه آیسایا به صدا دراومد به صفحش نگاه کرد آیسایا: برانوشه جواب داد سلام
 خوبی آره ممنون الان پیششم بیمارستان چیز خاصی نیست یه افت فشار بوده فردا صبح باشه

گوشو نگو دار میخواد باتو حرف بزنه گوشو از آنیسا گرفتم آیسا: الو برانوش: سلام آیسا: سلام
 برانوش: چی شده اون عوضی چه بلایی سرت آورده بیمارستانی آیسا: چیزی نیست فشارم افتاده
 برانوش: به من دروغ نگو گوشیت دست اونه ولی مطمئن باش من یه بلایی سرش میارم آیسا: نه
 نکن این کارو اونم دنبال همینه ناراحتت کنه ولی اهمیت نده بهش من که خوبم برانوش: میام
 بیمارستان ببینمت آیسا: نیازی نیست حالم خوبه برانوش: میام خودم باید ببینمت و گوشو قطع
 کرد آیسا: میاد بیمارستان میترسم رهام همینجاها باشه یه نگاهی میندازی آنیسا: نه نمیخواد بذار
 یه ده دقیقه دیگه به خونتون زنگ میزنم خیالمون راحت میشه اره فکر خوبی بود چند نفر دیگم
 روی تختای دیگه خوابیده بودن نگام رفت سمت سرم پر بود تازه وصل شده بود فکر کنم آخه
 چرا این همه بلا باید سرم میومد آخه من چه گناهی کرده بودم آنیسا: داشت باتلفن حرف میزد
 خدا حافظی کرد آنیسا: خونست یه نفس راحت کشیدم در اتاق باز شد نگام رفت سمتش برانوش تو
 چارچوب وایساده بود از همونجاهم عطر تلخش بهم میخورد عاشق این عطر بودم اومد داخل
 آنیسا: سلام خوبی برانوش: ممنون اومد سمت من برانوش: سلام آیسا: سلام برانوش: چیکار کرده
 باهات اون پست فطرت چنگ انداخت تو موهاش چقد تو حالت عصبانیتم جذاب بودیه پیراهن
 مشکی پوشیده بود باجین مشکی فهمید دارم نگاش میکنم آنیسا: من میرم بیرونو میام نشست
 روی صندلیه کناریم دستم گرفت برد کنار لبش یه بوسه بهش زد عین شوکی که به آدم بزنی
 جاری شدن خون تورگهامو احساس کردم دستای که تا الان یخ بسته بود الان گرم شده بودن تنی
 که احساس سرما میخورد گور گرفته بود برانوش: تو رو خدا مواظب خودت باش من نمیتونم ببینم
 حالت بده من نمیتونم تحمل کنم نمیتونم آیسا: باشه هستم نگران نباش برانوش: امروز چی شده
 بود برام تعریف کن موبه مو وراستش نمیخوام دروغ بشنوم همچیو براش تعریف کردم از اتفاقای
 دیشب تا امشبو برانوش: اون مرد نیست اون نامرد زورش به یه زن میرسه باید یه گوش مالی
 حسابی بهش بدم آیسا: دستشو محکم گرفتم نه تو رو خدا یه کاری نکن بدتر از این بشه با دوتا
 دستاش دستمو نگه داشته بود بین دستاش دستایی که خیلی دوششون داشتم دستای که
 میخواستم یه عمر د

ستامو بگریه پیشم باشه آنیسا اومد داخل با اومدنش برانوش دستمو ول کرد از رو صندلی بلند شد آنیسا: بشین برانوش: نه راحتم اینجور تو بشین آنیسا نشست روی صندلی برانوش: من برم دیگه کاری ندارین چیزی احتیاج ندارین آنیسا: نه عزیزم همه چی هست به سلامت برانوش: مواظب خودت باش راستی یادت نره بقیه حرفشو ادامه نداد رفت سمت در نگام بهش بود با دستش یه قلب بهم نشون داد لبخند اومد روی لبم چشامو بازوبسته کردم براش لز اتاق رفت بیرون آنیسا: به چی میخندی دختر برادرشوهرم مگه خنده داره آنیسا: نه هیچی چیزی نیست یه لحظه هول شده بودم آنیسا: حالا میخوای چیکار کنی آنیسا: نمیدونم آنیسا: اگه نداشت بری شرکت دیگه تو روش وای نسا بدتر میشه بعد دیگه نمیداره از خونه بیای بیرون اصلا دیگه حرف شرکتو نزن ببین خودش چی میگه آنیسا: باشه یکم سوپ آوردن آنیسا بهم داد خوابم میومد چشامو بستم

چشامو باز کردم تازه هوا داشت روشن میشد آنیسا کنار تختم روی صندلی خوابیده بود چقد دوسش داشتم حامی همیشگیم بود از اون کوچیکی تا به الان بلند شدم از روتختم سرمم تموم شده بود خسته شده بودم از خوابیدن از اتاق رفتم بیرون توراها رو یواش یواش قدم برمیداشتم از در ورودی رفتم بیرون یه محوطه قشنگی جلوی بیمارستان داشت یه تیکه سرسبز با کلی نیمکت روی یکی از نیمکتا نشستم یاد فیلما افتادم همیشه فکر میکردم اینجور چیزا واسه فیلمهاست ولی الان برای خودم اتفاق افتاده بود دوباره امروز میرفتم به خونه لعنتی ولی دوست نداشتم یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم از رهام میترسیدم به هیچکس نگفته بود من بیمارستانم حتی رها هم خبر نداشت نگام رفت سمت گلی که تازه غنچه بود با دستم روش دست کشیدم یه خورده خیس بود قطره‌های بارون ازش میریختن پایین سرمو بلند کردم به آسمون نگاه کردم چقد دوست داشتم با خدا حرف بزنم رهام: سلام حالت خوبه نمیخواستم اصلا باهاش هم کلام شم زومو ازش برگردوندم رهام: چرا اینطوری میکنی چرا آخه مقصر خودتی اشتباه خودته بعد تو روتو برمیگردونی نکن اینجوری من که همه جوره باهات راه اومدم آنیسا هرچی تو گفتی گفتم چشم ولی اینو نه نمیتونم عین اون احمقا رفتار کنم فقط داشتم به حرفاش گوش میکردم آنیسا: تتها چیزی که میخوام اینه صداتو نشنوم ازم دست بکشی بری دنبال زندگیت رهام: من تورو همینجور

راحت به دست نیاوردم که راحت ولت کنم نمیخواستم حرفاشو بشنوم از جام بلند شدم رفتم سمت در ورودی رفتم داخل کنار آنیسا روتخت نشستم امروز مرخص بودم رهام اومد داخل اتاقم رهام:لباساتو بپوش مرخصی آنیسا تازه از خواب بیدار شده بود کمک کرد لباسمو بپوشم آماده شده بودم همراه آنیسا ورهام رفتیم از بیمارستان بیرون سوار ماشین شدم آنیسا:بریم خونه من چند روزی تا حالت خوب شه رهام:نه مزاحم نمیشیم میریم خونه من ازش مواظبت میکنم اگه ازم مواظبت میکردی که این حال وروزم نبود آنیسارو جلوی خونشونون پیاده کردیم بعدم رفتیم سمت خونه خودمون بعداز ۱۰ دقیقه رسیدیم با ماشین رفتیم داخل پارکینگ درخونه رو باز کرد همه چی بهم ریخته بود معلوم نبود دیشب چیکار کرده بود با خونه نشستم روی مبل رهام:برو اتاق دراز بکش اونجا راحتی از اون اتاق بدم اومده بود میترسیدم برم دوباره زندانیم کنه آنیسا:برم اونجا که باز زندونیم کنی با این حرفم سرشو انداخت پایین زنگ در به صدا دراومد کی میتونست باشه رهام رفت درو باز کرد رها اومد داخل رها:سلام به به از مسافرت اومدین نه که مارو تحویل بگیرین اومد سمتم بغلم کرد رها:قربونت برم خوبی آنیسا:آره عزیزم رها:خوش گذشت آنیسا:آره جات خالی بود رها:یادم رفت مامان شام گفت بیاین اونجا منم باید برم لباس بگیرم واسه جشن یکی از دوستانم آنیسا:صبر کن الان میام رفتم توانم اتاق لعنتی لباسی که مربوط به رها بود آوردم بیرون یه لباس مشکی کوتاه رفتم سمت رها آنیسا:عزیزم اینم سوغاتی تو رها:مرسی عزیزم چرا زحمت کشیدی از پلاستیک آوردش بیرون رها:وای خیلی خوشگله دیگه نمیخواه لباس بگیرم عالیه آنیسا:قربونت برم گوشه رها به صدا دراومد مثل اینکه بادوستش داشت صحبت میکرددباشه خدا حافظ رها:دوستم سمانه است گفت که توهم بیای یعنی دعوت کرد تو کلاس مون بود انتها مینشست آنیسا:آها شناختم باشه ممنون رهام:دوستداری برو با رها روحیت عوض میشه فکر بدیم نبود تصمیمم گرفتم با رها برم من یه لباس مشکی ساده برداشتم که بپوشم اول موهای رهارو درست کردم بعدم زها موهای منو فر کرد قشنگ شده بود بهم میومد کم کم آماده شدیم بریم رها رفت پشت فرمون نشست درو باز کردم کنارش نشستم راه افتاد رها:با داداشم دعوات شده آنیسا:نه رها:پس چرا ایقد سر سنگین باهاش رفتار میکنی آنیسا:وقتی یکی توروهم یه روز تو اتاق زندانی کنه کارت برسه به بیمارستان تو روش دیگه نگاه نمیکنی رها از حرفام تعجب کرد منظورت چیه همه موضوع رو براش تعریف کردم اعصابش خورد شده بود رها:باورم نمیشه این رهام باشه از اول بهش گفتم آنیسا هیچی حسی بهت نداده زندگی اونو خودتو خراب نکن ولی کو

گوش شنوا اصلا به حرف کسی اهمیت نمیده آیساً:مهم نیست دیگه نمیخوام درموردش حرف بزنم رسیدیم جلوی تالار از ماشین پیاده شدم چشمم افتاد به مردی که پشت بهم وایساده بود داشت با چند نفر خوش و بش میکرد ولی این عطر برای من آشنا بود عطر تلخ برگشت سمتم درست حدس زده بودم برانوش بود داشت بهم نگاه میکرداونم تعجب کرده بود اومد سمتم برانوش:سلام آیساً:سلام برانوش:اینجا چیکار میکنی آیساً:عروسی یکی از دوستانمه برانوش:چه جالب من عروسیه دوستمه رها اومد برانوش باهاش احوالپرسی کرد رفتیم داخل تالار منو رها یه گوشه نشستیم برانوشم دقیقا روبرم نشسته بود عروس دوماد اومدن رها رفت بهشون تبریک گفت کم کم فامیلاشروع به رقص کردن رهاهم رفت هرچقد اصرار کرد نرفتم برانوش:الان حالت بهتره آیساً:آره خداروشکر برانوش:خوب کاری کردی اومدی برا روحیت خوبه صندلیه کناریم نشسته بود دیگه آخرای عروسی بود عروس

دوماد با زوجای جوون میرقصیدن برانوش:افتخار رقص میدی دستشو گرفتم رفتیم وسط درکناربرانوش میرقصیدم دستاش روی کمرم بود صورتش باصورتتم فاصله چندانی نداشت نفسای گرمش به صورتم میخورد احساس گرما میکردم داشتم تو چشاش نگاه میکردم برانوش:اینجوری نگام نکن کم میارم سرمو انداختم پایین لبخندی نشست رولیم بادندون لبمو فشار دادم برانوش:نکن الان لبتو زخم میکنی نگام رفت باز سمتش اینار محکم تر منو بغل کرده بود آروم توی گوشم گفت:خیلی خوشگل شدی ولی لباست کوتاهه چقدالان کنارمی احساس آرامش دارم باحرفاش ضربان قلبم بالاتر میرفت عطرش اون نفسای گرمش داشت دیوونم میکرد برق خاموش شده بود برانوش:دارم کم میارم اگه همینجوری پیش بره بقیه حرفشو ادامه نداد چشاش خمار شده بود چشایی که تموم دنیام بودن آرزو داشتنشونا داشتم یه بوسه روگردنم زد رفت وآمد خونو تو رگام حس میکردم چه حسی بود حسی که هیچ جوهره نمیشد توصیفش کرد آهنگ تموم شد وبرقا روشن رفتم کنار رها رها:قشنگ رقصیدین آیساً:ممنون دیگه چیزی نمونده بود به آخر عروسی رفتم سمت سرویس بهداشتی تا دستامو بشورم خیلی عرق کرده بودن شیرآبو باز کردم برانوش:دیگه شرکت نمیای سرمو بلند کردم برانوش بود برگشتم سمتش آیساً:فک نکنم بذاره برانوش:میخواهی چیکار کنی آیساً:نمیدونم اگه خونه بمونم دیونه میشم توشرکت اونا هم دوست

کلید هست متوجه شدم هست خوشحال شدم صدای در ورودی اومد یعنی رفته بود از جام بلند شدم رفتم بیرون دنبال گوشیم میگشتم خیلی گشتم ولی پیدا نشد حتما با خودش برده بودایم کاراش پیش بینی نشده بود نه به نوازشای امروز نه به دعواهای دیروز خیلی از درسهای دانشگاه عقب افتاده بودم باید به رها زنگ میزدم جزوهاشو میاورد اول یه صبحونه برای خودم درست کردم کلی هم نوش جان کردم بعدش شماره رها رو گرفتم قرار شد بیاد نهار نمیدونستم چی درست کنم رفتم دریخچال و باز کردم یکم مرغ بیرون گذاشتم زرش پلو درست کنم همه چی خونه بود یه خورده برنج ریختم تو قابلمه تا یه خورده خیس بخوره شونه رو برداشتم موهامو شونه زدم تا رها بیاد زنگ در بهصدادر اومد درو باز کردم رها اومد داخل آیسایا:خوش اومدی رها:ممنون عزیزم جزوه هارو برات آوردم خیلی عقبی از درسا آیسایا:میدونم دفترمو باز کردم شروع کردم به نوشتن یه خوردم قرار بود رها واسم بنویسه تو دفتر دیگه بلند شدم زیر رنجو روشن کردم مرغم دیگه داشت آماده میشد یه خورده کاهو اینا آوردم بیرون سالاد درست کنم به ساعت نگاه کردم نزدیک ۲ بود درخونه باز شد حتما رهام بود رهام:سلام آبجی رها:سلام داداشم خسته نباشی رهام:قربونت چه خوب شد اومدی رها:آیسایا زنگ زد اومدم رهام:خوب کاری کرد میزوچیدم همه چی روی میز داشتم بقیه رو صدا کردم اومدن پشت میز

رهام روبروی من نشسته بود برای خودم برنج کشیدم رها:زنداداش خورشتو میدی خورشتو بلند کردم به رها دادم رها:ممنون شروع به خوردن غدام کردم دومین قاشقو گذاشتم دهنم رهام:رها بخدا من دوسش دارم عاشقشم ولی چرا باهام اینجوری میکنه نگام رفت سمت رهام این انصاف نیست من تو زندگیمون هیچی براش کم نداشتم رها:منظورت چیه داداش رهام:با این همه اون بعداز ازدواجم با اون پسره ارتباط داره حتی میخواست بره تو شرکتش باز کار کنه اگه جای من بودی چیکار میکردی رها:نمیدونم چی بگم منم هیچ حرفی نمیزدم فقط به حرفاشون گوش میدادم رهام:ولی من اینو درستش میکنم بهش نگاه کردم منظورش چی بود رهام:آره من همینجوری از تو نمیگذرم نگام رفت سمت رها بغض کرده بودم رها متوجه حال بدم شد رها:داداش این چه حرفیه اخه تمومش کن یعنی بفهمم ازاین به بعد بلایی سر آیسایا اومده از چشم تو میبینم نمیتونستم بغضمو کنترل کنم بلند شدم از جام دهنمو گرفتم رفتم تو اتاق رها:همینو

میخواستی تازه حالش خوب شده بود ولی باز میخوای مریضش کنی خواهش میکنم نشسته بودم کنار تخت زانوهایم جمع کردم توشکم اشکام سرازیر شدن همینجوری اختیار دیگه میخواست چه بلایی سرم بیاره تقصیر خودمه اگه به مامان اینا گفته بودم اینجور نمیشد دراتاق باز شد سرمو بلند نکردم گرمای دستیو رو دستم حس کردم رها:ناراحت نباش اون داداش منه هیچکاری نمیتونه بکنه حرفاش به دل نگیر سرمو بلند کردم آیساً:تو که میدونستی من دوشش ندارم چرا باهام ازدواج کرد چرا رها:هیس صداتو بیار پایین الان میاد وضعیت ازاین بدتر میشه پاشو لباس بپوش بریم یه خورده بیرون هواخوری زود باش آیساً:نه توروخدا اصلاً حوصله ندارم رها:باتوام حرف گوش کن به زور از جام بلند شدم مانتوما پوشیدم شالمو گذاشتم به همراه رها ازاتاق رفتیم بیرون رهام غذاشو خورده بود رها:داداش مامیریم یه خورده بیرون رهام هیچی نگفت در جوابش پشت سرها از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدم راه افتاد دستش رفت سمت ضبط پلی کرد آهنگ مهدی احمدوند بود دلتنگی

توخیابون زیر نور چراغام ساعتی از نصفه شبم گذشته بود

جزم و تنهایی و پیاده رو خبراز عابردیگه ای نبود

بادی که درختارو تکون میدادروی سنگ فشارو برگ پوشنده بود

مثل هرشب دوباره دلتنگی منو سمت خونتون کشونده بود

هنوزم وقتی که نزدیکت میشم نفسم حبس میشه تو سینه

بی هوا زل میزنم به خونتون آخه کار هرشب من اینه

هنوزم وقتی که رد میشم از کوچه ای که خاطراتم توشه

بی هوازل میزنم به خونتون خونه ای که چراغاش خاموشه

توفکر فرو رفته بودم هواسم نبود مشین وایساده به تودم اومدم برگشتم به سمت جلو همونجایی

که همیشه خلوت میکردم همون جایه همیشگی همونی که برانوش منو آورده بود حالا با رها

اومده بودم از ماشین پیاده شدم رها پشت بهم وایساده بود رها:حالا میخوای چیکار کنی آیساً

منظورشو نمیفهمیدم آیساً: درمورد چی حرف میزنی رها: درمورد تو داداشم تکلیفتون چیه آیساً: تکلیف ما از اولم روشن بود رها: همیشه بهش فرصت بدی میدونی چقد داغون شده این چن وقته من ترسم از اینه سر برانوش بلایی بیاره اینجور چیزا بعید نیست ازش بهتر سربه سرش نذاری برانوشم الان داره زندگیشو میکنه میدونم سختای ولی میشه امتحان کرد میشه فرصت داد اصلاً درکم نمیکرد من نمیتونستم به رهام فرصت بدم نمیخواستم جوابی نداشتم برای حرفاش مامان گفت شام بریم اونجا من وت بریم رهامم از شرکت برگشت میاد مامان دلش برات تنگ شده تو دوسمون نداری ما دوست داریم آیساً: چرا دوستون ندارم این حرفا چیه تورو اندازه آیساً دوست دارم موضوع رهام با شما جداست رها: باشه حالا پس بریم سوار ماشین شدیم راه افتاد سمت خونشون بعد چند دقیقه رسیدیم درو باز کرد رفتیم داخل مامان رهام تا منو دید دوید سمت منو بغل کرد مامان رهام: کجایی عزیزم نمیگی دلمون تنگ میشه آیساً: منم دلم تنگ شده بود رفتیم تو پذیرایی نشستیم مامان رهام: من برای شامم خورشتمو گذاشتم فقط میخوام کنار عروسم باشم آیساً: وای شرمنده من یهوی شد سوغاتیا ی شما یادم رفت از خونه بیارم مامان: ایراد نداره عروسم تنت سالم خوب خوش گذشت بهتون آیساً: آره جاتون خالی مامان: خداروشکر رهام شرکته آیساً: آره مامان: از ایران خانم اینا چه خبر خوبن آیساً: خوبن سلام دارن مامان: سلامت باشه مادر رها: خوب دونفری خلوت کردین نگام رفت سمت رها رها: پاشو بیا دست رهارو گرفتم رفتیم سمت اتاقش درو باز کرد رها: بشین یه چیزی برات تعریف کنم نشستیم روی تختش رها: بین خودمون بمونه فقط نمیخوام فعلن کسی بدونه حتی داداشم سامین پسرعموت باهم درارتباطیم یه لحظه جا خوردم عروسی آیساً باهم آشنا شدیم دیگه همونطور ادامه پیدا کرده الانم داره میاد واسه زندگی ایران تا یه هفته دیگه میان آیساً: واقعا جا خوردم چه خوب خوشحالم برات یه خورده خبرت غیرمنتظره بود ولی خوشحالم براتون سامینم پسره خوبیه رها: تواین مدت که خوب کلی درمورد خاطرات مدرسمون حرف زدیم رها خیلی خندیده بودیم شب شده بود اصلاً گذر زمانو نفهمیده بودم

ایقد تو گذشتمون غرق شده بودیم از شیطنتهامون فرار کردنامون از مدرسه رها: آخ دلم درد گرفت دیگه بسه آیساً: من چیکار کنم تو دلک بودی دیگه رها: حالا من شدم دیگه دلک

ناسلامتی خواهرشوهرتم چشم سفید الان میام موها تو میکنم رها هجوم آورد سمتم از تخت بلند شدم بالششو برداشته بود دنبال میدویدم داشتم فرار میکردم یه دفعه خوردم به یه چیزی برگشتم رهام بود دقیقا خورده بودم به سینش خودمو کشیدم عقب بدون هیچ حرفی رهام:سلام رها:سلام داداش خسته نباشی رهام ممنون بدو بدو بازی میکردین رها:نه یه موضوع شخصی بود رهام:آها مامان گفت بیا دنبالتون شام آماده است رها اول رفت از اتاق بیرون بعدم من پشت سرش رهامم دنبال من مامان روی زمین سفره پهن کرده خیلی غذا درست کرده بود رفتم دور سفره بابا هم تازه اومد بود آیس:سلام بابا خسته نباشین بابا:سلام عروس گلم ممنون کجایی باباجان دلمون تنگ شما بود آیس:ببخشید یه خورده گرفتار بودیم بقیه هم اومدن دور سفره من برای خودم فسنجون و برنج کشیدم بوی خوبی میداد فسنجون طعمش خیلی خوب بود رها هم مثل من فسنجون داشت میخورد روی لبم خنده نشست چون یه خورده از خورشتش دور لباش مالیده بود فهمید یه چیزی هست هی با چشم و ابرو برام اشاره میداد مامان:چیزی شده رها جان رها که جا خورده بود رها:نه مامان جون اگه همینجوری پیش میرفت نمیتونستم خودمو کنترل کنم رهام:رها جان اون دستمالو بردار دور لبات پاک کن تازه دوزاری رها افتاده بود روبهم اخم کرد منم دیگه غذامو تموم کرده بودم آیس:مامان جون دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود مامان:تو که چیزی نخوردی دخترم آیس:من سیرشدم از کنار سفره بلند شدم رفتم تو پذیرایی کم کم بقیه هم اومدن رها:حالا به من میخندی آیس:زشته بشین سرجات اینجور حرکات الان زشته یه خورده حرف زدیم ولی من با رهام یه کلمه هم حرف نزدیم نزدیکاً ۱۲ بود من آماده شدم که بریم از مامان و بابا خدا حافظی کردم رها تا دم در باهامون اومد آیس:خیلی امروز خوب بود اگه تورو نداشتم رها:اگه منو نداشتی دیگه چه فایده از رهام خدا حافظی کردم رفتم نشستم تو ماشین رهام راه افتاد یه خورده از مسیر دور شده بودیم رهام:راستی نمیخوای این روزه سکوتتو بشکنی بازم جوابی بهش ندادم یه لحظه دیدم سرعت ماشین زیاد شد از ۱۲۰ یهو ۱۴۰ تا ۱۸۰ رفت جیغ میزدم کنترل خودمو نداشتم به اینور اونور میخوردم آیس:نگه دار چیکار میکنی دیونه شدی رهام:آره دیوونه شدم آیس:خواهش میکنم داری به کشتن میدی مون رهام:برام مهم نیست آیس:برای من مهمه با این حرفام یه خورده سرعتشو کم کرده بود از سروصودتش عرق میریخت من همه بدنم یخ زده بود رهام:تقصیر منه من بهت رو دادم این کارارو میکنی من خودمو زدم به خریت ولی امشب تمومش میکنم مطمئن باش نمیدونم چه فکری تو ذهنش بود رسیدیم خونه

درو باز کرد رفتیم تو پارکینگ از ماشین پیاده شدم ازش جلوتر راه افتادم سمت خونه ولی از پشت سر دستمو گرفت باهم رفتیم بالا درخونه رو باز کرد هولم داد افتادم روی مبل رهام: میدونی دیگه خسته شدم دیگه نمیخوام دلسوز باشم نمیخوام بهت فرصت بدم زنی هر کاری بخوام میتونم بکنم تا الانشم زیادی بهت فرصت دادم منظور خرفاشو نمیفهمیدم اومد سمتم شالمو برداشت دستش رفت سمت دکمه های مانتوم تازه فهمیده بودم چه خیالی تو سر داره آیسا: ولی توبهم گفتم فرصت میدی بهم تو قول دادی رهام یادت رفته رهام: من غلط کردم من بی جا کردم از روی مبل بلند شدم خواستم برم مانتوما کشید پاره شد از یه طرف ترسیده بودم قلبم تند تند میزد همه جونم یخ زده بود من میرفتم عقب اون میومد جلوتر تا جایی که چسبیدم به دیوار دستش اومد سمت پیراهنم میخواست از تنم درش بیاره محکم پیراهنمو گرفته بودم آیسا: خواهش میکنم خواهش میکنم رهام رهام: براچی خواهش میکنی مگه من میخوام چیکار کنم یعنی ایقد وحشتناک و غیر قابل تحملم که نمیتونی باهام رابطه داشته باشی ولی بخاطر چی آیسا بخاطر چی نمیدونستم چی باید میگفتم میترسیدم حرفی بزنم بدتر بشه بازم سعی کرد پیراهنمو در بیاره رهام: ول کن ول کن پیراهنتو اینبار پیراهنم یه طرفش پاره شده یه طرف از بدنم برهنه شده بود نشستم روی زمین زانو هامو جمع کردم تو شکمم اشکام میریختن چرا ایقد بی رحم شده بود چرا عذابم میداد زانو زد جلو رهام: از این سختترش نکن آیسا اینکارو نکن نمیخوام ازم متنفر بشی یه عمر سرمو بالا آوردم تو چشاش نگاه کردم کاش این اضطراب توی چشمم از تصمیمش منصرف میشد دکمه شلوارمو باز کرد میخواست درش بیاره دیگه راهی نبود نمیخواستم وقتی از دنیای دخترانم جدا میشم اینجوری میشد باهمچین ذهنیتی با همچین ترسی....

چشامو بستم نمیخواستم چشمم تو چشمای رهام بیوفته هیچ کاری نمیکرد یه لحظه شک کردم چشامو یواش باز کردم دیدم کنارم به دیوار تکیه داده سرش روی زانوهایش بود نمیدونستم چیکار کنم یعنی از کاری میخواست انجام بده پشیمون شده بود سرشو بلند کرد بهم نگاه میکرد منم تو چشمش نگاه میکردم چشایی که پرازاشک شده بودن و قرمز بلند شد از اتاق رفت بیرون خیالم راحت شده بود دراز کشیدم رو زمین یه نفس کشیدم از سر آسودگی صدای بسته شدن درو

شنیدم یعنی رهام رفت ولی کجا اینوقت شب از رو زمین بلند شدم رفتم کنار پنجره داشت از در حیات میرفت بیرون پشت به پنجره وایسادم در بسته شد ولی من از تنهایی میترسیدم نمیتونستم تنها بمونم باید زنگ میزدم به آنیسا رفتم از اتاق بیرون از گوشی خونه شماره آنیسارو گرفتم آنیسا: الو آنیسا: سلام آنیسا: سلام عزیزم آنیسا: ببخش دیروقت مزاحمت شدم رهام یه کار براش پیش اومده تازه بهم خبرداد شب نمیاد منم از تنهایی میترسم آنیسا: باشه الان براهین میفرستم دنبالت بیای اینجا باشه ای گفتم ازش خداحافظی کردم بلند شدم لباسای پارمو عوض کردم یه آبی به سروصورت زدم یه خورده آرایش کردم شالمو گذاشتم منتظر بودم براهین بیاد کلید خونه رو از جا کلیدی برداشتم زنگ در به صدا دراومد از خونه رفتم بیرون در حیا طو باز کردم براهین درماشینو برام باز کرده بود سوار ماشین شدم درو بستم براهین: سلام آنیسا: سلام خوبی چه خبرا براهین: خوبیم خداروشکر شما چه خبر آنیسا: منم خبری ندارم رهام براش کار پیش نتونست بیاد ببخشین مزاحم شما هم شدم براهین: این چه حرفیه کاری نکردیم آنیسا: خوبه براهین: آره خیلی یه سوپرایز برات داره آنیسا: سوپرایز؟؟؟ براهین: آره آنیسا: باشه کاروبار چطوره تو شرکت براهین: خوبه نبودنت واقعا احساس میشه همش یه چیزی کمه داشتم که از اونور با سیما سیما گفت تازه یادش افتادم آنیسا: راستی سیما چطوره براهین: اصلا خوب نیست اینجور پیش بره زیاد دوووم نمیاره ناراحت شده بودم برای سیما دلم برای لاوینم خیلی تنگ شده بود راستی از لاوین چه خبر براهین: خوبه بیشتر پیش مامان وبرانوشه سیما که بیمارستان بعضی اوقات میره میبینتش میدونی که محیط بیمارستان آلوده است رسیده بودیم جلوی در خونه از ماشین پیاده شدیم زنگو زدم آنیسا دروباز کرد آنیسا: سلام آبجی آنیسا: سلام عزیزم باهم رفتیم داخل آنیسا: ببخش من همیشه مزاحم آنیسا: این چه حرفیه نگو ناراحت میشما نشستم روی صندلی آنیسا رفت تو آشپزخونه براهینم دروباز کرد اومد داخل ایسا: چه خبرا آبجی آنیسا: خبر زیاده از آشپزخونه اومد بیرون همراه سه تا لیوان شربت آنیسا: بفرمایید یکی از شربتارو برداشتم خیلی تشنم بود همه رو سرکشیدم خیلی چسبید شربت آلبالو بود آنیسا: عالی بود آنیسا: نوش جونت یه خبر برات دارم خاله میشی نمیدونستم درست شنیدم یا نه گفتم چی دوباره بگو داری خاله میشی بلندشدم آنیسارو بغل کردم آنیسا: تبریک میگم خیلی خوشحالم ایسا: حالا چند وقته آنیسا: نزدیک یه ماه براهین: اینم از سوپرایزت چطور بود آنیسا: عالی بهترین خبر دنیارو شنیدم حس خیلی خوبی داشتم بعداز کلی حرف وخنده رفتم تو اتاقی که مخصوص مهمونا بود مانتو

در آوردم شالمو برداشتم افتادم روی تخت یاد اون روزایی افتادم که همیشه میوفتادم روتخت حتی برانوشم ازم یاد گرفته بود خودشو مینداخت رو تخت فکرم رفت سمت برانوش دلم براش تنگ شده بود فردا میرم خونه مامان به بهونه اونام شده شاید بتونم ببینمش دلم برای لاوینم تنگ شده بود خبری از رهام نداشتم نمیدونستم کجا رفته کاش بهش زنگ میزدم ولی گوشیه منم دست خودش بود چطوری اینکارو میکردم بیخیال شدم خواستم بخوابم این پهلو اون پهلوشدم خوابم برد آنیسا: آره یه چیزی شده بود دیشب وگرنه آنیسا دیر وقت نمیومد اینجا چشاشو ندیدی زیرش سیاه بودن گریه کرده بود دلم برای خواهرم میسوزه بدبختش کردن براهین: تونگران نباش برا بچمون خوب نیست آنیسا: باشه باباش مواظبیم صدای انیساو براهین میشنیدم چشامو باز کردم صبح شده بود از روتخت بلند شدم در اتاقو باز کردم رفتم بیرون آنیسا: سلام صبح بخیر خمیازه ای کشیدم آنیسا: سلام صحبت بخیر میخواستم برم صورتمو بشورم زنگ دربه صدا دراومد آنیسا: من باز میکنم رفتم سمت در درواز کردم از چیزی که جلو روم میدیدم مطمئن نبود برانوش روبه روم وایساده بود لاوین: سلام خاله جونیم آنیسا: سلام عزیزم برانوش: سلام آنیسا: سلام برانوش: خوبی آنیسا هست آنیسا: ممنون آره برانوش: لاوینو آوردم یه خورده اینجا باشه دارم میرم بیمارستان آنیسا: باشه من حواسم بهش هست نگران نباش برانوش: ممنون چقد چهرش خسته بود چرا دیگه تو چشاش هیچ برقی نبود راستی سیما حالش چگونه برانوش: زیاد روبراه نیست آنیسا: بتونم میام دیدنش امروز بعدازظهر برانوش: ممنون خودت خوبی آنیسا: آره خداروشکر باشه کاری نداری آنیسل: صبحونه نمیخوری برانوش: نوش جان من خوردم دیرم شده باید برم ازم خداحافظی کرد رفت درو بستم لاوین کنار آنیسا اینا توی آشپزخونه نشسته بود رفتم تو آشپزخونه...

صندلیه کناریه لاوین نشستم آنیسا: عزیزم خوبی لاوین: آره خاله آنیسا: مامانی چگونه لاوین خاله حالش خوب نیست همش منو میبینه گریه میکنه اصلا دیگم مونداره دیگه موهاش مثل شما بلند نیست دلم به حال لاوین خیلی میسوخت بچه به این سن وسال نباید این همه تو بر مشکلات باشه آنیسا: قربونت برم مامان زود خوب میشه موهاشم دوباره بلند میشه از این حرفم لبخند اومد روی لبش آنیسا: طفل معصوم چه گناهی کرده با ابرو بهش اشاره زدم دیگه چیزی نگه براهین ازمون

خداحافظی کرد بره شرکت منم با لاوین رفتم تو پذیرایی با عروسکاش باهاش بازی کردم خیلی خوشحال بود کلیم خسته شده چشاشو میخواروند تصمیم گرفتم بخوابونمش آنیسا داشت نهار درست میکرد برام جایه تعجب چرا از رهام خبری نبود نمیتونستم به رهام زنگ بزنم جلویه آنیسا نگران شده بودم آنیسا: لاوین خوابید آیسا: آره تازه آنیسا: میای آشپزخونه رفتم تو آشپزخونه نشستم روی صندلی آنیسا: حالت خوبه آیسا: آره آنیسا: ولی من فک نمیکنم باحال روز دیشبت چی شده باز دعوا گرفتین اول نمیخواستم چیزی بدونه ولی بعد شروع به تعرف کردن کردم همه اتفاقای دیشبو براش تعریف کردم چشاش از تعجب گردشده بود آنیسا: خوب هنوز ازش خبری نشده نمیخوای به گوشیش زنگ بزنی آیسا: چرا الان میرم رفتم سمت تلفن شماره رهام گرفتم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد گوشیش خاموش بود حتما شارژتموم کرده بود چند دفعه گرفتم ولی همون جواب گوشیه گذاشتم رفتم پیش آنیسا آیسا: خاموشه کم کم استرس گرفته بودم گوشیه آنیسا به صدا دراومد جواب داد سلام آره اینجاست باشه گوشی آیسا: بله سلام خوبی چی چرا کدوم بیمارستان خداناافظ گوشیه قطع کردم رهام تصادف کرده بود رها بهم خبر داد بلند شدم لباسامو پوشیدم رفتم از دربیرون گوشه ی خیابون وایسادم تاکسی نگه داشت نشستم راه افتاد ورست بود دوشش نداشتم ولی نمیخواستم بلایی سرش بیاد بعد چند دقیقه پیاده شدم رفتم قسمت اورژانس اسمشو گفتم گفتن هنوز اتاق عمله رفتم سمت اتاق عمل رها ومامان وباباش پشت دربودن تا رهامنو دید دوید سمتم بغلم کرد احساس خیلی بدی داشتم آیسا: چه اتفاقی افتاده رها: تصادف کرده سرعتش زیاد بوده آیسا: حالش چطوره رها: دکتر گفت وخیمه اگه داداشم طوریش بشه چیکار کنم درحال حرف زدن بودیم در اتاق باز شد دکتر اومد بیرون رها رفت سمت دکتر داشت باهاش حرف میزد دکتر از کنارش رد شد آیسا: چی شد رها: گفت عمل تموم شده دلی رفته کما با این حرف خیلی ناراحت شدم دوست نداشتم بلایی سر رهام بیاد مامان وبابا حالشون خوب نبود رهام دسته کمی ازشون نداشتم رهامو از اتاق آوردن بیرون پشت سر پرستارا میرفتیم بردنش به یه اتاق کلی بهش اکسیژن وچیزایه دیگه وصل کردن فعلن ملاقات ممنوع بود نمیشد هیچ نظری درمورد کسی که کنارفته بود داد امکان داشت زود به هوش میومد امکانم داشت روزا هفته ها ماها وسالها طول میکشید دکتر گفته بود ضربه سنگینی به سرش خورده از رفتارای بدم باهش پشیمون شده بودم انسان از هیچیش خبر نداشتم دیشب تو خونه کنار هم بودیم ولی الان چی من خودمو مقصر میدونستم همش تقصیر خودم بود اگه اون

حرفا پیش نمیومد ولی الان پشیمونی فایده ای نداشت رفتم پشت شیشه اتاق وایسادم بهش اکسیژن وصل کرده بودن چشاش بسته بود راحت خوابیده بود داشتم بهش نگاه میکردم متوجه صداهایی شدم مامان اینا تازه اومده بودن مامان اومد سمتم بغلم کرد مامان:چی شده دخترم آیساً:تصادف کرده مامان:چرا آیساً:سرعتش زیاد بود مامان الان کجاست آیساً:عمل کرده رفته کما مامان:خاک به سرم بچه جوونم نشست روی زمین با صدای بلند گریه میکرد باعث شد اشکایه منم جاری بشه بلندش کردم آیساً:مامان آروم باش مامان:چطوری آروم باشم چطوری....

دستاشو گرفتم بلندش کردم رفتمیم نشست روی صندلی مامان بابای رهامم یه گوشه نشسته بودن خیلی خفه کننده بود هوایه بیمارستان برام رها:آیساً این برای تویه گوشیم تو دستش بود ازش گرفتم وتشکر کردم از بیمارستان رفتم بیرون گوشیم روشن بود به منو اصلیش رفتم کلی پیام بود از برانوش که کجام چرا جواب نمیدم سرمو آوردم بالا روبروم پارک کوچیکی بود رفتم اونور خیابون روی نیمکت نشستم داشتم به اتفاقای این مدت فکر میکردم خیلی از اتفاقا نخواسته بود ازدواج من ورهام سرطان سیما تصادف رهام وکمارفتنش هنوز باورم نمیشد رهام کما باشه گیج وگنگ شده بودم کاشکی یه نفر پیشم بود بهم دلداری میاد کاش میتونستم سرمو بذارم روی زانوی کسی از دردام براش بگم چرا همه فکر میکردن من خیلی قویم اصلا اینجور نبود من خیلی ضعیف بودم ترازون چیزی که فکرشو بکنن چندتا دختر پسر تو پارک روی نیمکت نشسته بودن دست تو دست بهشون حسودیم شد کاش زندگیه منم مثل اینا بود ای کاش یه خورده آب به سرو صورتم زدم رفتم سمت بیمارستان همه کنار اتاق رهام بودن رسیدم کنار رها آیساً:تغییری نکرده رها:نه هیچی تا کی داداشم اینجوره دلم براش میسوخت خیلی رهامو دوس داشت رهامم همونطور چشمم افتاد به جسم بی جان رهام که روی تخت افتاده بود نشستم روی صندلی آیساً اینا تازه رسیدن آیساً:چی شده با این حرفش بغض رها ترکید رها:داداشم داداشم رفته کما با این حرفش انگار به آیساً شوک وارد شده باش کنارم نشست حالش بد شده بود آیساً:آبجی چرا اومدی حالت بد میشه آخه برات خوب نیست آیساً:باشه زود میرم باورم نمیشه آیساً رهام تو این حال وروز باشه داشتم با آیساً حرف میزدم چشمم افتاد به براهین داشت میومد

ولی برانوشم همراهش بود براهین:سلام حالش چگونه آیساً:سلام بد براهین:دکتر متخصص یکی از بهترین دوستای برانوشه نگام رفت سمت برانوش

از زبان برانوش:داشت بهم نگاه میکرد نمیدونست چقد عاشق این چشمام نمیدونستم بخاطر این وضعیت خوشحال میشدم ناراحت هیچ حسی به این جریان پیش اومده نداشتم منتظر بود ببینه من میخواستم چی بگم من با دکترش صحبت میکنم نگران نباشید با این حرفم لبخندی نشست روی لبش لبخندی که خیلی وقت بود از داشتنش محروم بودم شاید تو این وضعیت اینجور زل زدن بهش درست نبود از کنارش رد شدم رفتم داخل اتاق دکتر شهرام:بله برانوش:سلام شهرام سرشو بلند کرد به محض دیدنم بلند شد اومد سمت من وبغل کرد شهرام:پسرتو اینجا چیکار میکنی برانوش:مریضمون زیر دست تویه شهرام:اسم مریضتون برانوش:رهام رفیعی شهرام:آها بیماری که رفته بود کما فعلن هیچ تغییری نکرده باید منتظر بمونیم به جمعه هاش آسیب جدی وارد شده بازم دست خداست شهرام:بریم یه سری بهش بزنم از اتاق همراه دکتر رفتم بیرون بازم چشمم افتاد یهش نمیتونستم چشمموازش برمیداشتم شهرام رفت داخل اتاق منم پشت شیشه نگاه میکردم داشت کنترل میکرد وضعیتشو اومد سمتتون شهرام:هنوزی هیچ تغییری نکرده همون حالتهای چند دقیقه پیشو داره نگران نباشید امیدوار باشین بیمار داریم که ماها وسالها بعد به هوش میان این آقا که تازه چند دقیقه است اینجوره باید منتظر بود کاری جز صبر کردن ازم بر نیامد خوب درکل درست میگفت آیساً بهم نگاه میکرد شاید منتظر خبریکی از ما بود دکتر همه حرفایی که بهم گفته بود عینن به بقیه گفت آیساً از جاش بلند شد ازمون دور شد یعنی کجا میخواست بره دنبالش راه افتادم بدون اینکه کسی بهم شک کنه از خیابون رد شد همینجور داشت میرفت ولی نمیدونم کجا رسیده بود به یه امامزاده تازه فهمیده بودم برای دعا اومده بود اینجا رفت از در داخل منم رفتم یه چادر سر کرد رفت داخل امامزاده جلوی در منتظرش بودم تا بیاد یه نیم ساعتی همونجا موندم بالاخره اومد چقد چادر بهش میومد چادرشو برداشت چشمش افتاد به من آیساً:اینجا چیکار میکنی برانوش:من همین سوالا از تو دارم آیساً:معمولا واسه زیارت میان منم واسه زیارت اومدم برانوش:آیساً نمیدونم چرا واسه این اتفاق خوشحال نیستم من خودم میخواستم یه بلایی سراون پسره بیارم ولی الان نه آیساً:همش تقصیره منه شبش بامن جروبحت کرد زد از خونه بیرون اتفاقی براش بیوفته خودمو نمیبخشم برانوش:تو هیچ تقصیری نداری مطمئن باش گوشیم صدای زنگش بلند شد روی صفحه شماره مامان بود جواب دادم الو

سلام چی شده چرا باش الان خودمو میرسونم آیساً:کی بود چی شده برانوش:سیما حالش بهم
خورده باید برم بیمارستان وضعیتش خوب نیست آیساً:منم میام باهمم رفتیم سمت ماشین درو باز
کرد کنارم نشست ماشینو روشن کردم بعد ۱۰ دقیقه رسیدیم جلوی بیمارستان از ماشین پیاده
شدم آیساً کنارم قدم برمیداشت رسیدم پیش مامان حال اشفته ای داشت بادیدن آیساً بغلش
کرد رفتم پشت شیشه اتاق سیما بهش اکسیژن وصل کرده بودن آیساً اومد کنارم سیما نگاهی
افتاد سمت ما لبخند کمجونی نشست رولیش دستشو بلند کرد سمتون نمیدونم منظورش چی بود
رفتم داخل اتاق اکسیژن از جلوی دهنش برداشت به به به آیساً میگی بیاد رفتم روبه آیساً: سیما
باتو کاردا

ره همرام اومد داخل سیما خواست بریم جلوتر بریده بریده حرف میزد تووووووروخدا آیساً ۱۱
مواظب ب لاوین باش آیساً:نگران نباش خوب میشی میای بالا سر بچت سرشو تگون میداداینور
اونور اشک از چشاش جاری شده بود نگاهی سمت آیساً بود یهوی نفس کم آورد نمیتونست نفس
بکشد دکترو صدا زد ما از اتاق بیرون کردن رفتن تو داشتیم از پشت شیشه ها نگاه میکردم
داشتن به سیما شوک میزدن یه بار اما اثری نداشت دوباره ولی بازم هیچ عکس العملی نشون
نداد دوباره اینار بیشتر شوک زدن ولی بی فایده پرده سفیدو کشیدن روش یعنی تموم کرده بود
باورم نمیشد یعنی سیما رفت لاوین باید چیکار میکرد آیساً چشاش بارونی شده بود دکتراومد
بیرون دکترو:تسلیت میگم هرکاری کردیم نشد برنگشت ایست قلبی بود هیچوشت فکرشو
نمیکردم سیما اینجوری بمیره ناراحت بودم به اندازه روزایی که باهاش بودم باهاش خاطره داشتم
ناراحت بودم فکرم رفت پیش لاوین چی باید بهش میگفتم آنیسا قبل اینکه بره پیش رهام برده
بود مهدکودک گذاشته بودش آیساً داشت میومد سمتم خیلی یواش قدم برمیداشت آیساً:متأسفم
تسلیت میگم برانوش:ممنون دوسداشتم بغلش کنم ولی نمیشد باید میرفتم کارای سیما رو انجام
میدادم برای بردنش به بهشت زهرا

از زبان آیساً:خیلی رنگو روش پریده بود از کنارم رد شد دلم میسوخت این حق سیما از زندگی
نبود لاوین چقد زود بی مادرشده بود یاد لاوین افتادم رفتم سمت خاله بطول یه گوشه نشسته بود
گریه میکرد آیساً:خاله جان لاوین کجاست خاله بطول:مهدده آیساً:باشه من میرم دنبالش داشتم از

در میرفتم بیرون مامان بابای سیما داشتن میومدن داخل از کنارشون رد شدم سوار آژانس سمت
مهدکودک میرفتم چی بهش میگفتم مامانت مرده دیگه نمیبینیش مگه انصاف بود به یه بچه
۴پنج ساله اینو میگفتی تو فکرو رفته بودم که ماشین وایساد رفتم داخل به خدماتی آدرسشو
دادم بعد چندثانیه اومد بادیدنم لبخندی نشست رولیش لاوین:سلام خاله شما اومدین دنبالم
آیسا:آره گلم بریم راه افتادیم کنار مهد یه پارک بود لاوین خیلی اصرار داشت بره اونجا رفت روی
یکی از تابا نشست

منم روی نیمکت نشستم داشتم به بچهها نگاه میکردم لاوین خیلی خوشحال بود از چهرش میشد
اینو فهمید لاوین:خاله هولم میدی رفتم پشت سرش خیلی یواش هولش دادم یه چند باری هولش
دادم مثل اینکه خسته شده بود از تاب اومد پایین آیسا:بریم لاوین:آره رفتیم کنار خیابون سوار
ماشین شدیم نمیدونستم کجا باید میرفتم گوشیمو برداشتم شماره برانوشو گرفتم بعداز چندتا
بوق جواب داد آیسا:الو سلام ممنون الان همراه منه رفتم از مهد گرفتمش چیکار کنم کجا ببرمش
باشه پس میبرمش خونه خودم نه اذیت نمیکنه نگران نباش مواظبم خداحافظ بهترین تصمیم بود
باید لاوینو میبردم خونه آدرسو به راننده دادم بعد یه ربع رسیدیم از ماشین پیاده شدم در خونه
رو باز کردم لاوین:خاله کجا اومدیم آیسا:اومدی خونه من لاوین:آخ جووووون خاله رفتیم داخل
برقا خاموش بود روشنشون کردم لاوین دوید رفت روی مبل نشست کیفشو گذاشت رو زمین
لاوین:خاله تنهایی اینجا زندگی میکنی آیسا:آره خاله جونم لاوین:نی نی نداری من باهاش بازی
کنم آیسا:نه ولی سریه بعد اومدی قول میدم نی نی باشه لاوین:باشه خاله جون من الان باچی بازی
کنم آیسا:صبرکن الان میام رفتم تو اتاق چشمم به عکس عروسیمون افتاد ناخداگاه ناراحت شدم
لباسای رهام چند تیکه روی تخت بودبا اینکه نسبت بهش احساسی نداشتم ولی دوس نداشتم
این اتفاق براش میوفتاد هرگوشه از اتاق نگاه میکردم رهامو میدیدم زود چندتا عروسک برداشتم
رفتم بیرون عروسکارو پیس لاوین گذاشتم باید واسه شام به چی میذاشتم چون لاوینم بود رفتم
ماکارونی برداشتم موادشم گذاشتم بیرون آیسا:لاوین خانم ماکارونی دوسداری درست کنم لاوین:
آره خیلی خاله

شروع به درست کردن شام کردم همه موادو سرخ کردم بعدم باما کارونیم مخلوط کردم گذاشتم تا دم بیان از آشپزخونه رفتم بیرون لاوین روی مبل خوابش برده بود رفتم کنارش یه خورده موهاشو نوازش کردم به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود من از تنهایی شب میترسیدم ولی خوبیش این بود که لاوین کنارم بود کنترل و برداشتم تی وی روشن کردم سریالی که دوست داشتم داشت نشون میداد یه خورده مشغول نگاه کردن شدم بویه غدام از آشپزخونه بلند شد رفتم زیر گازو خاموش کردم باید منتظر میشدم تا لاوین بیدار میشید چشم سنگینی میکردن منم خسته بودم چشمامو بستم اینجا چقد قشنگ بود یه جای سرسبز ولی کجا بود تا چشم کار میکرد پر سبزه رفتم یه خورده جلوتر همینجور داشتم میرفتم یکی صدام کرد برگشتم سمت صدا یه مرد پشت بهم وایساده بود برگشت سمتم رهام بود یعنی حالش خوب شده بود رفتم نزدیکتر آیساً: توووو خوب شدی از کما دراومدی رهام بهم لبخند زد رهام: نه هنوز کمام جام خیلی ولی دلتنگیم دوری از تویه ولی سرشوانداخت پایین دلتنگی برای کسی که هیچوقت دلتنگت نبود فایده نداره آیساً: تو رو خدا برگرد بهت نیاز داریم برگرد رهام مامانت خواهرت بابات من برگرد رهام: خدا حافظ پشت بهم وایساده بود دنبالش دوییدم داشتم بهش میرسیدم ولی نبود هرچی نگاه میکردم صدای لاوینو میشنیدم ولی نمیدیدمش خیلی اسنور اونور نگاه کردم ولی چشمم افتاد بهش دست برانوش تو دستش بود رفتم سمتشون دست لاوینو گرفتم میخواستم برم ولی باز به اونجایی که رهام چند دقیقه پیش وایساده بود نگاه کردم دوباره رهام همونجا وایساده بود داشت بهمون نگاه میکرد لاوین: خاله بیدارشو خاله چشمامو باز کردم نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد آیساً: جان خاله لاوین: گشمنه آیساً: باشه الان میزو میچینم رفتم تو آشپزخونه هنوزم تو فکر خواب چند دقیقه پیش بودم رهام گفت جاش خوبه نمیخواه جایی باشه هیچکی دل تنگش نیست نمیدونستم معنی این حرفش چیه یعنی منظورش خودم بودم از توی خچال ماست و سالاد آوردم بیرون با نوشابه میزو چیدم لاوین و صدا زدم اومد تو آشپزخونه روی صندلی نشست براش ماکارونی کشیدم یه خورده ام سس زدم لاوین شروع به خوردن ماکارونی کرد اصلاً اشتها نداشت فقط با غدام بازی میکردم لاوین: خاله خیلی خوشمزه است مثل مامانم درست میکنی دلم براش میسوخت بچه ای که خیلی زود بی مادر شده بود آیساً: نوش جونت حتما برانوش میومد دنبالش منم باهاشون میرفتم خونه مامان اینجا نمیتونستم بمونم یه چندتا لقمه ماکارونی خوردم اونم با نوشابه و سالاد لاوینم غذاشو تموم کرده بود لاوین: خاله دستت درد نکنه ازم تشکر کرد بدو بدو رفت سمت عروسکا من میزو

جمع کردم شروع به شستن ظرفا کردم ساعت نزدیک ۱۱ بود هنوز برانوش نیومده بود حتما هنوز بهشت زهرا بودن ظرفارو شستم اومدم از آشپزخونه بیرون زنگ در به صدا دراومد رفتم سمت در درو باز کردم برانوش روبروم وایساده بود بایه دست لباس مشکی موهای آشفته زیر چشاش سیاه بود رنگش هم خیلی پریده بود تا الان ایقد بهم ریخته ندیده بودمش آیسای سلام برانوش: سلام به لاوین میگی بیاد بریم آیسای: باشه فقط منم میخواستم باهاتون پیام برم پیش مامان سرشو به نشونه موافقت تکون داد رفتم مانتو ما پوشیدم شالمو گذاشتم دست لاوینو گرفتم رفتم لاوین تا برانوش و دید بغلش کرد یکم بوس داد لاوین: بابایی دلم تنگ شده بود برانوش: منم دختر خوشگلم سوار ماشین شدیم برانوش راه افتاد سکوتی بینمون برقرار بود تا اینکه لاوین: بابا من امروز مامان سیما ندیرم فردا منو ببر ببینمش دلم تنگ شده با این حرفش برانوش یه نگاهی بهم انداخت نگاهی غم آلود نگاهی که میگفت چطوری بهش بگم نگاهی که حسرت توش بود برانوش: باشه دخترم رسیده بودیم جلوی در روی در خونه خاله بطول اینا کلی پرده مشکی خورده بود از ماشین پیاده شدیم آیسای: ممنون خاله جون خداحافظ با لاوین خداحافظی کردم برانوش: خداحافظ رفتم سمت درمون زنگو زدم مامان جواب داد آیفونو زد برانوش هنوز لاوین تو بغلش بود داشت بهم نگاه میکرد درو بستم پشت دروایسادم دلم برای اون نگاهایه سردر گم میسوخت رفتم سمت خونه مامان در ورودی باز کردم

مامان اینا تو پذیرایی نشسته بودن آیسای رنگ و روش خیلی پریده بود رفتم سمت آیسای آیسای: چی شده چرا اینقد رنگ و روت پریده آیسای: هیچی همش حالم بهم میخوره آیسای: گفتم نیا بیمارستان آیسای: لاوین کو آیسای: برانوش اومد دنبالش رفتن خونه آیسای: چی شد رهام چطور بود تغییری نکرده بود آیسای: نه هیچی همونه واقعا خدا خیلی بزرگه آیسای: منظورت چیه آیسای: هیچی نمیدونستم منظورش چیه خیلی خسته بودم آیسای: من میرم استراحت کنم مامان: دخترم حالت خوب نیست رنگ و روت پریده آیسای: نه مامان جان خوبم از پله ها رفتم بالا دراتاقمو باز کردم چقد دلم تنگ شده بود و خودم نمیدونستم مانتوما در آوردم شالمم برداشتم چشمم افتاد به آینه جلو روم یه عکس گوشه آینه چسبیده بود عکسم کنار دریا زفته بودیم شمال برانوش ازم گرفته بود ولی تو این عکس چقد خوشحال بودم چقد قیافم نسبت به اون موقعه تغییر کرده بود اون عکس

باعث تداعی خیلی از خاطراتم بود یادم اومد همون شب اولی برق رفت هممون رختخوابامونا آوردیم توپذیرایی باهم خوابیدیم منم وقتی صبح پاشده بودم پاهام روشکم برانوش بودلبخندی نشست روی لبم واقعا خنده دار بود کاش اون موقعها باز برمینگشت روزای از دست رفته دلم میخواست برانوش پیشم باشه در بالکن وباز کردم رفتم بیرون بادی میوزید باعث شد موهام هجوم بیارن توصورتم نگام رفت سمت اتاق برانوش لامپ اتاقش روشن بود ولی ازش خبری نبود میخوامم ببینمش خیلی دلم برای نگاهاش تنگ شده بود یه چند دقیقه اونجا موندم بالاخره پیداش شد اومد کنار پنجره بازم سیگار روی لبش بود سیگاری که همدم تنهایاش بود هنوز متوجه من نشده بود داشت سیگارشو میکشید یه لحظه نگاهش افتاد به من همینجور داشت نگام میکرد چشماشو ازم برنمیداشت منم دوست داشتم نگاهش کنم ولی تویه تاریکی زیاد چهرش مشخص نبود گوشیه خودشو برداشت گرفت دستش از اتاقم زنگ گوشیم بلند شد رفتم سمت گوشه اسم برانوش افتاده بود دو صفحه جواب دادم الو سلام ممنون آره خوب باشه چند دقیقه دیگه میام مانتوما پوشیدم آماده شدم برم دراتاقو باز کردم فک کنم بقیه خوابیده بودن یواش یواش از پله ها رفتم پایین کلید خونه رو جا کلیدی آویزون بود برداشتم دروباز کردم ماشین برانوش جلوی در منتظر بود درماشین و باز کردم سوار شدم راه افتاد آیسا:سلام برانوش:سلام خوبی آیسا:ممنون تو حالت خوبه برانوش:شکر نفس میکشم آیسا:چی شده گفتی بیام برانوش:میخوامم درمورد خودمون حرف بزنیم الانم که شرایط اینجوری شده چیکار میخوای بکنی آیسا:نمیدونم حالا تازه رهام که رفته کما برانوش:یعنی به هوش بیاد باهاش میری زیر یه سقف باز آیسا:نه برانوش:چی شده بود که بهم گفتی تقصیر توشده رهام تصادف کرده همه موضوع اونشبو براش تعریف کردم ماشین وایساد بهش نگاه کردم تو موهاش چنگ مینداخت برانوش:میکشمش مرتیکه هوس باز آیسا:آروم باش الان که تو کماست برانوش:میرم میکشمش راحتش میکنم آیسا:نه تو رو خدا من یه چیزی گفتم اتقاقیم که نیوفتاد درماشینو باز کرد پیدا شد من پیاده شدم اومده بودیم همونجا همیشگی کلی چراغای نورانی جلو روم بود برانوش:بیا از ایران بریم بیا همه اتقاقای اینجا رو بذاریم همینجا بریم من خیلی بهش فک کردم خیلی آیسا:خوب من باید تکلیفم مشخص شه الان که چیزی مشخص نیست خونواده هامون چی نه همیشه برانوش:چرا نمیشه درخواست طلاق میدی از اونورم زود به زود میایم ایران آیسا:آخه این حرفت درست نیست رهام کما من درجا برم درخواست بدم همه میگن اینچقد هول بود شوهرش

رفته کما میخواد جدا شه برانوش: من بقیه اصلا برام نیست خودم و خودت فقط آيسا ديگه نمیتونم تحمل کنم میخوام پیشم باشی میخوام وقتی میام خونه خانم خونم باشی اونجوری همه خستگیم میره فقط موضوع لاوین میمونه که اگه دوست نداری باهمون زندگی کنه مامان نگهش میداره نگران اونم نباش آيسا: نه درمورد اون طفل معصوم اینجوری نگو من اگه پیام تو زندگیت از لاوین مثل بچه خودم نگهداری میکنم نمیذارم کمبود محبتو حس کنه اون الان به محبت نیاز داره الان فردا میخوای چی بهش بگی مامانت کجاست برانوش: نمیدونم نمیدونم آيسا: ولی فک کنم هرچقد واقعیتو بدونه خیلی براش بهتره برانوش: اون خیلی بچه است هنوز واسه شنیدن این حرفا میدونی امشب با کلی امیدو آرزو خوابید گفت فردا میرم پیش مامانم اینو بداش میبرم اونو براش میبرم کاش هیچوقت سیما برنمیگشت ایران کاش هیچوقت نمیدیدمش باز آيسا: مهمه اینه الان دختر تو داری چیز دیگه مهم نیست روی نیمکت کنارم نشسته بود برانوش: خستم آيسا خیلی خستم سرشو گذاشت رو شونهام همون حس همیشگی حسی که دوش داشتم دستمو

گرفت تو دستش به لباس نزدیک کرد یه بوسه زد بهشون برانوش: این دستا مال من دیگه نمیذارم از من بگیرنشون باشه یه چند وقت منتظر میمونیم بعد دادخواست طلاق بده سرشو از رو شونم برداشت داشت بهم نگاه میکرد لباسو گذاشت روی لبام احساس گرما میکردم لبای که خیلی وقت بود دیگه مال من نبود حریصانه لبامو میبوسید منم همراهیش میکردم دستم دور گردنش بود خودمو کشی

دم کنار به نفس نفس افتاده بودم برانوش بالبخند بهم نگاه میکرد براونش: دلم تنگ شده بود خیلی نمیدونم چرا خجالت میکشیدم این اولین بار نبود ولی برانوش: چرا سرتو انداختی پایین نکنه از من خجالت میکشی هیچی نمیتونستم بگم با دستش صورتم و آورو بالا برانوش: بهت گفتم تو مال منه پس دیگه اینجوری نکن راستی خونه مامانتی دیگه تو اون خونه تنهایی نرو نمون فردا برو لباساتو بیار سرمو به نشونه موافقت تکون دادم برانوش: پاشو بریم تا نفهمیدن ما خونه نیستیم سوار ماشین شدیم ضبطو روشن کرد روی لباس لبخند بود خیلی خوشحال به نظر میرسید منم از

خوشحال بودنش خوشحال میشدم یکی از دستام گرفته بود تو دستش همونجوری باهاش
رانندگی میکرد رسیدم جلوی در خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون نداشت روی
پیشونیم یه بوسه زد برانوش: حالا برو مواظب خودت باش آیسا: باشه تو هم همینطوری از ماشین
پیاده شدم دروباز کردم رفتم داخل به دروازه تکیه دادم قلبم تند تند میزد یه خورده آروم شدم
رفتم تو خونه یواش یواش از پله ها رفتم بالا در اتاقمو باز کردم رفتم تو اتاق مانتو در آوردم شالم
برداشتم خودمو انداختم روی تخت حسی باور نکردنی داشتم یعنی میشد واسه همیشه واسه
خودم میشد باهمین فکر و خیالا خوابم برد

چشمامو یواش باز کردم یه احساس خیلی خوبی داشتم نمیدونم چرا یه انرژی قوی از روتختم
بلند شدم رفتم جلوی آینه شونه رو برداشتم یه خورده موهامو شونه زدم در اتاقو باز کردم رفتم
بیرون توراهرو دستو صورتو شستم رفتم از پله ها پایین چشمم افتاد به ساعت ۱۰ بود خیلی
خوابیده بودم رفتم تو آشپزخونه مامان داشت نهار درست میکرد رفتم از پشت بغلش کردم یه
لحظه ترسید ولی بد بغلم کرد مامان: صبح بخیر دخترم آیسا: سلام صبح تو هم بخیر نشستم روی
صندلی رومیز خیلی خوردنی بود یه لقمه نون و پنیر گذاشتم دهنم مامان: دخترم رهام هنوز
همونجور الهی برای بچم بمیرم این چه بلایی بود سرمون اومد آخه مامان رهامو دوست داشت
چون انتخاب خودشون بود برای ازدواجم بایدم اینجوری نگران میشدن جوابی بهش ندادم توی
سکوت صبحانمو خوردم میخواستم برم خونه خودم وسیله هامو بردارم آیسا: مامان من میرم از
خونم لباسمو بردارم بیام مامان: برای چی دخترم آیسا: زهان که بیهوشه منم تنهایی نمیتونم
تواون خونه بمونم مامان: خوب حالا چند روز بمون شاید به هوش اومدی رفتی سرخونت آیسا: اگه
به هوشم بیاد من دیگه نمیرم باهاش زیر یه سقف مامان من دوستش ندارم حالم بد میشه کنارش
میمونم زندگیمو جهنم کردین با این حرفم آنیسا وارد آشپزخونه شد آنیسا: چی شده چه
خبرتونه آیسا: باشه من نمیام اینجا ولی مطمئن باش اونجاهم نمیرم از آشپزخونه رفتم بیرون
آنیسا: کجا میری صبر کن باتوام رفتم از پله ها بالا مانتوما پوشیدم شالم گذاشتم اومدم پایین
آنیسا داشت با مامان حرف میزد آنیسا: دوستش نداره زوره مگه نمیخواستش مامان من نکن اینکارو
میره خودشو ناپدید میکنه بعدا حسرتش رو دلت میمونه مامان: میگی چیکار کنم از کنار

آشپزخونه رد شدم درحیاتک باز کردم رفتم بیرون صدای یه ماشین پشت سرم احساس میکردم ماشین کنارم میرفت برگشتم سمت ماشین برانوش بودشیشه رو کشید پایین برانوش: سلام بیا سوارشو میرسونمت درماشینو باز کردم سوارشدم اصلا حال خوب نبود بخاطر جروبحثم با مامان برانوش: حالت خوبه چیزی شده دلم گرفته بود موضوعو رو بهش گفتم برانوش: میخوای چیکار کنی الان آیسا: هیچی میرم تو همون خونه میمونم تا اینا راضی بشن برانوش: تو که تنهایی تو اون خونه میترسی چطور میخوای بمونی آیسا: نمیدونم الان منو ببر بیمارستان دیگه چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم ماشین وایساد از ماشین پیاده شدم برانوش: نگران نباش باهات تماس میگیرم خداحافظی کرد ازم دور شد رفتم از پله ها بالا رها تو راهرو نشسته بود رفتم سمتش متوجه من نشده بود رفتم کنارش آیسا: خوبی رها رها: نه اصلا آیسا: رهام وضعیتش تغییر نکرده رها: نه الان خوشحالی منظورش من بودم آیسا: برای چی خوشحال باشم باید رها: تو هیچوقت رهامو نمیخواستی آیسا: چون نمیخواستمش فک میکنی با این وضعیتش خوشحالم با این حرف دیگه چیزی نگفت رها واقعا که ازت همچین انتظار یو نداشتم میخواستم از بیمارستان برم بیرون قدماموتند کردم رها داشت صدام میکرد ولی توجهی بهش نکردمو از بیمارستان زدم بیرون رفتم کنار خیابون چند ماشین نگه داشتن ولی سوارنشدم یه تاکسی وایساد رفتم سوار شدم نمیدونستم کجا میخوام برم راننده چند بار آدرس پرسید چیزی نداشتم بگم یه لحظه یه چیزی یادم اومد سامین وسامیه یه هفته ای بود اومده بودن تصمیم گرفتم به سامین زنگ بزنم بعد از چندتا بوق جواب داد سلام خوبی ممنون آره میشه آدرستونا برام بفرستین باشه خداحافظ گوشو قطع کردم یه پیام برام اومد آدرسو برای راننده خوندم بعد یه ربع رسیدم جلوی آپارتمانمون پیاده شدم زنگ واحد ۴ زدم در باز شد سوار آنسانسور شدم طبقه چهار پیاده شدم سامین وسامیه جلوی در بودن سامیه رو بغل کردم با سامینم دست دادم رفتم داخل سامیه: چه عجب میش ما اومدی آیسا: ببخشید خیلی گرفتاریم نمیدونم میدونید یا نه سامین: آره متاسفم رهام تصادف کرده چیزی نگفتم نشستم روی مبل سامیه: چرا اینقدر قیافت فرق کرده آیسا تو اینجوری نبودی راستی چرا از برانوش جداشدی سامین: الان موقعه پرسیدن این سوالاست با حرف سامیه بغضم ترکیب دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم همه موضوع خودمو با برانوش ورهامو تعریف کردم سامیه: چقد بد آیسا این رهام چرا اینکارو کرد وقتی میدونست دوستی سامین داشت بهم نگاه میکرد اشکام بند نمیومدن سامیه بلند شد اومد

کنارم سامیه: عزیزم حالا دیگه خودتو ناراحت نکن بیشتر از لین خودتو داغون نکن نمیخوایش زور نیست که جدا میشی سامین پاشو برو به آب قند برایش بیار حالش خوب نیست سامیه رفت سمت آشپزخونه آیساً: نمیخوام کسی بفهمه اینجام به چند روز مزاحمتونم سامین: تین چه حرفیه باشه آیساً: حتی رها با این حرفم سامین تعجب کرد میدونم با رها ارتباط داری حای رهام نباید بدونه بفهمم خودت میدونی سامین: باشه بابا تسلیم من چیکار دارم بگم خوب حالا آب قند تو بخور پاشو از اون غذاهای خوشمزه درست کن که ما مردیم اینقد غذای بیرون خوردیم سامیه آب قند داد دستم به خورده ازش خوردم بلند شدم مانتوما در آوردم رفتم تو آشپزخونه از اونجا به س

امیه گفتم تو یخچال چی دارین سامیه: همه چی هست در یخچالو باز کردم مرغ و برداشتم تصمیم گرفتم زرش پلو درست کنم مرغمو گذاشتم برنجم آبکش کردم از آشپزخونه رفتم بیرون سامین: به خورده از این یاد بگیر سامیه فردا باید بری خونه شوهرها هیچی بلد نیستی آیساً: عمواینا کی میان سامین: به ماه دیگه زنگ گوشیم بلند شد سامین برداشت بهم داد رفتم داخل یکی از اتاقا تماسو زدم آیساً: الو سلام برانوش: سلام کجایی برایش تعریف کردم اومدم پیش سامیه اینا اولش اعصابانی شد که چرا رفتم ولی بد آروم شد آیساً: آره بذار به خورده مامان اینا درک کنن منو برانوش: قربون درکت برم مواظب خودت باش اونجایی آیساً: باشه برانوش: شب میام دنبالت بریم بیرون باشه آیساً: باشه ازش خدا حافظی کردم گوشه قطع کردم رفتم از اتاق بیرون سامین و سامیه تو آشپزخونه بودن میزو چیده بودن منم رفتم روصندلی نشستم سامین: عطروقیافش که عالیه خدا خیرت بده همینجور پیش میرفت سرطان معده میگرفتیم از این حرفش خندم گرفته بود به خورده برنج و خورش ریختم نمیدونم چرا این چن وقت اشتهامو از دست داده بودم نهامونا تو سکوت خوردیم میزو جمع کردم ظرفارو گذاشتم توی سینگ سامیه: من خودم میشورمشون تو برو استراحت کن از آشپزخونه رفتم سامین تو پذیرایی رومبل دراز کشیده بود منم رفتم ربروش نشستم سرش تو گوشیش بود حتما داشت به رها پیام میداد نگاش افتاد به من سامین: آخرین خبر از بیمارستان ضریب هوشیه رهام به خورده اومده پایینتر با این حرفش به جوری شدم ناراحت شدم آیساً: درسته دوشش ندارم ولی راضی نیستم مشکلی داشته باشه.....

نمیدونستم چیکار کنم میرفتم بیمارستان یا نه از حرفهای رها خیلی ناراحت شده بودم ولی اگه نمیرفتم کار درستی نبود بلند شدم از جام رفتم لباسامو پوشیدم آیسا: من میرم یه سر تا بیمارستان سامیه: صبر کن منم میام منتظر سامیه وایسام رفتم آماده شه بعد از چند دقیقه اومد سوار آسانسور شدیم سامیه رفت سمت ماشینش روشنش کرد رفتم سوار شدم راه افتاد سامیه: حالت خوبه آیسا: آره سامیه: ولی صورتت اینو نمیکه به خودم تو آینه نگاه کرده خیلی صورتم زرد شده بود نمیدونستم ولی خیلی استرس داشتم تو حال و هوای خودم بودم رسیدیم جلوی در بیمارستان سامیه ماشینو پارک کرد از ماشین پیاده شدیم رفتیم سمت بخشی که رهام بود رها اینا همه جلوی اتاقش بودن ولی حال رها خیلی بد بود همش گریه میکرد نگاش افتاد سمت من دوید سمتم افتاد تو بغلم شوکه شده بودم آیسا: چی شده چرا گریه میکنی رها با همون حال بدش حالش خوب نیست قلبش نمیزنه دارن بهش شوک میزنن با این حرفش تمام بدنم یه لحظه لرزید از سرما رها از بغلم بیرون اومد رفتم سمت اتاقش پرستارا تو اتاقش بودن نگام رفت سمت رهام آرام خوابیده بود دست کشیدم روی شیشه اتاقش نگام رفت سمت مانتیتور که ضربانی روش نشون داده نمیشد یه خط صاف داشتن بهش شوک میزدن یه بار دوبار هیچی تغییری نکرد برای آخرین بار شوکو تنظیم کردن رومو برگردوندم پشت به شیشه وایسام رها روی زمین نشسته بود اشک میریخت اشکی از گوشه چشمم چکید چقد دردناک بود از دست دادن کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ولی برای رها و خونوادش خیلی بیشتر باید زجر آورمیبود پرستار از اتاق اومد بیرون پرستار: خدا روشکر برگشت به گوشام اعتماد نداشتم رهامی که چند دقیقه پیش داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد برگشته بود چشمم افتاد روبه مانتیتور الان ضربان قلب منظمی روش به نمایش در اومده بود نمیدونم ولی خوشحال بودم رفتم سمت رها بلندش کردم بردمش پشت اتاق رهام آیسا: نگاه کن داره نفس میکشه رها خیلی خوشحال شده بود از برق نگاش میشد فهمید اینو هرچی برای مادر پدرش نگاه کردم کسیو ندیدم آیسا: پس مامان وبابات کجان رها: تازه بنده خداها رفتن خونه در اتاق رهام باز شد پزشکش ازش اومد بیرون همونی که دوست برانوش بود آیسا: سلام شهرام: سلام خانم آیسا: حال مریضمون چطوره شهرام: اره خوبه برگشت ولی تغییری نسبت به قبل نداشته ضریب هوشیش یه خورده پایین بود که دوباره رفت بالا توکلتون به خدا باشه از کنارمون رد شد رها: من معذرت میخوام بخاطر حرفای صبح اصلا دست خودم نبود خیلی ناراحت بودم منو ببخش از دستش ناراحت بودم ولی شرایطش

درک میکردم آيسا: باشه بخشيدمت حالا گريه نکن حالش بهتر شده بود آيسا: برو يه خورده به صورتت آب بزن بيا من همينجام رها: باشه بلند شد رفت به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بود چقد زمان زود ميگذشت گوشيم زنگش به صدا در اومد به صفحش نگاه کردم آيسا بود اول نميخواستم جواب بدم ولی پشيمون شدم آيسا: بله آيسا: سلام آيسا: سلام آيسا: كجايي آيسا: روي تيكه اي از زمين خدا آيسا: ميشه طفره نري درست جواب بدی آيسا: من درست جواب دادم آيسا: برگرد بيا خونه اين بچه بازيارو بذار كنار آيسا: من بچه نيستم كه بخوام بازی كنم باشماها اگه كاري نداري قطع كنم آيسا: اين چه طرز حرف زدنه آخه باتوام برگرد بيا خونه مامان حالش خوب نيست آيسا: ببرش دكتر از من كاري ساخته نيست گوشيو قطع كردم خيلي اعصابم خورد شده بود دلم پيش مامان بود حتما الان خيلي نگران بود رها اومد سمتم يه لحظه ياد ساميه افتادم وقتي رهامو تو اون حال ديده بودم كلا ساميه رو يادم رفته بود آيسا: ساميه رو نديدي رها: چرا توماشين نشسته بود شمارش گرفتم سلام كجا رفتي باشه آخه ديدم نيستي باشه مواظب باش نه كاري ندارم باشه خداحافظ رها: كجاست آيسا: رفته جايي كار داشت گفت وقتي حال واوضاعارو ديده رفت نمونده اعصابش داغون شده رها: آها از جام بلند شدم آيسا: كاري نداري باهام رها: نه مواظب باش آيسا: باشه تو هم همينطور ازش خداحافظي كردم از بيمارستان رفتم بيرون ساعت ۷ بود تصميم گرفتم به برانوش زنگ بزنم شمارشو گرفتم بعد چندتا بوق برداشت آيسا: الو سلام ممنون بيمارستانم يعني اومدم بيرون باشه چند دقيقه ديگه ميای منتظر ميمونم خداحافظ به يه جلسه كاري رفته بود نيم ساعت ديگه ميوومد نميدونستم چيكار كنم اين نيم ساعتو داشتم اينطرف اونطرفو نگاه ميكردم چشمم افتاد به چندتا لباس فروشي رفتم سمت مغازها

يه مغازه پراز تونيكاي شيكي بود مغاره يه خورده رفتم جلوتر اين مغازه پرشلوار بود از لي تا كتان مدلاي مختلف مغاره كناريش مانتو داشت مانتوهايي كه واقعا قشنگ بودن خيلي وقت بود براي خودم لباس نگرفته بودم ديگه مثل قبلنا حوصله رسيدن نداشتم ولي از مانتوهای اين مغازه خوشم اومده بود نيم ساعت شده بود ولي از برانوش خبري نبود خسته شده بودم از راه رفتن ميخواستم دوباره بهش زنگ بزنم كه گوشيم زنگش به صدا دراومد برانوش بود جواب دادم الو سلام من اينور خيابونم جلويه بوتيكاتماسو قطع كردم بعدچند ثانيه برانوش رسيد رفتم درو باز

کردم نشستم آيسا:سلام برانوش:سلام ببخشيد آيسا:چرا برانوش:چون دير کردم ۱۵دقيقه
 آيسا:ايراد نداره مهم نيست برانوش:کي اومدي بيمارستان آيسا:يه سه چهارساعتي هست حال
 رهام بهم خورده بود با شوک دوباره برگشت خيلي بدبود اون لحظه برانوش:ميدونم چون دادن يه
 آدم جلوی روی آدم سخته دستمو گرفت تو دستش برانوش:کجا بریم برای شام خانوم خوشگلم
 ازاین جور حرف زدنش قند تو دلم آب ميشد آيسا:من که خانمت نيستم برانوش:نگران نباش
 ميشی ازاین حرفش خندم گرفته بود خوب نگفتی کجا بریم آيسا:نميدونم هر جا خودت دوس
 داری برانوش:باشه بعداز يه ربع رسيديم جلوی يه رستوران بزرگ بيرونش که خيلي شیک بود
 چشم هر بيننده ای رو خيره ميکرد دروباز کردم رفتيم داخل داخلشم فوق العاده بود رفتيم ميز
 کنار شومينه برانوش نشست منم روبروش زياد شلوغ نبود چند نفری نشسته بودن چون حتما
 خيلي گرون بود هرکسي نميتونست بياي برانوش:چطوره خويشت اومد آيسا:عاليه تا الان اينجا
 نيوامده بودم برانوش:خوشحالم خويشت اومده آيسا:راستي لاوين کجاست امروز نديدمش
 برانوش:پيش مامان بود خوبه آيسا:سراغی از سيما نگرفت برانوش:چرا ولی من هر بار طفره رفتم
 ازظهرم نديدمش خوب چی ميخوري منو رو باز کردم خيلي چيزايه متفاوتی داشت من پيتزا
 مخصوص سر آشپز برانوش:منم همونو ميخورم البته با دوتا پرس قارچی سوخاريو بقيه مخلفات
 برانوش خيلي شکمو بود ولی درعين حال خوش اندام برانوش:خيلي ضعيف شدي يه خورده
 خودتو تقويت کن من خانم لاغر استخوني دوست ندارم يه خورده چاق شو چشم از تعجب گرد
 شده بودخيلي روش زياد شده بود آيسا:منم آقايه شکمو دوس ندارم با اين حرفم اخماشو کشيد
 توهم ناراحت شده بود گارسون غذاهارو آورد روی ميز بوشون که عالي بود روی پيتزا کلی سس
 ريختم يه تيكشو برداشتم يه گاز گنده زدم واقعا خوشمز بود برانوشم داشت پيتزاشو ميخورد
 وبهم نگاه ميکرد يه لحظه چشامو درشت کرد از شکلکم خندش گرفته بود يه تيكه ديگه از
 پيتزامو برداشتم خيلي دوس داشتم قارچ وامتحان کنم تند تند تيكه پيتزامو خوردم ميخواستم
 يه دونه قارچ بردارم که برانوش دستمو گرفت بهش نگاه کردم برانوش:اين قارچا واسه من شکمو
 شما همون پيتزای رژيميتو بخور خوش اندام با اون پرسينگ نفت از اينجوری حرف زدنش زدم
 زير خنده هنوز پرسينگ نافم يادش بود بلند ميخنديدم برانوش:يواش تر چه خبره خودمو کنترل
 کردم آيسا:نميشه يه دونه بخورم فقط يکی برانوش:باشه حالا قيافت اونجوری نکن يه دونه از
 قارچو برداشتم خوشمزه بود طعمشو دوست داشتم اصلا حواسم به چيز ديگه ای نبود جز قارچ

خوردن خودم نگام افتاد به برانوش داشت باخندم نگام میکرد آيسا: چیزی شده برانوش: نه مگه چیزی باید بشه آيسا: آخه زل زدی بهم بخاطر همون برانوش: چیه نمیتونم نگات کنم میدونم چقد دلم برای دونفري غذاخوردنیمون تنگ شده بود نمیدونستم چی بگم میدونی چقد دلم برای عطر تنت تنگ شده عطری که از خودته با این حرفاش احساس گرگرفتگی بهم دست میداد ولی حس خوبی بود من دیگه سیر شده بودم برانوش هنوز داشت قارچارو میخورد واقعا شکمو برازندش بود آيسا: تموم نشده هنوز برانوش: چرا دیگه داره تموم میشه بعداز چند ثانیه برانوش بلند شد منم پشت سرش رفتم سمت صندوق حساب کرد باهم از رستوران خارج شدیم برانوش رفت سمت ماشین تا بیاد جلوی در رستوران من منتظر موندم دوتا پسر داشتن از کنارم رد میشدن پسر: سلام چطوری جوابی ندادم بهش چرا تنها اینجا وایسادى خوب نیست يه خانم جوونی مثل شما اینوقت شب تنها بیرون باشه آيسا: میشه برین مزاحم نشین پسر: دومی: اووو چه عصبانی برانوش: مشکلی پیش اومده آيسا: نه بریم عزیزم دست برانوشو گرفتم ازشون دورشدم نمیخواستم مشکلی پیش بیاد خیلی میترسیدم دعوایی پیش بیاد بینشون رفت سوار ماشین شدم برانوش: اینا کی بودن نداشتی من حرفمو برنم آيسا: هرکی بودن مهم نیست باشه برانوش: باشه کجا میری شب آيسا: پیش سامیه اینا برانوش: بیا برو خونه مامانت من اصلا خیالم راحت نیست با این پسره تو يه خونه باشی تاصبح نمیتونم بخوابم آيسا: از چی میترسی بهم اعتماد ندادی برانوش: به تو اعتماد دارم به اون پسره نه میزنم میکشمش بعدا شر میشه ها از الان من گفتم اصلا برو خونه خودت آيسا: خوب من از تنهایی میترسم شبا برانوش: اصلا منم میام اونجا باهات میمونم خوبه يه خورده نگاهی کردم برانوش: چیه نمیشه بیام اینجوری خیالم جمع دیگه استرس فکری ندارم

آيسا: يه موقعه رها اینا اومدن بعدا چیکار میخوای بکنی خونشون نزدیک خونه منه نمیشه برانوش: اصلا من يه جایو میگیرم برو بمون منم میام باهات همونجا میمونم آيسا: میشه بس کنی خواهش میکنم برو به آدرسی که چند دقیقه پیش بهت گفتم دستمو گرفته بود تو دستش به کاراش عادت کرده بودم رسیدیم جلوی در سامیه اینا هنوز دستم تو دستش بود يه بوسه به دستم زد داشت بهم نگاه میکرد آيسا: اینجوزی بهم نگاه نکن مواظب خودم هستم برانوش: باشه

پس دیگه نمیگم مواظب باش آیساً: برم برانوش: بروشبتم بخیر خوب بخوابی باهاش خداحافظی کردم زنگ درو زدم سامین درو باز کرد برانوش هنوز بود تا من برم داخل درواز کردم رفتم داخل برانوشم رفت....

زنگو زدم سامیه درو باز کرد سامیه: سلام آیساً: سلام رفتم داخل سامین داشت تلوزیون نگاه میکرد آیساً: سلام سامین: سلام خوش اومدی آیساً: ممنون سامین: رهام چطور بود سامیه برام تعریف کرد حالش بد شده بود خیلی ناراحت شدم آیساً: خدا روشکر به خیر گذشت سامین: بریم آشپزخونه شام بخوریم من سیربومدم اشتهاایی به غذا نداشتم ولی خوب نمیشد نرم منتظرم مونده بودن تا الان رفتم داخل آشپزخونه سامیه داشت میزو میچید غذا لازانیا بود عاشقشم بود سامین: سامیه خانم امشب بخاطر شما به ما افتخار دادن لازانیا درست کردن وگرنه که ما غذای خونگی نمیخوردیم سامیه: کارد بخوره تو اون شکمت چشم سفید خیلی خوب بود کنار هم بودن یه لحظه دلم برای مامان اینا تنگ شد یه تیکه لازانیا برداشتم یه تیکه با چنگال گذاشتم دهنم مزش عالی بود فک نمیکردم ایقد خوب درست کنه آیساً: آفرین سامیه عالییه سامیه: نوش جان عزیزم با هر زوری بود یه تیکه لازانیارو با سالاد ودوغ خوردم چون خیلی سیربومدم ازش تشکر کردم خیلی خسته بودم آیساً: من کجا باید بخوابم سامین: اتاق من من رو کاناپه بیرون میخوابم آیساً: باشه اتاق کدومیه سمت راست یا چپ سامیه: چپیه بهشون شب بخیر گفتم رفتم سمت اتاقش درو باز کردم اتاق قشنگی داشت خیلی با سلیقه چیده شده بود فک نمیکردم سامین اینجور باشه طرز فکرم یه چیز دیگه بود نشستم روی تختش موهامو باز کردم گوشیم گذاشتم روی میز کنار تخت دراز کشیدم روی تخت صدای پیام گوشیم بلند شد برداشتم گوشیمو برانوش بود متن پیام: سلام بیداری: آیساً: سلام آره: برانوش: چه خبر کجایی: آیساً: خبری نیست اتاق سامین: برانوش برای چی اتاقشی منظورت چیه: آیساً: اتاقشو داده بهم خودش روی کاناپه بیرون میخوابه: برانوش: بیخود لازم نکرده باشو برو اتاق سامیه باهاش بخواب: آیساً: تو الان مشکلک چیه: برانوش: بلایی سرت بیاد: آیساً: نمیداد: برانوش: از کجا میدونی: آیساً: میدونم: برانوش: امشب بهت خوش گذشت: آیساً: آره خیلی: برانوش: خدا روشکر: برانوش: نمیدونم چرا دلم زود زود برات تنگ

میشه**شکلک خنده برایش فرستادم☺**برانوش:**توهم همین حسو داری**

آیسا:آره**برانوش:کی میخوای واسه طلاق اقدام کنی**آیسا:**اینجور پیش بره خیلی زود
برانوش:خوشحال شدم یعنی میشی خانوم خودم همه جا کنارم میمونی قول میدم همیشه
باهات یه جور باشم حتی یه ذره از علاقم کم نشه بهت توملکه منی خودت میدونی**نمیدونستم
چه جوابی بدم برانوش:**چرا جواب نمیدی**آیسا:**چی بگم برانوش:**هرچی دلت میخواد
آیسا:خواهم میاد**برانوش:**چقد بی احساسی تو دختر**آیسا:**من بی احساسم
؟؟**برانوش:**آره منو دوست نداری**آیسا:چرا دارم برانوش:چی داری**آیسا:**منم
دوست دارم**برانوش:**من که دوست ندارم**نمیدونم منظورش چی بود

برانوش:**عاشقتم**اولش یه خورده جا خوردم ولی بعد بادیدن پیامش خوشحال شدم
آیسا:**خوبه**برانوش:باشه کاری نداری باهام**آیسا:**نه عزیزم**برانوش:**شبت بخیر
فردا میبینمت خوابای خوب ببینی**آیسا:**توهم همینطور خداحافظ گوشو گذاشتم روی میز
چقد خوب با فکرش آروم خوابیدن چقد خوب بود با حرفاش آروم گرفتن حاضر بودم کل دنیامو
بدم ولی این حسو ازدست ندادم کی میشد دیگه استرس ازدست دادنشو نداشته باشم باخیال
راحت بخوابم صبح از خواب پاشم کنارم باشه با همین خیالا خوابم برد

یه هفته ای بود خونه سامیه اینا بودم رهام هیچ تغییری نکرده بود مامان از مامان ایناهم خبر
نداشتم آنیسا بعضی وقتا بهم زنگ میزد ولی سربالا جوابشو میدادم ایقد رفته بودم بیمارستان
وبرگشته بودم خسته شده بودم کلافه بودم برانوشم از اونور تصمیم گرفته بودم تصمیم طلاقو به
رها بگم رها روی صندلی نشسته بود رفتم کنارش نشستم دست کشیدم روی شونهاش
آیسا:میخوام باهات حرف بزنم رها:جانم گوش میدم همه موضوع طلاقا گفتم رها میدونستم کار به
اینجا میکشه میدونستم دیریا زود اینجور میشه واقعا متاسفم آیسا:تو نباید متاسف باشی همش
تقصیر خودش بود همه خودشو ازبین برد بعدشم کم کم منو

رها تو رو خدا منو ببخش من رهام به عنوان یه دوست بچگی دوس دارم ولی به عنوان یه همسر نه
رها:درکت میکنم دوست داشتن که زوری نیست آیسا:الان خودتم یه نفرو دوست داری اگه بخوان
به زور بگن اونا از دلت بیرون کن و یکی دیگه دوست داشته باش چه حسی بهت دست میده

رها: خدانکنه من که حالا جات نیستم دوستم ندارم جات باشم آيسا: با مامان بابات حرف ميزنی من نمیتونم بگم بهشون سخته برام خیلی دوششون دارم همتونو دوست دارم رها: باشه نگران نباش عزیزم دیگه قصه نخور دستامو انداختم دور گردنش بغلش کردم رها رو اندازه آيسا دوست داشتم چون همیشه باهام بود تو همه شرایط از بغلش اومدم بیرون آيسا: باشه پس بامن کار نداری فعلم در اتاق رهام باز شد پرستار ازش اومد بیرون پرستار داشت میومد سمت ما یعنی چی شده بود اتفاقی براش افتاده بود پرستار: تبریک میگم مریضتون به هوش اومده به چیزی که میشنیدم شک داشتم فک میکردم گوشام اشتباه شنیده رها دویید سمت اتاق رهام نگام سمتش بود نمیدونستم خوشحال باشم ناراحت با قدمهای آروم رفتم سمت اتاق رهام پشت شیشه وایسادم چشاش باز بود داشت به روبرو نگاه میکرد رها: وای آيسا خدا دعاهای منو شنید دیدی داداشم به هوش اومد حالش خوبه به رو رها لبخند زدم لبخندی که نمیدونستم تلخ یا شیرین دوباره برگشتم سمت اتاقش داشت به طرف ما نگاه میکرد چشم پر اشک شد شروع کردن به باریدن رهام دستشو به خورده آورد بالا رها: فک کنم منظورش تویی برو تو اتاق در اتاقو باز کردم با قدمهای آروم رفتم سمت تختش داشت بهم نگاه میکرد روی لبش لبخندی نشست اکسیژنو از صورتش برداشت رهام: سلام آيسا: سلام خوش اومدی رهام: مگه کجا بودم آيسا: خیلی از اینجا دور با این حرفم بیشتر لبخند زد دوباره اکسیژنو گذاشت رو صورتش دکتر باهمراه پرستارا وارد اتاق شدن داشتن وضعیت رهام چک میکردن شهرام: بفرمایید اینم مریضتون سالم فقط نمیدونم حافظش چگونه آقا این خانمو یادتون هست رهام: سرشو تکون داد به علامت تایید باهاتون چه نسبتی داری رهام دستشو بلند کرد به حلقش دست کشید دکتر: خوبه خدا روشکر مثل اینکه حافظشم مشکلی نداره خونوادش خبر دارن خانم ارجمند آيسا: آره فک کنم خبر دادن بهشون دکتر: باشه از اتاق رهام رفت بیرون نمیدونم چرا اینجوری میشد مگه من چیکار کرده بودم که حق خوشبخت شدنو نداشتم از اتاق رهام اومدم بیرون رها: داداشم خوبه دکترش چی گفت آيسا: آره خوبه دکترشم تایید کرد رها: خدا روشکر باورم نمیشه خیلی خوشحالم آيسا: همیشه خوشحال باشی رها: ممنون از کنار رها گذشتم رفتم بیرون از بیمارستان نمیدونستم باید چیکار میکردم عین آدمهای گیج و گنگ الان که رهام به هوش اومده بود فک نمیکنم طلاقم بده بازم بیهوش بود میتونستم یه کاری بکنم ولی الان چی چرا من ایقدر بدبخت بودم حالا برانوش از چیزی خبر نداشتم نمیدونستم واکنشش چیه چطوری میگفتم من تصمیممو گرفته بودم نمیخواستم

دوباره عذاب بکشم هرچیزی میشد همه سختیارو حاضر بودم به جوون بخرم زنگ گوشیم به صدا دراومد مامان بود اول خواستم جواب ندن ولی بعد منصرف شدم الو سلام آره تازه بهوش اومده ممنون خوبم باشه آره بیمارستانم مامان میگم خوبم نه نمیام خواهش میکنم مامان شروع نکن دوباره چیکارکنم اگه برای بابا مهم بودم تواین یه هفته یه زنگ برام میزد من برای هیچکدومتون مهم نیستم خودم میدونم نه مهم نیستم آره مطمئنم اگه بودم الان این حالو روزم نبود شما آیندمو نابود کردین ولی من دیگه کوتاه نمیام ایندفعه گوشيو قطع کردم ناراحت بودم خیلی از دست خودم ازدست همه تصمیم گرفتم برم خونه سامیه اینا سوار ماشین شدم جلوی آپارتمانشون پیاده شدم یه کلید بهم داده بودن در باز کردم رفتم داخل کسی خونه نبود حتما رفته بودن بیرون چقد دلم گرفته بود چقد بغض داشتم چقد هوای دلم بارونی بود رفتم دستگاه رو روشن کردم یه موزیک غمیگین پخش میشد رفتم تو اتاق کنار پنجره وایسادم چقداین آهنگ سوز داشت چقدبه حال الان من نزدیک بود شک از چشم جاری شد جلو رومو خوب نمیدیدم بخاطر هجوم اشکام تار شده بود آسمون مثل دلم گرفته بود گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم برانوش بود حتما شنیده بود رهام به هوش اومده نمیتونستم جواب بدم حالم خوب نبود ولی به صداش محتاج بودم کسی بود که جونم به جونش بسته بود قطع شد چندبار دوباره زنگ خورد و قطع شد فقط به صفحه گوشیم واسمش نگاه میکردم باعث شد گریهام به حق حق تبدیل بشه از ته دل زار میزدم زانو زدم روی زمین سرمو چسبوندم به دیوار از خدا شاکی بودم خیلی دستی نشست روی شونم برگشتم سامین بالا سرم وایساده بود نمیتونستم همچیو مخفی کنم حال پریشونم نشون دهنده درون آشفتن بود سامین: چی شده حالت خوب نیست نمیتونستم جواب بدم فقط سرمو تگون دادم سامین: چه بلایی سرت اومده چرا اینجوری گریه میکنی یه لحظه اومدم داخل خونه ترسیدم صداتو شنیدم دوباره گوشیم زنگ خورد باز برانوش بود دوباره جواب ندادم باز زنگ زد سامین: نمیخوای جواب بدی حتما نگرانته آیسا: میدونم ولی با این حال نمیتونم باهاش حر

ف بزمن نگرانتر میشه سامین: خوشبحالش بهم حسودیش میشه که اینقد دوشش داری کاش یکیم مارو اینقد دوست داشت راستی الان میخوای چیکار کنی منظورم جداییت از رهام الان که بهوش

اومده فک میکنی راضی بشه آيسا:نمیدونم نمیدونم سامین دستشو روبهم دراز کرده بود
سامین:پاشو برو دستو وصورتو بشور بازانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمیشه بذار خوب شه
بشین باهاش حرف بزن شاید قانع شه برای جدایی دستشو گرفتم از جام بلند شدم رفتم تو
دستشویی به خودم تو آینه نگاه کردم تمام چشمم ورم کرده بودن به صورتم آب زدم چندبار
اومدم بیرون حوله رو برداشتم صورتمو پاک کردم سامین بیا گوشیت خودشو ترکوند جواب بده
گوشیو ازش گرفتم برانوش بود زدم پاسخو

الو.....

سلام خوبم تو چطوری نه صدام گرفته نیست آره بیمارستان بودم بهوش اومد نشنیده بودم زنگ
زده بودی الان خونم آره دکتر گفت خوبه همچیش آره خوبم نمیدونم چی میشه کی پیام امروز چه
ساعتی آره خوبه نه مراقبم توهم همینطور خداحافظ تلفنو قطع کردم حتما میخواست درمورد
رهام حرف بزنه من دیگه طاقت هیچیو نداشتم دیگه نمیتونستم کم آورده بودم رفتم توی اتاق
افتادم روی تخت میخواستم بخوابم یه خواب طولانی بیدار نشم از اون خوابا که یه مدت آرامش
داشته باشم کسی بهم نگو چیکار بکن چیکار نکن چشممو بستم سعی کردم بخوابم صدای سامیه
رو میشنیدم که اومده بود خونه داشت باسامین حرف میزد یکی اومده بود داخل اتاق نمیخواستم
چشممو باز کنم میخواستم هرکی باشه فک کنه خوابم سامین:چیکار میکنی خوابیده حالش اصلا
خوب نبود از بیمارستان اومده بود تازه یه خورده آروم شده سامیه:ناراحتم براش باشه بریم بیرون
ایناهم حتی دلشون برام میسوخت چقد احساس بدبختی میکردم چشم سنگین شد خوابم برد
آيسا:کجاست الان سامیه :تو اتاقه حالش خوب نیست آيسا:میدونم دلم براش تنگ شده اون که
دلش برای ما تنگ نمیشه سامیه:نه اتفاقا داره از داخل داغون میشه به روش نیاره تو خواهر تو
نمیشناسی آيسا:نه الان دیگه خیلی وقته نمیشناسمش دیگه اون آيسای سابق نیست منظورش
چی بود دیگه آيسا سابق نبودم مگه من چطوری شده بودم بالشو گذاشتم روی سرم نمیتونستم
بخوابم دیقد فکرو خیال داشتم که خوابو ازچشمم بگیرن برگشتم یه طرف روتخت چشمم افتاد
به جا کلیدیم روی میز اونا برانوش برام گرفته بود دوتا قلب بود یکیش دست من بود یکی دست
خودش کنارهم تکمیل میشدن دیگه نمیتونستم تحمل کنم هر جارو نگاه میکردم یکی چیزی از

برانوش پیدا میکروم دیگه داشتم دیونه میشدم پتو رو کشیدم روی سرم سنی امروز چیکار داشت باهام اینا همش یه طرف رهامو باید چیکار میکردم از بیرون سروصدا میومد از جام بلند شدم رفتم سمت در سامیه باشه باشه بهش میگم خدا حافظ دروباز کردم آنیسا متوجم شد آنیسا: سلام چی شده سامیه: مثل اینکه حال رهام خوب نیست میخواد تورو ببینه همش بیقراری میکنه آنیسا: من بیمارستان بودم خوب بود الان من چیکار کنم سامیه: برو بیمارستان زود رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم از در رفتم بیرون رفتم کنار خیابون آدرس بیمارستانو دادم نمیدونستم چی شده بود تا وقتی من بودم که حالش خوب ماشین جلوی بیمارستان وایساد با سرعت ازش پیدا شدم رفتم تو بیمارستان قدمام تند بود خیلی تند رهام ومادر پدرش پشت اتاق رهام بودن با چیزی که دیدم تعجب کردم مامانم یه گوشه وایساده بود رفتم پیش رها: رها: بالاخره اومدی اصلا حالش خوب نیست همش بهونه تورو میگیره برو پیشش دروباز کردم رفتم داخل بعد از چند ثانیه متوجه من شد رفتم کنار تختش روی صندلی نشستم آنیسا: سلام رهام: سلام دیر اومدی آنیسا: تو که حالت خوب بود چی شده دستشو دراز کرد دستامو گرفت تو دستش رهام: هیچوقت دوسم نداشتی میدونم هرکاری کردم نشد من حاضر بودم تمام دنیا رو به پات بریزم ولی قبول نکردی سرفش گرفته بود نمیتونست حرف بزنه آنیسا: آروم باش تورو خدا حالت اصلا خوب نیست رهام: چقد برات مهم شدم اینم از روی ترحمه باز سرفش گرفت این سری از گوشه لبش خون اومد خیلی ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم رهام: نمونه باهام ناسازگار بود دستمو محکم تو دستش فشار داد صدای نفساشو میشنیدم دستش از دور دستم شل شد بهش نگاه کردم چشاش بسته شده بود از جام بلند شدم رفتم سمت پرستارا اومدن پیشش باز بهش شوک زدن باز قلبش نمیزد دور تراز پرستارا وایساده بودم چند بار شوک زدن بی فایده بود یه ملافه سفید کشیدن روی صورت رهام نشستم روی زمین باورم نمیشد رهام مرده باشه تا چند دقیقه پیش حالش خوب منو صدا کرد باهام حرف زد ولی الان در اتاقش باز شد صدای گریه های متعدد میشنیدم نگام رفت سمت رها کنار جسد رهام وایساده بود گریه میکرد چه صحنه تلخو دلخراشی هنوزم سخت بود ولی باور کرده بودم دیگه رهام نفس نمیکشید تو این دنیا مامان اومد سمتم دستمو گرفت بلندم کردم منو تو آغوشش گرفت دلش برام تنگ شده بود مامان: خدایا مرزدش داشت درمورد رهام حرف میزد مامان رهام جثه میزد رها یه نفر از پشش برنمیومد در حالی که رها حالشم خوب نبود چند قطره اشک ازم چشمام ریخت اشکایی به حرمت دوستای بچگی....

فک نمیکردم ایقد سخت باشه از دست دادن یه دوست فک نمیکردم اینقد ناراحت بشم ولی یه غم عجیبی به دلم افتاده بود رها داشت میومد از اتاق بیرون یواش یواش اومد سمتم افتاد تو بغلم بغلش کردم محکم رها: داداشم دیگه نیست دیدی چی شد داداش یکی یدونم دیگه نیست حالا من چیکار کنم حالا مامان وبابا چیکار کنن منو تکون میداد رها: یه چیزی بگو حالا ما چیکار کنیم چیزی برای آروم شدنش نداشتیم بگم بغض بدی گلومو چنگ میزد رها افتاد روی زمین خواستم بلندش کنم ولی نمیشد تصمیم گرفتم پیشش بشینم سرشو تیکه داد روی شونم بادستم صورتشو نوازش کردم مامان دیدم کنار مامان رهام نشسته مامان رهام دست کمی از رها نداشت باباشونمیدیدم آنیسا و براهین و سامیه اینا داشتن میومدن سمت ما آنیسا بادیدنمون متوجه وضعیت شد تکیه داد به دیوار بقیه اومدن نزدیکمون سامیه: چی شده چه اتفاقی افتاده سرمو به اینطرف اونطرف تکون دادم سامین داشت به رها نگاه میکرد چنگ انداخت تویه موهاش رها: داداشم رفت رفت من دیگه داداش ندارم صدای گریه ی آنیسا رو میشنیدم بلند گریه میکرد براهین رفت کنارش ولی اینجور جاها واسه آنیسا که حامله بود خوب نبود با کمک سامیه رها رو از زمین بلند کردیم نشوندمش روی صندلی رنگی به صورتش نداشت سامین: میرم یه چی بگیرم براش بیارم ازمون دور شد بابای رهام همراه چندتا دکتر رفتن داخل راهرو دراتاق رهام باز شد آوردنش بیرون از کنارما گذاشتن رها دستشو دراز کرد چقد سخت بود چقد سخت بود عزیزت جلوی چشمات پر پر بشه نتونی کاری کنی چقد سخت بود از جلوی رها با برانکارد برنش ولی نتونست کاری کنه جز حسرت سامین: بیا این آب قندو بهش بده آب قندو گرفتم بردم به لبش نزدیک کردم یه خورده خورد بقیشو پس زد با اشک چشم به خون نشسته به سامین نگاه میکرد سامینم نمیدونست چیکار کنه آنیسا یکم آروم شده بود بابا رهام اومد سمتمون مثل اینکه جسدو تحویل گرفته بودن تا چندساعت دیگم میرفت برای بهشت زهرا علت مرگم خونریزی داخلی تشخیص داده شده بود سامیه اومد کنار رها نشست بلند شدم رفتم سمت دستشویی جلوی آینه وایسادم به صورتم آب زدم چندبار باعث شد یه خورده حالم بهتر شه باشالم صورتمو خشک کردم از دستشویی داشتم میرفتم بیرون گوشیم زنگش به صدا دراومد برانوش بود زدم پاسخ آیسا: الو برانوش: سلام آیسا: سلام برانوش: بیمارستانی آیسا: آره برانوش: حال رهام چطوره اول یکم سکوت کردم بعد آیسا: فوت کرد برانوش: چرا حالش خوب بود که آیسا: خونریزی داخلی کرد دکترا

میگن برانوش: باشه منم میام تا چند دقیقه دیگه آیساً: باشه خدا حافظ گوشو گذاشتم تو جیبم
رفتم سمت سامیه اینا رها دیگه جونی براش نمونده بود همینجور پیش میرفت بیهوش میشد
مامان: دخترم حال رها خوب نیست نمیتونی آرومش کنی آیساً: میبینم مان جان میگی چیکار کنم
بذار گریه کنه خودشو خالی کنه کارش نداشته باشین چی شد کی تحویل میدن مامان: یه ساعت
دیگه برای جوونی پسرم بمیرم چه زود تورو تنها گذاشت آیساً چقد خوب بود آخه چرا این بلا باید
سرش میومد مامان هم گریه میکرد کسی نبود که دیگه حالش بد نباشه فقط من نمیتونستم گریه
کنم نمیدونم چرا احساس خفگی میکردم سامین: رها داره از دست میره یه چی بیا بهش بگو رفتم
سمت رها همه صورتش قرمز شده بود ایقده گریه کرده بود آیساً: رها جان رهایی تورو خدا بس کن
یه خورده آروم باش رها: نمیتونم ولم کنید برای تو که اصلاً مهم نیست دوشش نداشتی الان عین
خیالتم نیست با این حرفش انگار یه سطل آب سرد ریختن روی سرم چرا فکر میکرد خوشحالم
سامیه: تو حالت خوب نیست رها نمیدونی داری چی میگی از شون فاصله گرفتم رفتم سمت
در خروجی برگشتم دوباره سمتشون به یه چیزی خوردم برگشتم برانوش بود اون الان باعث
دلگرمیم بود برانوش: سلام کجا میری با عجله آیساً: بیرون هوا داخل خفه کنندست برانوش: من
میرم یه خورده پیششون میام بدبیرون رفتم تویه محوطه بیمارستان یه خورده نفس عمیق
کشیدم باعث شد حالم بهتر شه چه دنیایی بود تا چن دقیقه پیش رهام حالش خوب بود الان مرده
اصلاً نمیتونستم باور کنم سخت بود باورش تو حال وهوای خودم بودم برانوش: خوبی آیساً: نه
برانوش: باشه میخوای بریم تو ماشین درماشینو باز کرد نشستم کنارش برانوش: چی شده با این
حرفش بغضم ترکید اشکام جاری شد چیه منو نگاه کن آیساً برگشتم سمتش برانوش: چی
شده آیساً: رها بهم گفت از مرگ رهام ناراحت نیستم عین خیالم نیست برانوش: توهم عین بچه
کوچیکا قهر کردی اون اصلاً الان تو وضعیت خوبی نیست هر چیزی میتونه بگه پس الکی کینه به
دل نگیر سرمو گذاشتم روشونش شونه پهن مردونش اونم سرشو گذاشت کنار سرم واقعا به
بودنش نیاز داشتم به دلگرمیاش نیاز داشتم

برانوش: کی اینا مشکلا تمون تموم میشه کی دنیا به روی ماهم میخنده داشتم به حرفاش گوش
میدادم واقعا کی ماروی خوش زندگیو میدیدم سرمو بلند کردم سردرد شدیدی داشتم اگه الان

منو وبرانشو تو این وضعیت میدیدن حتما فکرای ناجوری میکردن خوبیت نداشت آیسا:من میرم پیش بقیه اگه کسی ماروبا هم ببینه برانوش:میدونم بد میشه برو حرفایه رها رو به دل نگیر باشه ای گفتم از ماشین پیاده شدم رفتم سمت بیمارستان از پله هارفتم بالا نمیخواستم رها روببینم تو این چن روز دومین بار بود ناراحتم کرده بود رفتم سمت مامان نشستم کنارش مامان:دخترم کجا بودی آیسا:همینجا بیرون مامان:فک کنم ۱۰دقیقه دیگه جنازه رو بگیرن از شنیدن اسم جنازه دلم یه جوری شد هنوز برام سخت بود قبولش آنیسا ایقد گریه کرده بود چشماش پف داشت رها ومادرش هم روبرومون نشسته بودن رها حالش بدبود بیشتر از اون فکرشو کنی براهین نبود پدر رهام داشت میرفت سمت رها نمیدونم چی بهشون گفت همه باهم رفتن سمت خروجی براهین:بلندشین داریم میریم بهشت زهرا دست مامانو گرفتم براهینم کنار آنیسا بود از در رفتیم بیرون براهین متوجه ماشین برانوش بهش اشاره کرد رفتیم سوار ماشین شدیم آمبولانس جلوتر از ماشین رها اینا بود تکیه دادم به شیشه ماشین مامان اشک میریخت بی صدا صدای فس فس بینی آنیسا میومد نمیدونم چرا ایقد حالم بدبود هیچکی ازدرون آشفتم خبر نداشت نگام افتاد به آینه ماشین دوتا چشم روشن داشت بهم نگاه میکرد از نگاهش میشد فهمید نگرانه چشماشو بازو بسته کرد باعث میشد آروم بشم یه خورده از اون آشفتگی کم بشه ماشین وایساد کلی آدم ریخته بودن تو بهشت زهرا از ماشین پیاده شدیم داشتن جسد رهامو میاوردن بیرون از آمبولانس رها زجه میزد صحنه بدی جلو روم بود افتاده بود روزمین صدای زجه هاش کل قبرستونو برداشته بود چندتا دختر جووون اومدن سمتش بلندش کردن از زمین بردن یه گوشه ای رفتیم کنار قبری که قرار بود دفن بشه مامان همپای مادر رهام اشک میریخت همه داشتن گریه میکردن منم سرم پایین بود یه قطره اشک از چشمم چکید باز صدا جمعیت بلند شده بود داشت با لا الا الله رهامو میاوردن سمت قبر اینبار مادر رها سر جنازه رو گرفت میخوام پسرمو ببینم برای آخرین بار بذارین ببینم رهام بهش اضافه شد رها:داداشم میخوام ببینمش بذارینش زمین با جیغ حرفاشو می زد جنازه رو گذاشتن زمین رها ومادرش کنارش نشسته داشتن باهاش حرف میزدن این صحنه دل هر کسیو به درد میاورد پارچه سفید و از صورتش کنار زده بودن رها دست میکشید روی صورتش داشت نوازش میکرد صورتشو چقد سخت بود خدا حافظی باعزیزت مامانم رفته بود کنارشون دستشو بلند کرد سمتم یعنی برم کنارش رفتم کنارشون مامان رهام:دخترم دیدی چی شد عروسم چقد زود همسر تو ازدست دادی چقد زود منو بغل کرد دلم

میسوخت خیلی محکم بغلش کردم گریه‌اش باعث لرزش بدنش میشد ولی اینجور ادامه پیدا میکرد از حال میرفت آیساً: مامان آروم باشین تو رو خدا براتون خوب نیست هیچ جوهره نمیشد آرومش کرد هیچکسی هم نزدیکم نبود خواستن جسدو ببرن باز رها اینا نمیداشتن ولی بعد از کلی مقاومت بالاخره رهامو دفن کردن داشتن روش خاک میریختن هیچوقت فک نمیکردم مرگ اینجوری باشه تا حالا از نزدیک ندیده بودم اولین بار بود مردم کم کم میرفتن برانوش کنار براهین یه گوشه وایساده بودن رها کز کرده بود یه گوشه مامان رفت سمت مامان رها مامان: پاشو فاطمی خانم پاشو دستشو گرفت بلندش کرد منم بلند شدم آیساً جان رها رو بردار بیار من که بارها حرفی نداشتم نمیتونستمم تو این وضعیت ولش کنم رفتم سمتش آیساً: بلند شو بریم با این حرفم تو چشم نگاه کرد چشایی که بارونی بودن هنوزم داشتن میباریدن از جاش بلند شد راه افتادم من پشت سرش رها سوار ماشین مامان اینا شد وقتی نشست تو ماشین باز بهم زل زد بعد از چند دقیقه ماشین راه افتاد آیساً هم رفت تو ماشین برانوش نشست فقط من مونده بودم بیرون به قبر رهام نگاه کردم چقد آروم زیر کلی خاک خوابیده بود رو قبرش پراز گل بود آیساً: آیساً نمیای برگشتم سمت صدا رفتم سمت ماشین نشستم تو ماشین درو بستم ماشین راه افتاد

حتما باید میرفتیم خونه رها اینا اصلا حال خوبی نداشتم دلم میخواست برم جایی که کسی نباشه تنها باشم باخودم خلوت کنم ببینم باخودم چند چندم از کنار خونه من و رهام ماشین رد شد خونه ای که زیاد توش نموندم خونه رها اینا و ما چندتا کوچه باهم فرق داشت نگام افتاد باز به برانوش به چشمای خستش چشمایی که تمکم دنیام بودن چشایی که واسه داشتنشون هرکاری میکردم فقط مال من باشن چند وقت بود از لاوین خبر نداشتم حتی یادم رفته از برانوش حالشو بپرسم الانم حتما پیش خاله بطول بود براهین: داداش همین کوچه رو برو داخل داشتیم به خونه رها لینا نزدیک میشدیم انتهای کوچه خونشون بود شالمو درست کردم موهامو انداختم تو رسیدیم جلوی در مامان از ماشین پیاده شد منم پشت سرش آیساً: آجی من حالم خوش نیست فردا میام آیساً: باشه برو استراحت کن ازش خدا حافظی کردم درو بستم ماشین برانوش از مون دور شد زنگ وزدم یکی آیفونوزد در باز شد رفتیم داخل یه دوتا دختر جوووون جلوی در ورودی بودن از کنارشون رد شدیم رفتیم داخل تویه خونه شلوغ بود خیلی از فامیلاشون بودن چند نفر

بادیدنم اومدن سمتم بهم تسلیت گفتن بالاخره شوهرم بود اونا که از چیزی خبر نداشتن رفتم داخل اتاق نمیدونستم چی بپوشم چیزی باخودم نیاورده بودم حتما رها لباس داشت دراتاقشو باز کردم رفتم سروقت کمدمش درشو باز کردم کلی لباس آویزون بودنمیدونستم چی بپوشم باید یه چیز ساده ومشکی میپوشیدم چندتا کاور لباسو رد کردم رها:دنبال چی میگردی یه لحظه جا خوردم آیسا:باخودم لباس نیاوردم یه لباس میخواستم مناسب باشه ببخشید بی اجازه اومدم سروقت کمدت دیدم حالت خوب نیست بهت نگفتم اومد سمت کمدمش یه تونیک مشکی ازش درآورد بهم داد رها:اینو بپوش از اتاق رفت بیرون لباسامو با تونیک عوض کردم چشمم افتاد تو آینه به خودم یه عکس از رها ورهام کنار آینه آویزون بود رهام از پشت رها رو بغل کرده بودبرای رها ناراحت بودم خیلی یه لحظه فک کردم اگه برا آنیسا مشکلی پیش بیاد باید چیکار کنم حتی فکر کردنشم منو آزار میداد چه برسه.....

از اتاق رفتم بیرون ماملن داشت تو آشپزخونه آشپزی میکرد باید به فامیلیایی که خونشون بودن یه غذایی میدادیم مامان رها حالش خوب نبود رها آب قند برد براش همش صدای ناله وگریه به پا بود هرچور شده بود سفره رو گذاشتم شام خوردن خیلی خسته شده بودم خودممم یه لقمه کوچیک از غذاخوردم اصلا اشتها نداشتم به ساعت نگاه کردم ساعت اشیو نشون میداد رها برامون رختخواب گذاشت تو اتاق برای منو مامان مامان تا دراز کشید خوابش برد خیلی خسته شده بود منم دراز کشیدم اصلا از موقعه ای که اومده بودیم خونه گوشیمو ندیده بودم از تو کیفم برداشتم یه چندتا پیام روی صفحه بود بازشون کردم از برانوش بود متن پیام**سلام مواظب خودت باش مثل اینکه حالت خوب نبود دومین پیام*چرا جواب نمیدی نگران شدم آیسا خیلی یه خبرازخودت بده سومین پیام*من منتظرتم آیسا بعدشم چندتا تماس بی پاسخ روی صفحه از برانوش بودباید براش پیام میدادم ولی شاید خوابیده بود متن پیام**سلام خوبم خونه رهااینم کلی کار ریخته بود روسرمون اصلا وقت نکردم به گوشیم نگاه کنم*پیامو فرستادم گوشیدم گذاشتم بالای سرم حتما خوابیده بود منم باید میخوابیدم یه خورده از خستگیام کم میشد چشممو بستم صدای ویبره گوشیم بلند شد برش داشتم پیام ازبرانوش:میدونی چقد نگران بودم اصلا خواب به چشمم نیومده تا الان کنار پنجره بودم گفتم صاید بیاین خونه*آیسا*نه تا هفتم باید بمونم بعد میام خونه مامان*برانوش*هفت روز چقد زیاد حالا نمیشه زودتر بیای*آیسا:ناسلامتی من عروس خونوادم باید باشم چند روز بعد مردم چی میگن*برانوش*باشه اگه

راحتی بمون حرفی ندارم *آیسا:راحت که نیستم باید بمونم مجبورم *برانوش:یعنی هفت روز
نمیبینمت آخه نمیتونم دیوونه میشم *آیسا:نه میرم بیرون خوب زندانی که نیستم *برانوش:باشه
میدونی حتی تویه چند ساعت دلم برات تنگ میشه چه برسه چند روز راستی دیگه مانعی واسه
رسیدنمون نیست *آیسا:آره نیست *برانوش:باشه من کی پیام خواستگاری *آیسا:تازه رهامو
امروز خاک کردیم تو صحبت از خواستگاری میکنی *برانوش:خوب چیکار کنم طاقتم طاق شده
میخوام کنارم باشی *آیسا:باشه یه مدت بگذره بد یه چندماه خویبت نداره بقیه چی
میگن *برانوش:گور بابای بقیه من باقیه کاری ندارم *آیسا:علامت خنده براش
فرستادم 😊 *برانوش:قربون خندهات برم من خیلی خوشحالم دیگه داری مال من میشی داین
بهترین هدیه ی خدا به منه *آیسا:منم همینطور هیچ چیز دیگه از خدا نمیخوام *برانوش:باشه
بخواب حتما خسته شدی امروز *آیسا:آره خیلی *برانوش:پس خوب بخوابی شبت بخیر
عزیزم *آیسا:شب تو هم بخیر خوب بخوابی *چشام میسوخت از بیخوابی چشامو بستم حتما
صبح زودم اینا بیدار میشدن بعداز چند دقیقه چشام سنگین شد

چشام سنگین شد خوابم برد با صدای در زدن چشامو باز کردم آیسا:بله مامان:منم دخترم
آیسا:بیاین داخل مامان درو باز کرد اومد داخل اتاق مامان:هنوز که خوابی امروز کلی کار داریا
یادت رفته آیسا:مگه ساعت چنده مامان:۹ آیسا:خوب زوده که هنوز مامان کله سحره مامان:اگه
۹کله سحر ۵چیه آیسا:اونکه نصفه شبه مامان:ازدست تو مامان:امشب خاله بطول اینا میان زمان
عروسیو مشخص کن پاشو یه خورده باهام کمک کن آنیسا هم بچه خیلی اذیتش میکنه شبا
نمیتونی بخوابه آیسا:خاله قربون عسل بره میخوام برم ببینمش شیش ماه از فوت رهام میگذشت
آنیسا تازه زایمان کرده بود یه ۱۰روزی بود یه دختر خوشگل هرچند خیلی شبیه براهین بود الانم
تو اتاق آنیسا خوابیده بودن دونفری رفتم ازاتاق بیرون یهواش در اتاق آنیسا باز کردم معسل
کنارش خوابیده بود رفتم سمتشون دست عسل گرفتم دستم چقد کوچولو بود قربون صدقش
رفتم آنیسا طفلک شبا باهاش بیدار میموند صبحا میخوابید اگه یه خورده دیگه میموندم بچه رو
بیدار میکردم از اتاق رفتم بیرون از پله ها اومدم پایین رفتم تو آشپزخونه امروز خیلی خوشحال

بودم آيسا:مامان يه چای برام بریز نشستم دور ميز يه لقمه نون وپنیر گذاشتم دهنم داشتم به امشب فک میکردم چی بپوشم مامان هی صدام میزد تازه به خودم امدم آيسا:جان مامان ماما:واسه شام چی درست کنم يه خورده بهش نگاه کردم آيسا:مامان اين پرسیدن داره فسنجون ديگه لبخندی نشت رو لب مامان آيسا:خوب حالا بايد چیکار کنم آماده دستوراتم مامان:اول گرد گیری بد جاروبرقی بعدام اتاقتو مرتب میکنی آيسا:اين همه کار يه تنه امشب بد بايد چرت بزوم که مامان:خودتو لوس نکن زود باش برو سرپستت دستام آوردم بالا به نشونه اطاعت اول همه جارو گردگیری کردم بعدم جاروبرقی حسابی خسته شده بودم يه غذا حسابی میخواستم رفتم تو آشپزخونه مامان ميزو چيده بود نشستم دور ميز يه خورده برنج ریختم بعدشم خورشت شروع به خوردن کردم چقدم خوشمزه بود خیلی آيسا:مامان خیلی خوشمزه شده عاليه مامان:نوش جونت آيسا:سلام صبح بخير آيسا:سلام ظهريت بخير خانم بيا نهار آيسا نشست روی صندلی يه خورده غذا ریخت آيسا:چيه کبکت خروس میخونه امروز مامان:بايد بخونه امشب برانوش اينا ميان برای مشخص کردن روز عروسی آيسا:پس بگو در ورودی باز شد براهين اومد داخل براهين:سلام باهاش احوال پرسی کرديم براهين:زنداداشم چطوره خوبه وای چقد دلم برای زنداداش گفتن تنگ شده بود آيسا يه خورده خجالت کشيدم نمیدونم چرا بشقاب برداشت اومد دور ميز براهين:نمیدونی برانوش اونور چقد استرس داره آيسا از حرکاتش مشخصه مامان يه کاری بهش ميگه اون يکی ديگه انجام ميده همگی زديم زیر خنده اگه میدونست داريم بهش میخنديم ديگه هيچی از آشپزخونه اومديم بيرون ساعت ۴ بود ساعت ۷ میومدن سه ساعت وقت داشتيم عسل از خواب بيدار شده بود اوردمش تو پذیرایی رومبل گذاشتمش منم نشستم جلوش آخه تو چقد کوچولویی آخه دختره دستاش خیلی کوچولو بود خدایا اين کی بايد خانوم بشه داشت باچشماش بهم نگاه میکرد خاله قربونت بره آخه تو چقد نازی خاله جون عسل جون امروز خاله خیلی خوشحاله داره به آرزوش ميرسه کاش بزرگتر بودی میفهمیدی چی میگم باهم حرف میزدیم بالاخره بعداز کلی مخالفت بابا با ازدواج من وبرانوش رضایت داده بود بيشترين مخالفتشم بخاطر لاوين بود که برانوش يه دختر داره ولی بعداز کلی قهر و آشتی کردن وحرف زدن مامان اينا باهاش راضی شد بالاخره وای اصلا يادم نبود امشب چی بايد میپوشيدم عسل دادم دست آيسا از پله ها بدو بدو رفتم بالا در کمدو باز کردم وای خدا حالا چی میپوشيدم میخواستم يه چيز خاصی باشه چندتا کاور لباسو رد کردم چشمم افتاد به کت نارنجی که چندوقت پيش گرفته بودم بایه تاپ

سفید وشلوارسفید ست قشنگی میشد لباسارو از کمد درآوردم گذاشتم روی تخت رفتم صورتمو شستم نشستم جلوی آینه یه آرایش مفصلی انجام دادم بعدشم لباسامو پوشیدم موهامو باز گذاشتم همه رو کج ریختم دوتا سنجاقم بغل گوشام روی مو زدم توآینه به خودم نگاه کردم خوب شده بودم دراتاقو باز کردم رفتم بیرون مامان اینا تو پذیرایی بودن الانا بود که برانوش اینا میرسیدن تا از پله ها اومدم پایین زنگ در به صدا دراومد مامان:برو درو باز کن دخترم رفتم سمت در دستگیره رو فشار دادم اولین چیزی که دیدم دوتا چشم رنگی که عاشقشون بودم با دیدنم لبخندی نشست روی لبش یه کت وشلوار سرمه ای پوشیده بود خیلی بهش میومد گلو داد دستم اومد داخل با خاله بطول اینا روبوسی کردم لاوین افتاد بغلم خیلی دوشش داشتیم رفتیم سمت پذیرایی بقیه داشتن خوش وبش میکردن مامان:دخترم بروچایی بیا رفتم سمت آشپزخونه میترسیدم برانوش باز گیره بده چرا کت وشلوار پوشیدم چون خوشش نمیومد چاییرا ریختم بردم بیرون برای همه تعارف کردم سینیو گذاشتم روی میز مبل کنار برانوش خالی بود رفتم نشستم کنارش داشت به حرف بقیه گوش میداد بابا:خوب تاریخ عروسی کی باشه عمو احمد:حاجی میگم دیگه بیشتر ازاین بچها منتظر نباشن یه هفته دیگه

خوبه با این حرف عمو احمد برانوش بهم نگاه کرد برق خوشحالی تو چشاش موج میزد بابا:جوونا شما نظرتون چیه به برانوش نگاه کردم نمیدونستم چی بگم برانوش:هرچی شما بگین بابا:پس مبارکه آخر هفته بقیه دست زدن آنیسا هم خیلی خوشحال بود من که دیگه دل تو دلم نبود برانوش سرشو نزدیک کردبهم برانوش:دیگه داری مال خودم میشی بااین حرفش گرمایه خاصی تو درونم حس کردم بعداز کلی حرف زدن من ومامان میز شامو چیدیم بقیه هم اومدن یه خورده غذاریختم شروع کردم به خوردن سرمو بالا آوردم دیدم برانوش نگاه میکنه بهش لبخند زدم نگام رفت سمت براهیک مارو داشت نگاه میکرد یه چشمک بهم زد شامو تو سکوت خوردیم بعد شام بابا وعمو احمد تخته بازی کردن ماهم یه گوشه از پذیرایی نشسته بودیم براهین:خوشبخت بشی داداش وزنداداشم تشکر کردم از براهین برانوش:خوب باید دنبال خونم باشیم از فردا شروع میکنیم سرمو به نشونه موافقت تکون دادم برانوش:یه خونه باید بگیرم اتاق خواباش زیاد باشه چون من بچه زیاد دوست دارم کم کمش پنج تا با این حرفش با تعجب بهش نگاه کردم آنیسا

وبراهین میخندیدن براهین: دادا موافقم آیساً: مگه جوجه کشیه آخه باز همه زدن زیر خنده
برانوش: یه جوجه کشی بهت نشون بدم با این حرفش اخم کردم برانوش: اشتباه کردم اخماتو باز
کن تو رو خدا غلط کردم بعداز کلی حرف و خنده پایان مهمونی بود بالاخره برانوش اینا رفتن یه
حسی خوبی داشتم از خوبم خوبتر فکرشو نمی‌کردم چقد این لباس بهم میومد حتما چند دقیقه
دیگه برانوش میومد دنبالم چون آماده بودم از آرایش‌گرم خداحافظی کردم رفتم بیرون برانوش
درو برام باز کرد سوار ماشین عروس شدم برانوش: عاشقتم آیساً: منم به دستم یه بوسه زد راه
افتادیم سمت تالار....

تو ماشین آهنگ شادی پخش میشد نمیدونم چرا دلشوره داشتم بخاطر عروسی بود برانوش: چه
حسی داری الان کنار من هستی تا چند دقیقه دیگه زنم میشی نمیدونستم چه جوابی بدم جا
خوردم از سوالش بهترین حس دنیارو داشتم ولی حالا چطوری بهش میگفتم خدا میدونست
برانوش: من منتظر جوابم آیساً: حس خوبی دارم برانوش: همین حس خوبی داری چقد بی احساسی
تو دختر حداقل میگفتی اصلا باورم نمیشه انگار دارم خواب میببین معمولا دخترا اینجوری حرف
میزنن درمورد احساساتشون ولی تو فرق داری آیساً بخاطر همین انتخابی خوش حال بودم از
تعریفاش برانوش: راستی هنوز پرسینگ نفت سر جاشه با این حرفش یه احساس خجالتی بهم
دست داد گیج شده بودم سرمو انداختم پایین برانوش: منو نگاه کن چرا خجالت میکشی از من آخه
آیساً: آره سر جاشه با این حرفم لبخندی نشست رولبش برانوش: دختری مثل تو پرسینگ ناف
بهش نمیخوره ولی تو آیساً: ولی من خوشم اومد انجام دادم برانوش: ماه عسل کجا بریم آیساً
کجارو دوس داری آیساً: نمیدونم نظر تو چیه برانوش: من نمیدونم تو ایران دوستداری خارج از
کشور دوست داری آیساً: برام فرقی نمیکنه برانوش: موافقی بریم کردستان آیساً: آره جایه قشنگیه
اولین بار خیلی خوشم اومد برانوش: پس فردا صبح راه میوفتیم خوبه؟ آیساً: آره ماشین وایساد
یعنی رسیده بودیم جلوی در تالار خیلی شلوغ بود مامان اینا آنیسا اینا خیلیا دیگه بودن کلی
شلوغ بوداز ماشین پیاده شدیم مامان اینا با اسفند اومدن جلومون اسفند دود کردن برامون باهم
رفتیم داخل تالار خیلی شلوغ بود لاوینو دیدم لباس تور سفیدی پوشیده باموهای درست شده
خیلی خوشگل شده بود رفتیم جایگاه عروس دوماذ نشستیم آهنگهای شادی پخش میشد همه

وسط بودن میرقصیدن لاوین هم یواش بابچها میرقصید دلم دیگه براش ضعف میرفت آنیسهام
وسط بود میرقصید عسل تو بغل مامان بودبا اون لباسای کوچولوی خوشگلش براهین هم با
دوستاش میرقصیدین خیلی همه چیز خوب بود خوبم خوبتر برانوش: چیه چیزی نمیگی آیسا: چی
بگم برانوش: عروسی چطوره خوشت میاد آیسا: عالی همه چیش خوبه برانوش: خوشحالم که
دوستش داری یه چندساعتی بود اومده بودیم بالاخره نوبت رقص ما شده بود باهم رفتیم روی
پیست رقص خیلی یواش شروع کردم به رقصیدن لباس طورم زیاد شلوغ پلوغ نبود یه لباس
ساده حریر راسته با آستینهای گیپور برانوش از لباسهای بی آستین خوشش نمیومد برانوشم
خیلی مردونه کنارم میرقصید آهنگ خیلی ملایم شده بود برانوش دستاشو انداخته بود دور کمرم
منم دستام دور گردنش آهسته کنارش میرقصیدم برانوش: میدونی چقد منتظر این لحظه بودم
چقد انتظار چقد حسرت برق خاموش شده بود دیگه زنی دیگه مال خودمی از طرز حرف زدنش
خوشحال شدم قند تو دلم آب میشد برانوش: من تو رو بادنیام عوض نمیکنم مطمئن باش سرمو به
گوشش نزدیک کردم خیلی آروم گفتم: مطمئنم سرشو به سرم چسبونند احساس گور گرفتگی
میکردم احساس گرمای شدید دستام عرق کرده بودن خیسشونا احساس میکردم برانوش: داری از
خود بی خودم میکنی چشمات خمار شده بود یه بوسه زد روی پیشونیم چراغا روشن شدن
جمعیت دس میزدن برامون بعداز یکی دوساعت عروسی تموم شد خیلی خسته شده بودم مهمونا
کم کم میرفتن مامان ایناکادوشونا دادن من وبرانوش سوار ماشین شدیم بقیه هم با ماشیناشون
دنبالمون شیشها پایین بود باد ملایمی میومد به برانوش نگاه کردم اول یه لبخند بعدم یه چشمک
بههم زد این حرکاتش باعث خندیدنم شد کلی تو خیابونا گشتیم بعد یه ساعت رسیدیم خونه
ماشین وایساد آنیسا اینا ومامان اینا هم پشت سرمون بودن وایسادن از ماشین پیاده شدم
مامان: دخترم خوشبخت شین ما دیگه میریم فک میکردم میان خونه آیسا: بفرمایین خونه بعد
میرین مامان: نه قربونت خسته این شماهم برید آنیسا: پیرشین به پای هم ایشالا برام یه بوس
هوایی فرستاد برامون بوق زدن ازمون دور شدن برانوش درو باز کرد اولین طبقه همکف بود
یاهمون پارکینگ دومین واحد ما بود آیسا: پاهام دردمیکنه همین پنج شیش تا پله روهم
باآسانسور بریم بالا این حرف برانوش اومد سمتش دستاش انداخت دورم از زمین بلندم کرد بغلم
کرده بود پله هارو دونه دونه بالا میرفت دروباز کرد با پا هول داد داخل خونه فوق العاده بود

از جلوی در تا توی اتاق خواب شمع گذاشته بود هر جا چشم کار میکرد شمع بود رفتیم تو اتاق خواب منو گذاشت روی تخت

منو گذاشت روی تخت نشستم روی تخت زانو زد جلوی تخت کفشامو از پاهام درآورد از تماس دستش با پاهام احساس عجیبی داشتم احساسی که تا الان تجربش نکرده بودم همونجور نشسته بودم روی تخت نمیدونستم چیکار کنم برانوش اومد کنارم شروع کرد به باز کردن موهام خیلی سنجاق تو موهام آرایشگر زده بود بالاخره بازشون کرد موهام ریختن دور شونهام با دستش موهای کنار صورتمو انداخت پشت گوشم من خیلی وقت بود منتظر این لحظه بودم ولی نمیدونستم چرا عین آدما گیج رفتار میکردم برانوش: نمیخوای لباستو عوض کنی آیسا: چرا خیلی سنگینی میکنه برام برانوش: باشه پشت بهم بشین زپشو باز کنم پشت کردم بهش زیپ لباسمو باز کرد تا روی کمرم زیپ داشت تماس دست برانوش به بدنم حس کردم ضربان قلبم تند تند میزد برگشتم سمتش اون دست کمی از من نداشت از صورت قرمز و چشمای خمارش مشخص بود هولم داد دراز کشیدم روی تخت کتشو اول بعدم پیراهنشو درآورد خیمه زدروم داشت به چشمام نگاه میکرد چشماش یه حالت عجیبی شده بود بهم نزدیکتر شد لباسو گذاشت رولبام گرمای لباسو حس میکردم باگرمایش لبامو به آتیش کشیده بود لبامو با طمع میخورد منم همراهیش میکردم همراهی که ازش ناراحت نبودم بلکه بهترین کارم بود لباسو از لبام جدا کرد به نفس نفس افتادناشو میشنیدم نفسای گرمش به صورتم میخورد دست کشید رو لباسمم کم کم درشون آورد خیلی سخت بود برام هیچی نپوشیده بودم سرشو فرو کرد تو گودی گردنم شروع به بوسیدن کرده بود تن خودشم چیزی نبود منو به آغوش کشید محکم ...

چشمامو یواش باز کردم نور اذیتم میکرد چشمم افتاد به برانوش کنارم خوابیده بود خواستم بلند شم یاد اتفاقیه دیشب افتادم متوجه شدم چیزی تنم نیست ملافه رو کشیدم روی خودم نگام رفت سمت لباسا لباس عروسم یه طرف افتاده بود لباسای برانوشم یه طرف دیگه سرمو گذاشتم روی بازوی مردونش روی موهام بوسه زد فک میکردم خوابه ولی بیدار بود نگاش کردم لبخندی بهم زد برانوش: سلام اولین صبح زندگیمون بخیر عزیزم آیسا: ممنون صبح توهم بخیر برانوش: دیشب خوش گذشت اخه اینم سوال بود باعث شد لبمو به دندون بگیرم برانوش: واسه من

عالی بود بهترین شب زندگیم بود پسره پرو چه حالا تعریفم میکنه برانوش: چیزی نمیخواهی بگی
آیسا: خداروشکر توراضیی برانوش: فقط من راضیم راستی پرسینگ نافتم عالی بود بغلم کرد محکم
منم بغلش کردم سرشو به گوشم نزدیک کرد برانوش: بریم یه دوش بگیریم آیسا: من تنهایی میرم
برانوش: مگه دست خودته از جاش بلند شد منو بغل کرد برد سمت حموم دروباز کرد دوشو باز
گذاشت رفتیم داخل حموم درو بست

آیسا: وسایلارو برداشتی چیزی جانمونه برانوش: نه همه رو گذاشتم تو ماشین فقط ساکتو بردار بیار
ساکو برداشتم خواستم برم از اتاق بیرون برانوش اومد سمتم ساک وگرفت ازم رفتن از خونه
بیرون داشتیم راهییه کردستان میشدیم پیش مامان بزرگش اینا نشستیم تو ماشین ماشینو روشن
کرد عین آفتابیشو زد به چشماش با عینک جذابتر میشد خیلی برانوش: چیه چیزی شده اینجور
نگام میکنی آیسا: نه عینک خیلی بهت میاد برانوش: ممنون خوب یه خورده خوردنی بیار بیرون
مردم از گرسنگی دختر یه چندتا لقمه نون پنیر گرفتم براش واقعا رانندگی سخت بود یه نفره
نهارم تو رستوران خوردیم یه ساعت دیگه میرسیدیم خیلی کردستانا دوس داشتم مخصوصا
خونهمادر بزرگو رسیده بودیم جلوی در برانوش زنگ وزد بعد از چند دقیقه در باز شد مادر بزرگ با
دیدنمون تعجب کرده بود هر دو تامونا به آغوش کشید برانوش وسایلارو از ماشین آورد تو خونه
مادر بزرگ برامون چایی دم کرد یه خورده از خستگیمون کم شد دلم باغ پشت خونه رومیخواست
اونجا خیلی قشنگ بود آیسا: بریم توباغ پشتی برانوش: بریم مادر بزرگ: خوش باشین باهم راه
افتادیم سمت باغ دوییدم سمت تاپ نشستیم روش برانوش هولم میداد اول یواش بعد تند شده
بود دیگه داشتم میترسیدم جیغ میزدم آیسا: تورو خدا بسه میترسم هول ندهههه دید دیگه واقعا
ترسیدم تابو نگه داشت بغلم کرد رفتیم کنار دریاچه عاشق دریاچه بودم خیلی خوشگل بود
برانوش: حالا بندازمت این تو باختم نگاش کردم برانوش: مگه دلم میاد خانم به این نازیو کار داشته
باشم احساس خوشبختی میکنم خیلی درکنار بهترینم ایمان داشتم بهش باورش کردم

پایان